دانلود
کتاب



# شرق بهشت

نویسنده : جان اشتاین بک

# شرق بهشت

از :

جان اشتاین‌بك

ترجمهٔ

دکتر بهرام مقدادی

# شرق بهشت

مؤلف: جان اشتاین بك

ترجمهٔ : دکتر بهرام مقدادی

جلد سوم

و گفت. «هاری، میدونی چی کار می کنیم. سراغ اون فاحشه‌های لاشی نمیریم. میریم خونه‌ی کیت. گرون تموم میشه، درجدود دمدلار، ولی به‌جهنم! اونا اون‌جا نمایشم میدن. هاری، تاحالا نمایش رفتی؟ خیلی عالیه! کیت خیلی‌خوب میدونه چی کار کنه. جورج ، میدونی کیت کیه؟ اون‌زن آدام‌تراسکه، مادر همون دوقلوهای لعنتی. بخدا یادم نمیره اون روزی که بهش تیرزد ودررفت. شونه‌شو زخمی کردو فرار کرد. خب ،اون‌واسه شوهرش زن خوبی نبود ولی‌حالا فاحشه‌ی خوبیه. خیلی شوخه ـ شنیدی‌میگن به‌فاحشه چطور می‌تونه همسر خوبی باشه؟ هیچی واسشون تازگی نداره. هاری، یه‌خرده کمکم کن. چی داشتم می گفتم؟ »

کال باملایمت گفت. «داشتی جریان نمایشو تعریف‌می کردی.»

« آره، راست میگی . اگـه نمـایششو ببینی شاخ درمیآری . می‌دونی چی کار می کنن؟ »

کال برای این که رابیت اورا نشناسد پشت‌سرش راه میرفت. رابیت جریان نمایش را بـرای کال تعریف کرد و شنیدنش کال را ناراحت نکرد. فقط برایش احمقانه‌بود. چون فقط مردها آن‌راتماشا می کردند. کال همان‌طور که زیرنور چراغ خیابان به‌صورت رابیت نگاه می کرد ، می‌توانست حدس بزند تماشاگران این نمایش شبیه چه کسانی هستند.

آن‌در از حیاط سرسبز گذشتند واز ایوانی که هنوز رنگ

نشده بود بالا رفتند. باوجود این که کال نسبت به‌سنش بلند بود ولی روی‌سر پنجه‌ی پاراه میرفت. نگهبان دمدر بادقت نگاهش نکرد.وقتی وارد آن‌اتاق نیمه‌تاریك باچراغ‌های کم نور و آن مردان عصبی که انتظار می کشیدند شدند، کسی متوجه کال نشد.

# ۳

عادت کال براین بود که چیزهای شنیده ودیده‌را درذهنش انبار کند تا درمواقع‌ضروری مانند ابزار ازآن‌ها استفاده نماید ولی‌پس‌ازرفتن به‌خانه‌ی کیت تغییر ماهیت داد ـ گویی شدیداً نیازمند کمك شده بود.

یك‌شب هنگامی که لی‌داشت باماشین‌تحریرش تمرین‌می کرد، ضربه‌ی ملایمی به‌در اتاقش نواخته‌شد ووقتی در را باز کرد دید کال آن‌جا ایستاده‌است. کال روی‌لبه‌ی تختخواب نشست و، لی‌روی‌صندلی لم‌داد. خوشحال بود که یك‌صندلی‌می‌تواند این‌همه لذت به‌او بدهد. لی دستانش‌را روی شکمش آن‌چنان قلاب کرد که انگار لباس‌چینی پوشیده ومنتظر انجام هرنوع خدمتی است. کال به‌روبرو خیره شده

بود.

کال درحالی که ملایم و باعجله صحبت می کرد گفت. «می‌دونم مادرم کجاست و چی کار می کنه. خودم دیدمش.»

لی به‌خود فشار می‌آورد تادرحرف‌زدن اشتباه نکند. باملایمت گفت. «چی می‌خوای بدونی؟»

«هنوز فکرشو نکردم. دارم سعی می کنم فکر کنم. ممکنه حقیقتو بهم بگی؟»

«البته.»

در ذهن کال آن‌قدر سوال وجود داشت که نمی‌دانست کدام را بپرسد. «پدرم میدونه؟»

«آره.»

«پس چرا گفت اون مرده؟»

«واسه این که ناراحت نشی.»

کال فکری کرد و گفت. «پدرم چی کار کرد که‌اون گذاشت رفت؟»

«پدرت باهمه‌ی جسم‌وروحش عاشقش بود. هرچی دستش‌میرسید بهش میداد.»

«اون به‌پدرمون تیراندازی کرد؟»

«آره.»

«چرا؟»

« واسه این که پدرت نمیذاشت اون بره. »

« پدرم هیچ‌وقت بهش صدمه زد؟ »

« تا اون‌جایی که من می‌دونم، نه. پدرت کسی نبود که آزارش به‌احدی برسه. »

« لی، پس چرا مادرم این کارو کرد؟ »

« نمی‌دونم. »

« نمی‌دونی یا نمی‌خوای بگی؟ »

« نمی‌دونم. »

سکوت کال آن‌قدر طولانی بود که انگشتان لی شروع به‌مورمور کرد. وقتی کال مجدداً سر صحبت را باز کرد راحت شد. لحن کال این‌بار فرق کرده بود وحالت ملتمسانه داشت.

« لی، تو که مادرمونو دیده بودی . قیافه‌اش چطور بود؟ »

لی آهی کشید ودست‌هایش شل شد. گفت . « اون چه به‌نظرم میآد میگم. ممکنه اشتباه کنم. »

« خب، به‌نظرت چی میآد؟ »

لی گفت . « کال، ساعتها دراین باره فکر کردم ولی به‌جایی نرسیدم. مادرت واسم اسرارآمیزه. انگار شبیه آدمای دیگه نیست . مثه این که یه‌چیزی کم داره، عطوفت ویا شاید وجدان . فقط موقعی میشه آدمای دیگه‌رو فهمید که خودتوجای اونا بذاری. ومن‌نمی‌تونم خودمو جای‌اون بذارم. به‌محض این‌که فکرشو می کنم دچار ابهام

میشم. نمی‌دونم اون‌چی می‌خواست. اون پـراز تنفر بود ولی چرا و واسه‌چی، نمی‌دونم. برام اسرارآمیزه. وتنفرش طبیعی نبود. نمی‌شد گفت فقط خشمه، شایـد میشد اسمشو بی‌رحمی گذاشت. نمی‌دونم خوبه باهات این‌جوری حرف بزنم یانه؟»

«دلم می‌خواد بدونم.»

«چرا؟ فکر نمی کنی اگه ندونی واست بهتره؟»

«آره. ولی دیگه دیر شده.»

لی گفت. «درست میگی. وقتی آدم‌یه‌چیزی‌رو تجربه می کنه، دیگه نمی‌تونه جلوی خودشو بگیره ـ مگه این که احمق یاریا کار باشه. ولی من بیشتر از این نمی‌تـونم بهت بگم چون دیگه چیزی نمی‌دونم.»

کال گفت. «حالا درباره پدرم بهم بگو.»

لی گفت. «این کارو می‌تونم بکنم.» بعد مکثی کرد و گفت. «نمی‌دونم کسی به‌حرفامون گوش میده یانه؟ یواش صحبت کن.»

کال گفت. «واسم ازش تعریف کن.»

«به‌نظرم پدرت در درون خودش چیزایی داره که زنش فاقد اونه. فکر می کنم پدرت اون قدر مهربون و باوجدانه که این باعث دردسرش میشه ونمیذاره راحت زندگی کنه.»

«وقتی مادرم رفت پدرم چی کار کرد؟»

لی گفت. «اون مرد. راه میرفت ولی مرده بود و همین اخیراً

دوباره تقریباً زنده شده.» لی دید چهره کال دگرگون شده است. چشمانش درشت‌تر شده بودند و دهانش که همیشه محکم بسته بود، بازمانده بود. لی‌برای اولین‌بار باوجود اختلاف رنگ،صورت هارون را درسیمای کال میدید. شانه‌های کال کمی می‌لرزید انگار عضلاتش پیچ خورده بود.

لی پرسید. «چی‌شده؟»

کال گفت. «من پدرمو دوست دارم.»

لی گفت. «منم دوسش‌دارم. اگه دوسش نداشتم این‌قدراین‌جا نمی‌موندم. اون‌مثه همه‌ی آدمای دنیا زرنگ‌نیست، ولی مرد خوبیه. شاید بهترین مردیه که من تاحالا شناختم.»

کال ناگهان ازجایش برخاست و گفت. «شب به‌خیر، لی.»

لی گفت. «صبر کن. به کسی نگفتی؟»

«نه.»

«به‌هارون نگفتی ـ نه، البته که نگفتی.»

«حالا اگه اون بفهمه چی؟»

«اگه بفهمه باید دستشو بگیری و کمکش کنی. حالا برو. وقتی ازاین اتاق رفتی شاید دیگه نتونیم باهم صحبت کنیم. ممکنه ازمن بدت‌بیاد واسه این که می‌دونم توحقیقتو فهمیدی. بهم بگو ـ ازمادرت متنفری؟»

کال گفت. « آره. »

لی گفت. « عجیبه ، فکر نمی کنم پدرت هیچ وقت ازش بدش اومده باشه. اون‌فقط متأثر شده بود. »

کال آهسته، وبدون سروصدا بسوی در رفت. دست‌هایش را تانه درجیبش کرده‌بود. گفت. « چیزی که درموردآدما گفتی درسته. من ازش متنفرم واسه این که میدونم اون چرا فرار کرد . میدونم ـ واسه این که منم جزوی ازاونم. » سرش پایین وصدایش گرفته بود .

لی ازجایش جهید وبه‌تندی گفت. « بس کن ! شنیدی ؟ دیگه نبینم از اون کارا بکنی. شاید جزو ذاتت شده. هر کسی تو وجودش این حالتارو داره. ولی توذاتت چیز دیگه‌ام هست. سرتو بالا کن!بهم نگاه کن! »

کال سرش‌را بالا گرفت وازروی خستگی گفت. « ازجونم‌چی می‌خوای؟ »

« توذاتت یه‌چیز دیگه‌ام هست. بهم گوش بده ! اگرم اون تو ذاتت نبود تعجب نمی کردی. دست ازتنبلیات بردار. آسونه آدم‌نقاط ضعفشو موروثی بدونه. دیگه نبینم ازاین‌کارا بکنی! حالا ـ تو چشام نگاه کن تا یادت بیاد . هر کاری که می کنی، مقصرش خودتی ـ نه مادرت. »

« لی، تو به‌این حرفت اعتقاد داری؟ »

« آره، بهش اعتقاد دارم و توام هرچی میگم بـاید باور کنی وگرنه استخوناتو خرد می کنم. »

بعداز این که کال رفت لی دوباره روی صندلی‌اش نشست. با تأسف می‌اندیشید. « نمی‌دونم چرا آرامش شرقی‌مو از دست دادم. »

# ۴

کشفیات کال در مورد مادرش برایش بیشتر جنبه‌ی تأیید داشت تا پیدا کردن اطلاعات تازه. برای مدتی طولانی مادرش در پرده‌ای از ابهام قرارداشت وعکس‌العملش دوگانه بود. از فهمیدن قضیه‌احساس قدرت می‌کرد و پیش خودش می‌توانست بعضی کارها را ارزش‌یابی کند ونکات مبهم را تفسیر نماید و گذشته را بازسازی کند. باوجود این دردی که ازآگاهی می‌کشید جبران‌ناپذیر بود.

از لحاظ جسمانی کم‌کم داشت مرد می‌شد. غرور جوانی به‌او دست داده بود. یك‌لحظه آدمی متعهد و پاك می‌شد و لحظه‌ای دیگر در کثافت غوطه می‌خورد وبعد شرمسار می‌شد ودوباره احساس تعهد می‌کرد.

کشفیاتش تمام احساساتش را برانگیخت. به‌نظرش میآمد که به‌علت داشتن صفات موروثی‌اش بادیگران فرقدارد. کاملا نمی‌توانست حرف‌های لی‌را باور کند ویا تصور کند که بچه‌های دیگر هم دچار همان حالت می‌شوند.

منظره نمایش خانه‌ی کیت هیچ گاه یادش نرفت. دریك لحظه خاطره‌اش درذهنش آتشی ازشوق جوانی‌روشن کرد ولحظه‌ی دیگراز شدت‌تنفر حالت تهوع به‌او دست داد.

وقتی دقیق‌تر به‌پدرش نگاه‌می کرد بیشتراز آن‌چه که‌واقعیت داشت دراو حزن ومحرومیت میدید. و در درون خود محبت شدیدی نسبت به‌پدرش احساس می کرد و مـی‌خواست از او حمایت کند و جبران بدبختی‌هایش را بکند. برای روح حساس کال این همه رنج بردن غیرقابل تحمل بود. هنگامی کـه آدام داشت حمام می کرد اشتباهی وارد حمام‌شد و جای زشت زخم گلوله را دید و بدون اراده گفت. « پدر، این‌زخم چیه؟ »

آدام انگشتانش را بالابرد، گویی می‌خواست زخمش را پنهان کند. گفت. «کال، این یه‌زخم کهنه اس. من تو جنگای سرخ پوستا شرکت کردم. یه‌وقتی درباره‌اش بهت میگم. »

کال همان‌طور که به‌صورت آدام نگاه می کرد دید ذهن‌پدرش به گذشته بازگشت کرده تا دروغی تحویلش دهد. از این که دروغ می گفت بدش نمی‌آمد ولی ازلزوم گفتن چنین دروغی متنفر بود. کال

به‌خاطر سودجویی گاهگاهی دروغ می‌گفت ولی دروغ اجباری برایش خجالت‌آور بود. می‌خواست فریاد بزند. «میدونم این زخمو چه‌طوری برداشتی، ولی اشکالی نداره.» اما، البته این حرف‌را نزد. بلکه گفت. «دلم می‌خواد داستانشو بشنوم.»

این تغییرات به‌هارون هم سرایت کرده بود ولی انگیزه‌هایش کندتر ازکار بود. آن‌همه شور وهیجان نداشت بلکه هیجانش جهت مذهبی داشت. بنابراین تصمیم گرفت درآینده کشیش شود[1]. در تمام مراسم کلیسا شرکت می‌کرد وهنگام جشن و سرور درتزئین گل و گیاه کمك می‌کرد وساعت‌های زیادی را با کشیش جوان موفرفری به‌نام آقای رولف می‌گذراند. آن‌چه‌هارون درمورد دنیا می‌آموخت ازکسی بود که خود تجربه‌ای نداشت و بنابراین نتیجه‌گیری‌هایش ازروی بی‌تجربگی بود.

هارون جایی برای خود در کلیسا باز کرد و روزهای یکشنبه در دسته‌ی سرودخوانان شرکت می‌کرد. آبرا همراهش میآمد. با فکر زنانه‌اش می‌توانست درك کند که این چیزها لازم ولی‌بی‌اهمیت است.

حالا که هارون مذهبی شده بود می‌بایست‌کال را هم‌عوض کند.

---

۱ــ در تورات «هارون» برادر موسی واولین‌کاهن اعظم بود. (رك سفر خروج: باب بیست‌وهشتم) ولی سرانجام از راه یافتن به‌سرزمین‌موعود محروم می‌شود. (رك سفر اعداد: باب بیستم: آیه‌های ۱۰ ــ ۱۳) ۴۰.

ابتدا آهسته برای کال دعا می‌خواند ولی سرانجام مستقیماً بااو وارد مذاکره شد. از خدا نشناسی کال خرده می گرفت و می‌خواست اصلاحش کند.

اگر هارون با زیرکی عمل می کرد می‌توانست برادرش راعوض کند. اما به‌آن درجه ازپاکی رسیده‌بود که‌هر کس دیگری به‌نظرش نجس میآمد. بعدازاین که چندین بار برای کال حرف زد، کال اورا بیش‌از اندازه کوته‌فکر خواند. وقتی هارون برادرش را رها کرد تا جاودانه محکوم شود، هردو راحت شدند.

دین هارون ناگزیر حالتی نفسانی پیدا کرد. با آبرا در مورد پرهیز از کارهای ناشایست صحبت می کرد و تصمیم خودرا مبنی برعزوبت دائمی برایش ابراز داشت. آبرا چون دختر عاقلی بود با او موافقت می کرد زیرا می‌دانست این حالت زودگذر است. مجرد ماندن از ویژگی‌های گرایش مذهبی بود. آبرا می‌خواست‌باهارون ازدواج کند و مادر بچه‌هایش شود ولی فعلا از صحبت کردن در این مورد خودداری می کرد. قبلا هیچ گاه احساس حسادت نکرده بود ولی اکنون به‌طور غریزی احساس تنفری نسبت به کشیش، آقای رولف، می کرد واین احساس برایش قابل‌توجیه بود.

کال می‌دید برادرش‌بر گناهانی که هرگز مرتکب نشده‌پیروز می‌شود. گاهی پیش خود فکر می کرد درباره مادرشان چیزی به‌او بگوید تا عکس‌العملش را ببیند ولی فوراً از تصمیمش منصرف شد چون می‌دانست هارون طاقت شنیدن این حرف‌ها را ندارد.

# فصل سی و نهم

## ۱

گاهگاهی اخلاقیات در شهر سالیناس به‌حالت انفجار میرسید. این روند همواره یکنواخت بود وانفجارات شبیه یکدیگر بودند. گاهی درمنبروزمانی درباشگاههای ویژه‌ی بانوان مساله مطرح می‌شد. قمار یکی ازآن چیزهایی بود که باید ریشه کن می‌شد. درانتقاد از قمار فوائدی وجود داشت. اقلا می‌شد درباره‌اش بحث کرد درحالی که درباره روسپی گری نمی‌شد چنین کاری کرد. قمار گناه مسلم بود و بیشتر چینی‌ها درآن شرکت می کردند. واضح است که درباره‌ی خودی صحبتی نمی‌شد.

کلیساها وباشگاهها روزنامه‌های شهررا تحریك می کردند و سرمقاله‌هایی دراین‌مورد نوشته می‌شد. کلانتری موافق بود ولی از کمبود بودجه گله می‌شد و درخواست بودجه بیشتری می کردند و گاهی‌اوقات موفق‌هم می‌شدند.

وقتی کار به‌نوشتن سرمقاله‌ها کشید همه می‌دانستند که دیگر قمارخانه‌هاازرونق خواهندافتاد. نتیجه این‌شد که کلانتری آمادگی خودرا اعلام کرد و قمارخانه‌ها هم به‌هم‌چنین . روزنامه‌ها از پیش سرمقاله‌هایی نوشتند وتبریك گفتند. بعد حمله‌شروع شد. در حدود بیست چینی که ازپایارو آمده بودند؛ چندلات، شش یا هشت پیشه‌ور غریبه که ازتغییر اوضاع بی‌اطلاع مانده بودند، به‌دام پلیس افتادندو زندانی شدند. ولی صبح روزبعد باپرداخت جریمه آزاد شدند. شهر به‌مدت کوتاهی عاری از این آلودگی‌ها شد و قمارخانه‌ها فقط یك شب تعطیل شدند و جریمه پرداخت کردند . یکی از ویژگی‌های خصلت انسانی این‌است که می‌تواند چیزی‌را بداند ولی باورش‌نکند.

یك‌شب‌درپاییز سال ۱۹۱۶کال‌داشت قمارچینی‌هارا درقمارخانه‌ی « لیم کوتوله » نگاه می کرد که حمله شروع‌شد. توی تاریکی کسی متوجهش نشد ولی صبح که شد کلانتر اورا توی حوض پیدا کرد و ناراحت شد. ناچار به‌آدام تلفن کرد واورا ازسرمیز صبحانه‌اش بلند کرد. آدام ازخانه تا فرمانداری پیاده رفت و کال‌را ازآن‌جا بیرون آورد وازخیابان گذشت و به پستخانه رفت تا نامه‌هایش را دریافت

کند. سپس آن‌دو به‌خانه رفتند.

لی تخم‌مرغ‌های آدام را گرم نگاه‌داشته‌بود ودو تخم‌مرغ‌برای کال نیمرو کرد.

هارون قبل از رفتن به‌مدرسه به‌اتاق پذیرایی آمد و گفت. «دلت می‌خواد منتظرت باشم؟»

کال گفت. «نه.» سرش‌را پایین انداخت و تخم‌مرغ‌هایش را خورد.

بعدازاین که آدام از کلانتر تشکر کرد چیزی به کال‌نگفت، فقط گفت. «بیابریم!»

کال باوجود این که اشتها نداشت صبحانه‌اش را تندتند خورد و زیرچشمی به‌صورت پدرش نگاه کرد ولی چیزی دستگیرش نشد. صورت پدرش در آن واحد متعجب و عصبانی و متفکر و اندوهگین به‌نظر میرسید.

آدام به‌فنجان قهوه‌اش خیره شده بود. سکوت آن‌قدر طولانی بود که گویی هیچ‌گاه شکسته نمی‌شد.

لی نگاهی به‌آن‌ها کرد و گفت. «قهوه می‌خورین؟»

آدام سرش‌را آهسته تکان داد. لی رفت واین‌بار درآشپزخانه را بست.

درسکوتی که‌فقط صدای‌تیک‌تاك ساعت آن‌را درهم‌می‌شکست، کال احساس وحشت می کرد. احساس می کرد درپدرش نیرویی‌است

که خود هیچ گاه قبلا متوجهش نشده بود. پاهایش ازشدت ناراحتی سوزن سوزن می‌شد، و می‌ترسید پاهایش را جابه‌جا کند تا خون در آن‌ها جاری شود. با چنگالش ضربه‌ای بـه‌بشقاب زد تا سروصدایی بلند کند ولی فایده‌ای نداشت. ساعت دیـواری نه‌ضربه زد و بلژ هم خبری نشد.

ترس کم کم داشت‌جایش‌را به‌خشم میداد. مانند روباهی که در تله گیر کرده باشد خشمگین بود.

کال ناگهان ازجایش پرید. نمی‌دانست این حرکت ازاو سر میزند. صدایش را بلند کرد ولی نمی‌دانست می‌خواهد صحبت کند. فریاد زد. « هرچی دلت می‌خواد بامن بکن! یاالله زودباش! تمومش کن! »

ولی سکوت فریادش را بلعید.

آدام آهسته سرش را بلند کرد. درحقیقت کال قبلا هیچ گاه به‌چشمان پدرش نگاه نکرده بود و خیلی‌ها به‌چشمان پدرشان خیره نمی‌شوند. عنبیه چشمان آدام به‌رنگ آبی کم‌رنگ بود و خطوط سیاهی تا گردی مردمکش پیش‌میرفت. کال‌درعمق هرمردمك‌انعکاس صورت خودش‌را می‌دید؛ انگار دو کال نگاهش می کردند.

آدام آهسته گفت. « من از عهده‌ات برنیومدم. مگه نه؟ »

این حرف از حمله هـم شدیدتر بود. کال با لکنت گفت. « منظورتون چیه؟ »

«تورو توقمارخونه پیدا کردن. نمی‌دونم‌چطوری اون‌جا رفتی، چی کار داشتی، وچرا اون‌جا رفتی.»

کال بدون این کـه چیزی بگوید سر جـایش نشسته بود و به‌بشقابش نگاه می کرد.

«پسرم، تو قمار می کنی؟»

«نه، آقا. فقط داشتم تماشا می کردم.»

«قبلا اون‌جا بودی؟»

«بله، آقا. خیلی.»

«چرا اون‌جا میری؟»

«نمی‌دونم. شبا ـ مثه گربه‌ها بی‌قرار میشم.» فـکر کیت را را می کرد وازشوخی بی‌مزه‌اش به‌وحشت افتاده بود. گفت. «وقتی خوابم نمی‌بره، راه میرم تاخوابم بگیره.»

آدام درباره حرف‌های پسرش فکر می کرد. سرانجام گفت. «برادرتم همین طوره؟»

«اوه، نه، آقـا. اون اصلا فکرشو نمی کنه. اون ـ بی‌قرار نیست.»

آدام گفت. «مـی‌بینی، من نمی‌دونـم، من هیچی درباره‌ت نمی‌دونم.»

کال می‌خواست دستانش را دور گردن پدرش حلقه کند، در آغوشش بگیرد وخلاصه هردو همدیگر را بغل کنند. نیاز مبرمی

به‌همدردی ومحبت داشت. حلقه‌ی چوبی دستمال سفره را برداشت و انگشت سبابه‌اش را داخل آن کرد و با ملایمت گفت. « اگه‌بخواین براتون میگم. »

«من نخواستم، چیزی نخواستم! من مثه پدر خودم پدربدیم.»

کال هیچ گاه ندیده بود پدرش چنین لحنی داشته باشد. لحنش خشن و درعین حال گرم وشمرده بود.

آدام گفت. « پدرم یه قالب درست کرد و منومجبور کرد برم توش، اما قالبم خوب نگرفت و دیگه دیرشده بود. وقتی قالب کسی ریخته شد دیگه نمیشه اونو عوض کرد. بنابراین من ناجور از آب دراومدم. »

کال گفت. «آقا، متأسف نباشین. قالبتون خوب گرفت.»

« ولی بد جوری گرفت. من بچه‌هامو نمی‌شناسم و نمی دونم میتونم اونارو درك کنم. »

«هرچی می‌خواین بدونین بهتون میگم. فقط بپرسین.»

«از کجا شروع کنم؟ از اول ؟»

«شما متأسف یا ناراحتین که تو زندون بودم ؟»

کال با تعجب دیدآدام می‌خندد. « توفقط اون جا بودی، مگه نه ؟ تو که کاربدی نکرده بودی. »

«شاید فقط اون جا بودن بد بود.» کال فکر کرد حالا پدرش او را سرزنش می کند.

آدام گفت. « یه وقتی منم اون جا بودم . تقریباً یه سال واسه اون جا بودن زندولی بودم . »

برای کال درك حرف کنایه آمیز پدرش آسان نبود . گفت. «باورم نمیشه . »

«بعضی وقتامنم باورم نمیشه ولی میدونم وقتی فرار کردم به یه مغازه دستبرد زدم وچند دست لباس دزدیدم .»

کال آهسته گفت. «باورم نمیشه .» ولی به قدری از رك گویی و صداقت پدرش خوشش آمده بود که می‌خواست این بحث ادامه پیدا کند. نفس کوتاهی کشید تا روال صحبت برهم زده نشود.

آدام گفت. «ساموئل هامیلتون یادت میاد ؟ـ حتماً یادت میاد. وقتی تو بچه بودی بهم گفت که پدر بدی هستم. منو کتك زد تامعنی این حرفشو درك کنم . »

«اون پیرمرده ؟»

« اون پیرمرد باقدرتی بود. و حالا می‌فهمم منظورش چی بود. من درست شبیه پدر خودم هستم . اون بهم اجازه نداد واسه خودم یه آدم باشم و منم در مورد پسرام همین کارو کردم . منظور ساموئلم همین بود.» دست به چشمان کال نگاه کرد ولبخند زد واین کارش علاقه‌ی کال رانسبت به اوبیشتربرانگیخت .

کال گفت. «مافکرنمی کنیم شما پدربدی باشین . »

آدام گفت. «حیوونیا ، شما چطور می‌تونین بدونین ؟ شما که

پدر دیگه‌ای نداشتین .»

کال گفت . «ازاین که توزندون بودم خوشحالم .»

آدام خندیدو گفت. «منم خوشحالم. ماهردوتاتوزندون‌بودیم- حالا می‌تونیم باهم حرف بزنیم .» بعد به شوخی گفت. «شاید بتونی بهم بگی چه جور پسری هستی- میشه بهم بگی ؟»

«بله، آقا.»

« حالا بگو .»

« بله، آقا .»

« خب ، بهم بگو . میدونی ، انسان بودن مسئولیت داره. آدم بودن به این نیست که شخص فقط یه فضارو اشغال کنه. توچه‌جوری هستی ؟»

کال باشرمساری گفت. «شوخی نمی کنین؟»

« نه ، شوخی نمی کنم . درمورد خودت ـ اگه دلت می‌خواد بهم بگو .»

کال‌شروع کرد. «خب- من-» بعدمکثی کردو گفت. «گفتنش اینقدرا ساده نیست .»

«به‌نظرم راست میگی- شاید غیرممکن باشه. درموردبرادرت بهم بگو .»

«چی می‌خواین درباره‌ش بهتون بگم ؟»

«درباره‌ش چی فکر می کنی. همینوبگی واسم‌کافیه.»

کال گفت. «اون بچه‌ی خوبیه. کارای بد نمی کنه . فکرای بدم نمی کنه .»

«حالا داری درمورد خودت بهم میگی.»

« آقا ؟»

«تو داری بهم میگی که فکرو کارات خرابه . »

گونه های کال قرمز شد و گفت . «درسته .»

« خیلی کارا وفکرای بد می کنی ؟ »

«بله، آقا. دلتون می‌خواد بهتون بگم ؟»

«نه، کال. توبهم گفتی. ازصداوچشمات میشه فهمید که باخودت درجنگی. ولی نباید خجالت بکشی. خجالت کشیدن چیز خیلی‌بدیه. مگه هارون هیچ وقت خجالت می کشه ؟»

«اون کاری نمی کنه که خجالت بکشه .»

آدام به جلوخم شد و گفت . «مطمئنی ؟»

« تقریباً مطمئنم.»

« کال، بهم بگو- توازش حمایت می کنی ؟ »

«منظورتون چیه ، آقا ؟»

«منظورم اینه- اگه توچیز بد یازشتی بشنوی، کاری می کنی که برادرت ازاون برحذر باشه ؟»

«فکر می کنم .»

« فکر می کنی اون خیلی ضعیفه و نمی‌تونه چیزایی رو که تو

می‌تونی تحمل کنی اونم تحمل کنه ؟»

« منظورم این‌نیست، آقا. اون‌خوبه. اون‌خیلی خوبه. به کسی ضرری نمی‌رسونه . پشت‌سر هیچ کی حرف نمیزنه. آدم پستی‌نیست وهیچ‌وقت شکایتی نمی کنه وشجاعه. خوشش نمیاد دعوا کنه ولی‌اگه لازم باشه می کنه. »

« تو برادرتو دوست داری، مگه نه؟ »

«بله، آقا. وگاهی اوقات اذیتش می کنم و سرش کلاه میذارم وگاهی‌اوقاتم بدون هیچ‌دلیلی ناراحتش می کنم.»

« بعد خودتم ناراحت میشی؟ »

« بله، آقا. »

« هارولم هیچ‌وقت ناراحت میشه؟ »

« نمی‌دونم. وقتی نخواستم عضو کلیسابشم ناراحت‌شد. ویه‌وقتی که آبرا عصبانی شد و گفت ازش متنفره خیلی حالش بدشد . اصلا مریض شد. تب کرد . یادتون نمیآد لی دکترو خبر کرد؟ »

آدام باتعجب پرسید. « من که دارم باتو ، تو یه‌خونه زندگی می کنم این چیزارو نفهمیدم! چرا آبرا عصبانی شد؟ »

کال گفت. « نمی‌دونم باید بهتون بگم یانه. »

« اگه می‌خوای نگی، نگو. »

« چیز بدی نیس. به‌نظرم اشکالی نداره بهتون بگم. می‌دونین، آقا، هارون می‌خواد کشیش بشه . آقای رولف ـ خب اون از قوانین

کلیسا خوشش میآد وهارونم همین‌طور وتصمیم‌داشت هیچوقت ازدواج نکنه وبه عادت همیشگی کشیشا سالی یه‌ماه خودش باخودش خلوت کنه. »

« منظورت همون‌کاریه که راهبان می کنن؟ »

« بله، آقا. »

« وآبرا ازاین‌کار خوشش نمیومد؟ »

« خوشش بیاد ؟ این‌قدر عصبانی شده بود که نگو . بعضی وقتا عصبانی میشه. خودلویس‌هارونو برداشت وروبیادمدرو انداخت‌ولگدش زد و گفت نصف عمرشوواسه هارون تلف کرده.»

آدام خندید و گفت. « آبرا چند سالشه؟ »

« تقریباً پونزده سالشه. ولی‌اون ــ چطور بگم ــ بیشترازسنش می‌فهمه. »

« به‌نظرم راست میگی. هارون چی‌کار کرد ؟ »

« فقط ساکت شد ولی حالش خیلی بد بود. »

آدام گفت. « وقتش بود که اونو ازچنگش بقاپی. »

کال گفت. « آبرا دوست دختر هارونه. »

آدام نگاه‌عمیقی به‌چشمان‌کال انداخت وبعد لی راصدا زد. جوابی نیامد. دوباره صدا زد. « لی! نشنیدم که از خونه بیرون رفته باشه. یه‌خرده قهوه‌ی تازه‌دم می‌خوام. »

کال ازجایش پرید و گفت. « واستون درست می کنم. »

آدام گفت. « تو حالا باید مدرسه باشی. »

« نمی‌خوام برم. »

« تو باید بری. هارون که رفت. »

کال گفت. « من همین‌جا خوشحالم. می‌خوام باشما باشم. »

آدام به‌دستانش نگاه کرد و باملایمت گفت . « قهوه‌رو درست کن. » در صدایش یك‌نوع شرمساری بود.

وقتی کال درآشپزخانه‌بود آدام‌بالعجب ذهنیات خودرابررسی کرد. اعصاب وعضلاتش ازشدت هیجان کشیده‌شده بود. باانگشتانش می‌خواست چیزی‌را بگیرد ویا فرار کند. به‌اشیاء داخل اتاق بادقت نگاه می کرد. درنظرش‌صندلی‌ها، تابلوهای‌روی‌دیوار و گل‌های‌سرخ روی قالی، و خلاصه هرچیزی جان گرفته بودند. ودر ذهنش آینده را تصور می کرد پیش‌بینی می کرد که درروزها ویا هفته‌های‌آینده اتفاق خوبی خواهد افتاد . امیدوار شده بود که روزهای خوبی در انتظارش هستند . دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرد و پاهایش را دراز کرد.

کال درآشپزخانه منتظر جوشیدن آب درقهوه‌جوش بودولی درعین‌حال از انتظار کشیدن لذت می‌برد . وقتی یك معجزه معمولی می‌شود دیگر به‌آن نمی‌توان معجزه گفت؛ روابط خوب کال باپدرش برایش‌عادی‌شده بود ولی هنوزطعم‌خوش آن‌زیرزبانش‌بود. رنج‌تنهایی و حسادت بر کسانی کـه تنها نبودند از دروغش رخت بربسته بود

و می‌دانست دیگر راحت شده است. برای این که خودش را امتحان کند کوشید تنفری از گذشته را به‌یاد بیاورد ولی‌دید دیگر اثری‌از تنفر در وجودش نیست . می‌خواست خدمتی به‌پدرش کند ، هدیه‌ی بزرگی به‌او بدهد، وبه‌افتخار پدرش کار مهمی‌انجام دهد .

قهوه در قهوه‌جوش سر رفت و کمال مدتی وقت صرف کرد تا اجاق‌راتمیز کند. باخود گفت. « اگه‌دیروزبود این کارونمی کردم.»

وقتی کمال قهوه‌جوش را در حالی که بخار از آن بلند می‌شد به‌داخل اتاق آورد، آدام لبخندی زد . بعد قهوه را بو کرد و گفت .

« اگه توقبرم باشم، بوی این قهوه‌منو بلند می کنه . »

کمال گفت. « قهوه سر رفت. »

آدام گفت. « تاسر نره‌طعم خوب نمیده. نمی‌دونم لی کجارفته.»

« شاید به‌اتاقش رفته باشه. می‌تونم نگاه کنم؟ »

« نه. اگه بود جواب میداد. »

« آقا ، وقتی مدرسه‌ام تموم شد ، اجازه میدین مزرعه‌رو اداره کنم؟ »

« توخیلی زود به‌این‌فکر افتادی. هارون چطور؟ »

« هارون می‌خواد دانشگاه بره. بهش‌نگین بهتون گفتم.بذارین خودش بگه تا تعجب کنین. »

آدام گفت . « فکر خوبیه ، ولی توام دلت نمی‌خواد دانشگاه بری؟ »

« ولی من می‌تونم از همین مزرعه پول دربیارم ـ اون قدر دربیارم که خرج دانشگاه هارونو بدم. »

آدام قهوه‌اش را مزمزه کرد و گفت. « فکر خوبیه . نمی‌دونم باید بهت بگم یانه ـ ولی وقتی قبلا ازت پرسیدم هارون چه جور پسریه یه‌جوری حرف زدی که من فکر کردم توازاون خوشت نمیاد یاحتی ممکنه ازش متنفرم باشی. »

کال باحرارت گفت. « ازش متنفر بودم وناراحتشم کردم.ولی، آقا، می‌تونم یه‌چیزی بهتون بگم؟ حالا دیگه‌ازش متنفر نیستم.دیگه هیچ وقتم ازش متنفر نمیشم. فکر نمی کنم دیگه از کسی متنفرباشم، حتی از مادرم ـ » مکثی کرد واز اشتباهش متعجب شد به‌طوری که دیگر چیزی نمی‌توانست بگوید.

آدام درست روبـرویش را نگـاه می کرد . کـف دستش را به‌پیشانی‌اش مالید وبالاخره به‌آرامی گفت. « تومگه میدونی مادرت چی کار می کنه. » و این را آن چنان گفت که گویی از کال سؤال نمی کند.

« بله ـ بله، آقا.»

« همه چیزو میدونی؟ »

«بله، آقا .»

آدام به صندلی‌اش تکیه داد و گفت. «هارونم میدونه ؟»

«اوه ، نه! نه ـ نه، آقا. اون نمی‌دونه . »

« چرا این جوری میکی ؟ »

«جرأت نمی کنم بهش بگم .»

«چرا نه ؟ »

کال با لکنت گفت. «فکر نمی کنم اون تحمل شنیدنشو داشته باشه . تو وجودش به اندازه کافی بدی وجود نداره که بتونه این واقعیتو قبول کنه .» می‌خواست به حرفهایش ادامه دهد، « ـ درست مثه شما ، آقا، » ولی جمله‌اش را ناتمام گذاشت .

قیافه‌ی آدام خسته به نظر میرسید. سرش را تکان داد و گفت. « کال ، بهم گوش بده . فکر می کنی میشه یه کاری کرد که هارون نفهمه؟ خوب فکر کن .»

کال گفت . « اون حتی نزدیك اون جور جاها هم نمیره . مثه من نیست . »

«اگه کسی بهش بگه چی ؟»

«آقا، فکر نمی کنم اون باورش بشه. فکر می کنم هر کی این حرفو بهش بگه کتکش بزنه وفکر کنه بهش دروغ گفتن . »

«تو اون جا بودی ؟ »

« بله، آقا ، من باید می‌دونستم . » و با هیجان ادامه داد. «اگه اون به دانشگاه بره و دیگه تو این شهر زندگی نکنه ـ»

آدام سرش را تکان داد. «آره. ممکنه. ولی دو سال دیگه مونده اون به دانشگاه بره .»

«شاید بتونم تشویقش کنم عجله کنه و درعرض یه سال درسشو تموم کنه. اون زرنگه .»

«ولی تو زرنگ تری ؟»

کال گفت. «من یه جور دیگه زرنگم.»

به نظر آدام آمد آن قدر بزرگ شده که یك طرف اتاق را گرفته است. عضلات صورتش کشیده و چشمان آبی‌اش نافذ بود . با خشونت گفت. «کال ! »

«بله، آقا .»

آدام گفت. «پسرم ، من به تواطمینان دارم .»

# ۲

اعتماد آدام به کال باعث خوشحالی شدیدش شد . دیگر از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و لبخند آنی از لبانش دور نمی‌شد. سبکبال شده بود ودیگر آن حالت مرموز درچهره‌اش دیده نمی‌شد .

لی که متوجه این دگرگونی در او شده بود، پرسید. «دوست دختر پیدا کردی ؟»

« دختر؟ نه. کی دوست‌دختر می‌خواد ؟»

لی گفت. «همه می‌خوان .»

و، لی ازآدام پرسید. «میدونین چرا کال اینطوری شده؟»

آدام گفت. «فهمیده مادرش چی کاره است .»

لی که‌همیشه می‌خواست درمسائل خصوصی‌درگیرنشود گفت.
«فهمیده . خب، یادتون میآد نظرم این بود که بهتره بهشون بگین.»
«من بهش نگفتم. خودش می‌دونست .»
لی گفت. «نظرتون دراین مورد چیه ! وقتی بچه‌ای این قدر شیطون باشه که خودش از ته و توی قضیه سر دربیاره دیگه نمیشه جلوشو گرفت . هارونم میدونه ؟»
آدام گفت. « ازهمین‌می‌ترسم. فکر نمی کنم اون بایدبدونه. »
« ممکنه خیلی دیر بشه . »
« شاید لازم باشه با هارون‌صحبت کنم ببینم اونم میدونه یانه.»
لی کمی فکر کرد و گفت. « شمام یه‌جوری شدین. »
آدام گفت. « راست میگی ؟ شایدم حق با تو باشه. »
کال فقط به‌انجام تکالیف مدرسه وبا شور وشعف به مدرسه‌رفتن اکتفا نمی کرد. وظیفه‌خود می‌دانست که همیشه پدرش را راضی‌نگاه دارد. اگر گفته بود دیگرنسبت به مادرش احساس تنفر ندارد،راست گفته بود ولی هیچ گاه فراموش نمی کرد که مادرش باعث بدبختی و شرمساری پدرش شده است. کال با خود فکر می کرد مادرش‌هیچ گاه توبه نخواهد کردودست‌ازکارهای ناشایست گذشته‌اش نخواهد کشید. تصمیم گرفته بود اطلاعات بیشتری دربباره مادرش به‌دست بیآورد. وقتی دشمن انسان شناخته‌شد خطرش کمتر است و کمتر باعث‌تعجب می‌شود.

شب‌ها بدون اراده به سوی روسپی‌خانه میرفت. گاهی اوقات در بعدازظهر زیر بوته‌های بلند آن سوی خیابان خودش را مخفی می‌کرد و ازآن‌جا روسپی خانه را نگاه می‌کرد. دخترها را می‌دید که با لباس‌های تیره وحتی ساده ازخانه خارج می‌شدند. همیشه دوتا دوتا از خانه بیرون میرفتند.وکال باچشمانش آن‌ها را تا نبش خیابان کاسترووویل، تاآن‌جایی که به‌طرف چپ‌به‌سوی خیابان‌اصلی‌میرفتند، دنبال می‌کرد. به‌این نتیجه رسید که اگر کسی نمی‌دانست آن‌هااز کجا آمده‌اند، نمی‌توانست تشخیص بدهدآنها چه‌کاره‌اند. ولی او در انتظار دخترها نبودبلکه می‌خواست مادرش را در روشنایی‌روزببیند. بعد دریافت که کیت هر دوشنبه ساعت یك ونیم بعداز ظهر از خانه خارج می‌شود.

کال ترتیبی داد که کاربیشتر وبهتری انجام دهد تابتواندبعداز ظهرهای دوشنبه از مدرسه غیبت کند. وقتی هارون از او می‌پرسید کجا میرود می‌گفت تصمیم دارد تا کاری را که دارد انجام میدهد به پایان برساند، به کسی‌نگوید. به‌هرحال، هارون زیاداصرارنمی کرد وچنان در دنیای درون‌خود غوطه‌ور بود که‌همه‌چیز را فراموش کرد.

بعداز این که‌کال چندین‌بار کیت‌را دنبال کرد، مسیرهفتگی‌اش را یادگرفت. کیت به‌همان جاهای همیشگی میرفت ـ اول سری به بانك ایالتی مانتری میزد وپشت میله‌های براقی که ازگاوصندوق‌ها محافظت می‌کردند، می‌ایستاد. در حدود پانزده تا بیست دقیقه‌آن‌جا

بود تا پولش را به‌حساب پس‌اندازش بگذارد. سپس آهسته در امتداد خیابان اصلی قدم میزد وویترین فروشگاهها را تماشا می کرد. وارد فروشگاه پورتر وایرونینز می‌شد و به لباس‌ها نگاه می کرد و گاهی اوقات چیزهایی‌مانند ـ سنجاق قفلی، کش، روبند ویك‌جفت‌دستکش می‌خرید. در حدود ساعت دو وپانزده دقیقه وارد سالن آرایش مینی فرانکن‌می‌شد، ساعتی‌آن‌جاصرف می کردووقتی‌بیرون‌میآمدموهایش را ازپشت سنجاق کرده بود ویك‌روسری ابریشمی‌روی سرش گذاشته بود وآن‌را زیر چانه‌اش گره زده بود.

درساعت‌سه‌وسی‌دقیقه‌ازپله‌های‌دفاترساختمان‌تجارت کشاورزی بالا میرفت وبعد وارد مطب دکتر روزن می‌شد. وقتی از مطب دکتر بیرون میآمد لحظه‌ای‌درشیرینی‌فروشی بل‌توقف‌می کرد ویك‌جعبه‌ی دوپوندی شکلات‌مخلوط می‌خرید. همیشه از همین‌راهها می گذشت. از شیرینی فروشی بل مستقیماً به‌خیابان‌کاستروویل وازآن‌جا به‌خانه میرفت.

لباسش اصلا عجیب و غریب نبود. درست مثل هر زن ثروتمند سالیناس که بعداز ظهر یك روز دوشنبه برای خرید میرفت لباس می‌پوشید ـ تنهافرقش‌این‌بود که‌همیشه دستکش‌دستش‌می کرد وزنان ثروتمند سالیناس این کار را نمی کردند.

دست‌هایش با دستکش‌خیلی وپف کرده به‌نظر میرسید. طوری حرکت می کرد که گویی‌خودرا درقفسی شیشه‌ای محبوس کرده‌است.

با هیچکس حرف نمیزد ومتوجه کسی نمی‌شد. گاهگاهی مردی بر می گشت وازپشت سر نگاهش‌می کرد وبعدباعجله دنبال‌کارش میرفت. ولی اکثر اوقات کیت‌آن چنان از کنارش می گذشت که گوئی زنی نامرئی است.

کال چند هفته کیت را تعقیب کرد. می کوشید توجهش‌راجلب نکند. وچون کیت همیشه هنگام‌راه‌رفتن به‌جلو نگاه‌می کرد، مطمئن شده بود که او متوجهش نمی‌شود.

وقتی کیت وارد حیاطش می‌شد، کال پرسه‌زنان از راه دیگر به خانه میرفت. نمی‌توانست دقیقاً بگوید چرا تعقیبش می کند، فقط می‌خواست تمام اطلاعات را درباره‌اش کسب کند.

درهفته‌ی هشتم از همان راهها رفت وبالاخره طبق معمول‌وارد حیاط سرسبزش شد.

کال لحظه‌ای درنگ کرد و بعداز کنار در اسقاط خانه‌اش گذشت.

کیت پشت درختی ایستاده بود. وقتی او را دید با خونسردی گفت. « چی می‌خوای ؟ »

کال سرجایش خشک شد ونفسش بندآمد. بعد شروع‌به‌انجام کاری کرد که در کودکی یاد گرفته‌بود. توجهش را به‌چیزهای‌دیگر جلب کرد. متوجه بادشد که چگونه برگ‌های تازه‌ی درخت را به حرکت درمی‌آورد. نگاهش‌رابه زمین گلی که در اثر لگدزدن صاف

و هموار شده بود وپاهای کیت که آن طرف گل قرار داشت معطوف کرد. صدای قطاری که در محوطه‌ی شرکت اقیانوس کبیر جنوبی[1] ضمن جا به‌جاشدن، بخار ازآن بلند می‌شد به گوشش رسید. بادسرد را روی پوست صورتش که تازه مو درآورده بود حس کرد. ودر تمام این مدت به کیت‌خیره شده بودو کیت هم‌نگاهش می کرد. وازرنگ وشکل چشم‌ها ومو وحتی طرز قرار گرفتن شانه‌ها فهمید که هارون خیلی شبیه او است. آن‌قدر با صورت خودش‌آشنایی نداشت که‌ببیند چقدر دهان ودندان‌های کوچك و استخوان‌های درشت گونه‌اش شبیه کیت‌است. هردوی‌آن‌ها لحظه‌ای، بین دو وزش باد جنوب، درمقابل هم ایستادند.

کیت گفت . « این اولین دفعه نیست که دنبالم کردی . چی می‌خوای؟ »

سرش‌را پایین انداخت و گفت. « هیچی. »

کیت باتشدد گفت. « کی بهت گفت این‌کارو بکنی؟ »

« هیچ کس ـ خانم. »

« نمی‌خوای بهم بگی؟ »

کال از حرف‌هایی که میزد درشگفت‌بود. قبل‌از این که‌بتواند جلویش را بگیرد این حرف‌ها ازدهانش درآمد. « شما مادرم‌هستین ومی‌خواستم ببینم قیافه‌تون چطوره. » این‌حرف بدون‌اراده ازدهانش

---

۱– Southern Pacific

خارج شده بود.

« چیه؟ چی شده؟ تو کی هستی؟ »

کال گفت. « من کال تراسکم. » با گفتن این حرف احساس کرد کنترل اوضاع را بـه‌عهده گرفته است. اگر چه ظاهراً در قیافه‌ی مادرش تغییری به‌وجود نیامده بود، احساس می کرد کیت حالت تدافعی پیدا کرده است.

کیت نگاه دقیقی به کال انداخت و تمام خطوط صورتش را وارسی کرد. تصویر مبهمی از چارلز به‌ذهنش آمد. ناگهان گفت . « بامن بیا! » برگشت و درحالی که سعی می کرد روی گل راه نرود به‌سوی خانه رفت.

کال قبل‌از این که به‌دنبالش از پله‌ها بالا برود برای لحظه‌ای درنگ کرد. اتاق بزرگ نیمه‌تاریك برایش آشنا بود ولی چیزهای دیگررا به‌یاد نمی‌آورد. کیت قبل‌ازاو ازراهرو گذشت ووارد اتاقش شد. همچنان که ازدر ورودی آشپزخانه می گذشت صدازد. «چایی . دوتا فنجون! »

وقتی وارد اتاق شد افکار فراموشش کرده بود . درحالی که دست‌هایش، بادستکش، به‌زحمت‌از آستین درمیآمد، کتش رادرآورد. سپس به‌انتهای اتـاق ، نزدیك تختخواب رفت و در کوچکی را که به‌آلونك مجاور خانه باز می‌شد باز کرد و وارد آن‌شد. گفت.« بیا تو واون صندلی‌رو هم باخودت بیاد . »

کال به‌دنبالش وارد آلونك شد. آلونك پنجره‌ای نداشت و تصویری روی دیوار دیده نمی‌شد. دیوارهای اتاق به‌رنگ‌خاکستری تیره بودند. فرش خاکستری رنگ یك‌پارچه‌ای روی کف اتاق پهن بود. تنها مبلمان اتاق عبارت بود از صندلی بسیار بزرگی که رویش کوسن‌های ابریشمی خاکستری گذاشته بودند. در گوشه‌ای میز مطالعه وآباژور قرار داشت. کیت بادستش که هنوز داخل دستکش بود زنجیر آباژور را آن‌چنان بین انگشت شست وسبابه‌اش گرفت‌و کشید که انگار دستش مصنوعی است.

کیت گفت. « درو ببند. »

چراغ دایره‌ای از نور در روی میز ایجاد کرد و نور کمی به‌اطراف اتاق خاکستری پرا کند. دیوارهای خاکستری نور را واقعاً به‌خود جذب می کردند.

کیت به‌آهستگی دروسط کوسن‌ها نشست وتدریجاً دستکش‌هایش را درآورد. انگشتان هردو دستش باندپیچی شده بود.

باعصبانیت گفت. « نگاش نکن. ورم مفاصل دارم ـ می‌خوای ببینی؟» بعد باندی را که به‌نظر چرب میرسید از انگشت سبابه دست راستش باز کرد وانگشت کج شده را زیر نور چراغ گرفت. گفت. « حالا نگاش کن، ورم‌مفصله. » همان‌طور که بااحتیاط‌دوباره‌انگشتش را باندپیچی می کرد صدای ناله‌اش بلندشد و گفت. «خدای‌من، این دستکشا ناراحتم می کنن. حالا بشین. »

کال روی لبه‌ی صندلی نشست و قوز کرد.

کیت گفت. «توام احتمالا به‌همین دردمبتلی میشی، عمه‌بزرگم همین مرضو داشت و مادرمم داشت بهش مبتلی می‌شد ـ » بعد مکث کرد. سکوت اتاقرا فرا گرفته بود.

ضربه‌ی ملایمی به‌در نواخته‌شد. کیت گفت.«جو، تویی؟سینی‌رو اون‌جا بذار. جو، همون‌جا منتظر باش. »

جو زیرلب چیزهایی گفت.

کیت آمرانه گفت. « سالن کثیفه. تمیزش کن. (آن)[1] اتاقشو تمیز نکرده. یه‌بار دیگه بهش اخطار کن و بگو این آخرین باره . دیشب ایوا زرنگی کرد. خودم حسابشو میرسم. و، جو، به‌آشپز بگو اگه این هفته‌ام هویج سرو کنه بهتره گورشو گم کنه . شنیدی چی گفتم؟ »

دوباره صدای غرغر جو بلند شد.

کیت گفت. « همه‌شون خوکای کثیفن. اگه مواظبشون‌نباشم می‌کندن. برو سینی چای‌رو بیار.»

وقتی کال دراتاق خواب را باز کرد دید خالی است. سینی را به‌داخل آلونك آورد وبااحتیاط روی‌میز مطالعه گذاشت. روی‌سینی بزرگ‌نقره یك‌قوری فلزی، دوفنجان چای لب باریك سفید، شکر ، خامه ویك جعبه‌ی باز شکلات قرار داشت.

کیت گفت . « چایی‌رو بریز ، دستام درد می کنه . » بعد یك

---

1- ANNE

شکلات‌دردهانش گذاشت و گفت. «دیدم که به‌این اتاق‌نگاه‌می کنی،» وبعد ازآن که شکلات‌راخورد ادامه داد. «نورچشمامو اذیت‌می کنه. این‌جا میآم کـه استراحت کنم.» بعد متوجه شد کال به‌چشمانش نگاه می کند وباقاطعیت گفت. «نور چشمامو اذیت می کنه.» وبعد باخشونت گفت. «چته؟ چایی نمی‌خوای؟»

کال گفت. «نه، خانم، من چایی دوست ندارم.»

کیت فنجان لب باریك‌را باانگشتان باندپیچی شده‌اش گرفت و گفت. «پس حالا بگو ببینم چی می‌خوای؟»

«هیچی، خانم.»

«فقط می‌خواستی نگام کنی؟»

«آره، خانم.»

«حالا راضی شدی؟»

«بله، خانم.»

بعد درحالی که پوزخند میزد ودندان‌های تیز سفید ریزش‌را نشان میداد گفت. «قیافه‌ام چطوریه؟»

«خوبه.»

«خودتو به کوچه‌ی علی‌چپ نزن. برادرت کجاس؟»

«به‌نظرم یامدرسه است یاخونه.»

«قیافه‌ی اون چطوره؟»

«اون بیشتر شبیه شماس.»

«راست میگی، مثه منه؟»

کال گفت. « اون می‌خواد کشیش بشه. »

« به‌نظرم رسمش همینه ـ قیافه‌ش شبیه منه و می‌خواد بره تو کلیسا. یه‌انسان میتونه خیلی به کلیسا ضرر بـرسونه. وقتی کسی این‌جا میآد خیلی مواظبه چی کار بکنه ولی تو کلیسا که این‌جوری نیس. »

کال گفت. « اون واقعاً می‌خواد کشیش بشه. »

کیت در حالی کـه توجهش کاملا جلب شده بود خودش را به کال نزدیك‌تر کرد و گفت. « تـو فنجونم چایی بریز. برادرت بی‌هوشه؟ »

کال گفت. « بچه‌ی خوبیه. »

« ازت پرسیدم، بی‌هوشه. »

کال گفت. « نه، خانم. »

کیت دوباره به‌صندلی‌اش لم‌داد وفنجانش‌را بلند کرد و گفت. « پدرت چطوره؟ »

کال گفت. « نمی‌خوام درباره‌اش صحبت کنم. »

« اوه، نه! پس‌تو ازش خوشت میآد؟ »

کال گفت. « آره، خیلی. »

کیت بـادقت نگاهش کرد و بـه‌خودش لرزید ـ در سینه‌اش احساس درد می کرد. کوشید خودش را کنترل کند.

پرسید. « شیرینی نمی‌خوای؟ »

« بله، خانم. چرا شما این کارو کردین؟ »

« چرا من چی کار کردم؟ »

« چرا به‌طرف پدرم تیراندازی کردین و بعد از پیش ما فرار کردین؟ »

« خودش اینو بهت گفت؟ »

« نه، اینو به‌ما نگفت. »

بایك دست دست دیگرش را لمس کرد و بعد یك مرتبه رها کرد انگار دراثر تماس دستش سوخته بود. پرسید. « دخترا یازنای جوون سراغ پدرت میآن؟ »

کال گفت . « نـه، ولی چرا شما بهش تیر زدین و بعد فرار کردین؟ »

عضلات گونه‌اش کشیده شد و لب‌هایش را به‌هم فشارداد. وقتی سرش‌را بلند کرد چشمانش سرد و بی‌روح بود.

گفت . « بالاتر ازسنت حـرف میزنی ولی هنوز کاملا به‌عقل نیومدی. شایـد بهتر باشه بری بازی کنی ـ دهنت هنوز بوی شیر میده. »

کـال گفت . « بعـضی وقتارو دست بـرادرم میزنم ، حسابی می‌پیچونمش ، گـریـه‌اش میندازم . اون نمی‌فهمه من چطوری این کارارو می کنم.ازاون‌زرنگ‌ترم. دست‌خودم نیست. وقتی این کارارو می کنم ناراحت میشم. »

کیت بـا خودش حرف میزد . « اونـا خیال می کردن خیلی زرنگن. بهم نگاه می کردن وخیال می کردن همه چیزو میدونن.ولی من خرشون می کردم. اونارو دونه دونه خر می کردم. و وقتی خیال می کردن می‌تونن بهم‌یادبدن چی کار کنم ـ اون وقت واقعاًخرشون می کردم. چارلز، من واقعاً خرشون می کردم . »

کال گفت. « اسمم کالبه. کالب به‌سرزمین موعود رسید. اینو لی بهم گفت، توانجیل نوشته‌شده. »

کیت باعلاقه به‌صحبت‌هایش ادامـه داد . « آره ، اون چینیه . آدام خیال می کرد من همیشه مال اونم . وقتی زخمی شده بودم منو برد تواتاق وازم پرستاری کرد، واسم غذا درست کرد . می‌خواست از اون راه منو به‌خودش پابند بکنه . خیلیا همین طوری پابند میشن . ممنون میشن، مدیون میشن واین بزرگترین نوع اسارته .ولی هیچ کی نمی‌تونه منو اسیر بکنه. اون‌قدر صبر کردم تاحالم خوب شد و بعد فـرار کردم . هیچ کی نمی‌تونه منو تـو قفس بکنه . من چون میدونستم اون می‌خواد چی کار کنه، صبر کردم. »

در اتاق خاکستری رنگ صدایی جـز صدای نفس کیت که به‌هیجان آمده بود شنیده نمی‌شد.

کال گفت، « چرا شما بهش تیر زدین؟ »

« چون اون می‌خواست جلومو بگیره . می‌تونستم اونو بکشم ولی این کارو نکردم. فقط می‌خواستم دس ازسرم برداره تا از اون‌جا

برم.»

«هیچ‌وقت دلتون می‌خواست اون‌جا بمونین؟»

«نه، ابداً! حتی موقعی که یه‌دختر بچه بودم هرچی دلم می‌خواست می‌کردم. اونا هیچ وقت نمی‌فهمیدن چطوری این کارو می‌کنم. هیچ‌وقت. اونا همیشه خیال می‌کردن حق باخودشونه. ولی هیچ‌وقت نمی‌دونستن ـ هیچ کی نمی‌دونست.» بعداین‌چنین نتیجه گیری کرد. «مطمئناً توام منه‌منی. شایدم فرقی‌بامن نداشته باشی. چرانه؟»

کال ازجایش بلندشد و دست‌هایش را پشتش گذاشت و گفت. «وقتی بچه بودین» ـ مکثی کرد تا افکارش را جمع وجور کند ـ «هیچ‌وقت این احساسو داشتین که همیشه یه‌چیزی کم دارین؟ مثلا دیگران چیزی میدونن که‌شمانمی‌دونین ـ یه‌رازی که بهتون‌نمیگن؟ هیچ‌وقت این احساسو داشتین؟»

وقتی حرف میزد متوجه شد حواس کیت به کلی پرت شده و ارتباط میانشان قطع شده است.

کیت گفت. «واسه چی‌دارم بایه بچه حرف میزنم!»

کال دستش‌را ازپشتش برداشت وتوی جیبش کرد.

کیت گفت. «باید دیوونه باشم که با بچه‌های دماغو حرف بزنم.»

صورت کال ازشدت هیجان سرخ شده بود وچشمانش ازحدقه بیرون زده بود.

کیت گفت. « چت شده؟ »

کال خاموش بود و قطرات درشت عرق روی پیشانی‌اش برق میزد ودست‌هایش را گره کرده بود.

کیت طبق‌معمول تغییر حالت داد و با بی‌رحمی با کال رفتار کرد. اول‌خنده‌ی ملایمی کرد ودرحالی که انگشتان کجش رانشانش میداد گفت. « ممکنه دردمفاصل ازم به‌ارث برده‌باشی ولی اگه‌دچار مرض صرع شدی مطمئن باش ازمن نیست. » بعد نگاهی به‌اواندا خت ومنتظر بود ناراحتی را درقیافه‌اش ببیند.

کال باخوشحالی گفت. « دارم میرم . همین حالا میرم . مهم نیست. لی هرچی گفته بود درست بود. »

« لی چی گفت؟ »

کال گفت. « می‌ترسیدم شما تو وجود من باشین. »

کیت گفت. « این که درسته. »

« نه، درست نیست. من خودمم و دلیلی نداره مثه شما باشم . »

کیت باتشدد گفت. « از کجا میدونی؟»

« میدونم. خودم فهمیدم. اگه بدجنسم، بدجنسی خودمه.»

« این چینیه خیلی مزخرف تو گوشت خونده. حالا چراداری بهم‌زل میزنی؟ »

کال گفت . « فکر نمی کنم نـور چشماتونو ناراحت بکنه . به‌نظرم می‌ترسین. »

کیت فریاد زد. « برو گم شو اگورتو گم کن! »

کال درحالی که دستش را روی دستگیره گذاشته بود گفت. « دارم میرم. ازتون متنفر نیستم ولی خوشحالم که شما ترسیدین. »

کیت کوشید جورا صدا کند ولی صدا در گلویش خفه شد.

کال باعصبانیت در را باز کرد وپس از خارج‌شدن آن‌رامحکم به‌هم زد.

جو داشت با یکی از دختر‌های داخل سالن صحبت می کرد. آن‌ها صدای پای کال را شنیدند ولی تابه‌خود آمدند او به‌درنزدیك شده، آن‌را باز کرده وخارج شده‌بود. دربزرگ‌اصلی صدای محکمی کرد. فقط صدای پایش،هنگام جهیدن، روی‌پله‌ی خارج دربه گوش رسید.

یکی‌از دخترها پرسید. « این صدای چی‌بود؟ »

جو گفت. « خدا میدونه، بعضی موقعا انگار خیالاتی میشم. »

دخترك گفت. « منم همین طور ،بهت گفتم یـه‌موقعی خیال می کردم زیر پوست کلارا سوسك راه میره؟ »

جو گفت. « همش تقصیر این مواده. خب، به‌نظرم هرچی آدم کمتر بدونه وضعش بهتره. »

دخترك گفت. « واقعاً راس گفتی. »

# فصل چهلم

## ۱

کیت روی کوسن‌ها لم داد. اعصابش ناراحت بود تا جایی که موهای تنش سیخ می‌شد وتنش مورمور می کرد.

آهسته باخود حرف میزد. « آروم باش . نذار ناراحتت کنه . یه کمی فکر نکن. پسره دماغوی لعنتی! »

ناگهان بـه‌فکر تنها کسی افتاد کـه چنین تنفری را در او برانگیخته بود. این‌شخص ساموئل هامیلتون‌باریش سفیدو گونه‌های قرمز و چشمان بشاش بود . ساموئل تنها کسی بـود که در درونش

کنجکاوی می کرد.

باانگشت باندپیچی شده‌اش بازنجیر نازکی که در گردنش بود بازی می کرد و بالاخره آن‌را از گردنش درآورد . روی زنجیر دو کلید صندوق پول، یك ساعت طلا باسنجاق زنبق نشان، و یك لوله‌ی کوچك فولادی باحلقه‌ای در روی آن قرار داشت. بادقت درلوله‌را برداشت و درحالی که پاهایش را باز کرده بود یك کپسول ژلاتینی ازآن بیرون آورد. کپسول را زیرنور چراغ گرفت وبلورهای سفید داخل آن‌را دید . شش‌حب مرفین درآن قرار داشت. مقدارش کافی بود. باملایمت کپسول‌را وارد لوله کرد، درش‌را بست وزنجیرراداخل لباسش انداخت.

آخرین‌حرف‌های کال مرتب درذهنش‌تکرار می‌شد. «به‌نظرم می‌ترسین. » این حرف‌ها را بلند بلند برای خودش تکرار می کرد تادیگر صدایش را نشنود. صدا خفه‌شد ولی تصویری در ذهنش نقش بست وشروع به‌بررسی آن تصویر کرد.

# ۲

قبل‌از این که آلونك ساخته شود کیت پول ارثیه‌ی چارلز رادریافت کرده بود. چك‌تبدیل به‌اسکناس‌های بزرگ‌شدودسته‌های اسکناس به‌صندوق‌نسوز بانك ایالتی مالتری سپرده شد.

تقریباً اولین دردهای دستش شروع‌شده بود. حالا پول‌به‌اندازه کافی داشت که خرج کند. فقط باید تا آن‌جا که می‌توانست از خانه‌اش پول دربیاورد. ولی بهتر بود آن‌قدر صبر کند تا حالش‌خوب شود.

حالش دیگر خوب نشد. نیویورك سرد ودور بود.

نامه‌ای با امضای «ایثل» به‌دستش رسید. ایثل چه کسی بود؟

هر کسی بود باید مغزش پارمسنگ‌برمی‌داشت که تقاضای پول کند. ایثل ــ صدها ایثل وجود داشتند. انگار از زیربوته درآمده بودند و این‌یکی باخط خیلی‌بد روی کاغذ خطدار نوشته بود.

طولی نکشید که ایثل برای دیدن کیت آمد، و کیت تقریباً اورا نشناخت.

کیت پشت‌میز کارش نشسته بود وبا سوءظن نگاهش‌می کرد. گفت. « مدتیه که خبری ازت نشده. »

ایثل مانندسربازی که به‌دستور گروهبان رفتار می کند گفت. « بی‌پول شدم. » چاق شده بود. از لباس‌هایش می‌شد تشخیص داد که وضع مالی‌اش خوب نیست.

کیت پرسید .«حالا شبا کجا می‌خوابی؟» ومنتظر بود که ایثل منظور اصلی‌اش را بگوید.

« تو هتل اقیانوس کبیر جنوبی یه اتاق گرفتم. »

« پس دیگه تو خونه کار نمی کنی؟ »

ایثل گفت. « دیگه نمی‌تونستم شروع به کار کنم . شما نباید منو بیرون می کردین . » بعد اشک‌های درشتش را با سرپنجه‌ی دستکش پنبه‌ایش پاك کردو گفت. « اوضاع خیلی بده. وقتی مابه‌اون قاضی جدید مراجعه کردیم مشکلاتی پیش اومد. نود روز گذشت و هنوز پروندمام نیومده بود ــ اینجام نیست . بعد مجبور شدم به‌جو مراجعه کنم. اونم اظهار بی‌اطلاعی می کرد. از یه‌نفر که تو باند

قاچاقچیا کار می کنه کمك خـواستم. عصبانی شد و منو زد ، دماغم شکست، چارتا دندونم افتاد وقاضی جدید صد و هشتاد روز زندونیم کرد. کیت، آدم توصدوهشتادروز تموم ارتباطاتشوازدست‌میده. مردم فراموش می کنن آدم زنده‌ست . بعد که آزاد شدم دیگه نمی‌تونستم کارمو شروع کنم. »

کیت باخونسردی سرش‌را تکان داد. می‌دانست که وضع‌مالی ایثل خیلی خراب است. قبل‌از این که ایثل چیزی بگوید ، کشوی میزش‌را باز کرد ومقداری پول ازآن درآورد وجلوی ایثل گرفت‌و گفت. « من به‌دوستام میرسم . چرا به یه‌شهر جدید نمیری و از نو شروع نمی کنی؟ ممکنه شانست عوض‌شه. »

ایثل سعی کرد پول را برندارد. به‌پول‌ها ـ که چهار اسکناس دهدلاری بود ـ نگاه کرد وبعد باناراحتی گفت. « دلم می‌خواس‌بیشتر از چل‌دلار بهم میدادین.»

« منظورت چیه؟ »

« نامه‌ام به‌دستتون نرسید ؟ »

« کدوم نامه؟ »

ایثل گفت. « شاید نامه گم شده باشه. پستچیا دقت نمی کنن . به‌هرحال، فکر کردم شما ممکنه ازم مواظبت کنین. حالم خوب‌نیس. دیگه اون‌جرأت وشهامت سابقو ندارم. » آهی کشید وچنان با عجله صحبت کرد که کیت فهمید حرف‌هایش‌را ازبر کرده است.

ایثل چنین شروع کـرد. « خب، شایـد یادتون بیاد من حس ششم دارم وچیزایی که پیش‌بینی می کنم‌درست ازآب درمیآن.همیشه خوابام تعبیر میشن. یه‌نفر میگه میتونم ازاین‌راه پول دربیآرم. میگه من باعالم غیبی درارتباطم. اینا یادتون میآد؟ »

کیت گفت. « نه، یادم نمیآد. »

« یادتون نمیآد؟ شاید هیچ‌وقت توجه نکردین . دیگران همه توجه کردن. من به‌خیلیا خیلی چیزا گفتم و درست ازآب دراومد. »

« می‌خوای چی‌بهم بگی؟ »

« خواب دیدم همون شبی بود که فی‌مرد . » نگاهش به‌صورت بی‌روح کیت دوخته شد. بعد بالجاجت ادامه داد . « اون شب بارون می‌بارید و منم خواب بارونو دیدم . تو خواب دیدم که شما از در آشپزخونه وارد شدین . هوا خیلی خیلی تـاریك نبود چون مهتاب گاهی ازپشت ابرا درمیومد . شمارو خواب دیدم که به‌حیاط خلوت رفتین وخم شدین. نمی‌تونستم ببینم چی کار دارین‌می کنین. بعددیدم بر گشتین. »

« بعد فهمیدم که ـ فی مرده. » مکثی کرد ومنتظر ماند کیت چیزی بگوید ولی‌او چیزی نمی گفت.

ایثل منتظرماند تامطمئن شود کیت چیزی نمی گوید. آن گاه گفت. « همون‌طور که گفتم، من همیشه به‌خواب اعتقاد داشتم.خنده داره، چیزی جزشیشه‌های شکسته‌ی دارو ولاستیك قطره چکون‌دیده

نمی‌شد. »

کیت باتنبلی گفت. « وتوام اونارو پیش دکتر بردی. ودکتر گفت توشیشه‌ها چی بودم؟ »

« نه، من این کارو نکردم. »

کیت گفت. « باید این کارو می کردی. »

« دلم نمی‌خواد باعث دردسر کسی بشم. خودم به‌اندازه کافی دردسر دارم. من اون شیشه‌ی شکسته‌رو تویه‌پاکت گذاشتم ویه‌جایی قایمش کردم. »

کیت باملایمت گفت. « حالا اومدی که ببینی نظرم چیه؟ »

« آره، خانوم. »

کیت گفت. «بهت میگم‌نظرم چیه.نظرم‌اینه که تو یه‌فاحشه‌ی پیر وبی کله ودرب و داغونی. »

ایثل گفت. « به‌من لگین که دیوونه شدم ـ »

« نه ، شایدم نشدی ولی از زنـدگیت بیزاری. بهت گفتم من دوستامو قال‌نمیذارم. تو میتونی این‌جا بر گردی. درسته که نمیتونی کار کنی ولی‌اقلامیتونی کمکمون کنی، مثلا این جارو تمیز کنی و به‌آشپز کمك کنی. بهت غذا وجای مجانی میدیم. چطورم؟ کمی‌اپیول توجیبی بهت میدیم. »

ایثل با ناراحتی خودش‌را جابه‌جا کرد و گفت. « نه، خانوم ـ فکر نمی کنم دلم‌بخواد این‌جا بخوابم. پاکت همرام نیس. اونوپیش

یکی‌از دوستام گذاشتم. »

« منظورت چی‌بود؟ »

« خب، فکر کردم شاید بتونین ماهانه صددلار بهم بدین. شاید حالم خوب بشه وبتونم کار کنم. »

« تو گفتی تو هتل اقیانوس کبیر جنوبی زندگی می کنی؟ »

« آره، خانوم ـ واناقم درست بالای راهروئه. کارمند شبانه‌ی هتل باهام رفیقه. هیچ‌وقت سر کار خوابش نمی‌بره. بچه‌ی‌ماهیه. »

کیت گفت. « ایثل، تنها کاری که باید بکنی اینه که بفهمی اون ( بچه‌ی ماه ) چقدر خرج داره. حالا یه‌دقه صبر کن. » بعد شش اسکناس دهدلاری از کشوی میزش درآورد وپیش روی ایثل گرفت.

« اول برج دیگه صددلار واسم می‌فرستین یااین که خودم‌باید بیام این‌جا اونو بگیرم؟ »

کیت گفت. « اونو واست می‌فرستم. » وبعدبه‌آرامی ادامه‌داد. « ایثل ، هنوز فکر می کنم تـو باید اون شیشه‌هارو بـدی آزمایش کنن. »

ایثل پول‌هارا محکم در دستش گرفت . خیلی خوشحال بود . نقشه‌اش به‌طرز عجیبی درست از آب درآمده بود . گفت. « این کارو نمی کنم، مگه این که مجبور باشم. »

بعداز این که ازآن‌جا خارج شد کیت به‌حیاط خلوت رفت . پس‌از گذشت سال‌ها هنوز معلوم بود که قسمتی‌از زمین را کنده‌اند.

صبح روزبعد قاضی حرف‌های معمولی مربوط به‌کارهای خلاف شبانه‌را شنید. به‌دعوای چهارمی زیاد گوش نداد و پس‌از شنیدن اظهارات کوتاه شاهد شاکی پرسید. « چقدر پول ازتون دزدیدند؟ »

مرد مومشکی گفت. «درحدود صددلار.»

قاضی به‌افسر جلب گفت. « چقدر پول داشت؟ »

« نودوشیش دلار. با اون پول ساعت شش صبح امروز ویسکی وسیگار وچند مجله ازکارمند شبانه‌ی هتل خرید. »

ایثل فریاد زد. « من توعمرم این مردیکه روندیده بودم. »

قاضی سرش‌را ازروی کاغذها برداشت و گفت. « دوبار به‌جرم فاحشه گی وحالا به‌جرم دزدی. خیلی داری اسباب دردسر میشی. تا ظهر وقت داری که شهرو ترك کنی. » بعدرو به‌افسر کرد و گفت. « به کلانتر بگین اونو ازمرز استان خارج کنه.»سپس به‌ایثل گفت. « اگه دوباره سر گردی تورو به‌زندون سن کوئنتین می‌فرستیم. فهمیدی؟ »

ایثل گفت. « جناب قاضی، می‌خوام تنهایی باهاتون صحبت کنم.»

« چرا؟ »

ایثل گفت. « باید شمارو ببینم. این یه‌توطئه است. »

قاضی گفت. « همه‌چی توطئه است. نفربعدی. »

هنگامی که معاون کلانتر اینل را سوار براتومبیل روی پلی که برودخانه‌ی پایارو قرار داشت، می‌راندتاازمرز استان اخراجش کند، شاهد شاکی از خیابان کاستروویل به‌سوی خانه‌ی کیت رفت، بعد تغییر عقیده داد وبه‌آرایشگاه کنو رفت تاسرش را اصلاح کند.

# ۳

ملاقات اینل زیاد باعث ناراحتی کیت نشد. می‌دانست وقتی فاحشه‌ای شکایت می کند چه کار باید با او کرد وضمناً می‌دانست تجزیه‌بطری‌های شکسته زهر رانشان نمی‌دهد. تقریباً فی را فراموش کرده بود. این یادآوری فقط خاطره‌ی ناخوشایندی را در ذهنش تداعی می کرد.

کم کم درباره این موضوع فکر کرد. یك شب هنگامی که داشت صورت‌حساب سبزی فروش را بررسی می کرد فکری به‌مغزش خطور کرد، فکری که مانند شهاب برق میزد و توجهش را جلب می کرد. ولی آن فکر را چنان به‌سرعت ازیاد برد که مجبور شد کارهایش را رها کند تادوباره آن‌را به‌خاطر بیاورد. صورت تیره‌ی

چارلز چگونه به‌فکرش خطور کرده بود؟چشمان متعجب وبشاش‌سام هامیلتون چطور؟ وچرا ازاین فکر برخود لرزید؟

سعی کرد فراموشش کند وبه کارش برسد ولی صورت چارلز ول کن معامله نبود وهرجا که میرفت نگاهش می کرد . انگشتانش درد گرفت. صورت حساب را کناری گذاشت و شروع به گشتن خانه کرد . شب آرام و یکنواختی بود ـ شب سه‌شنبه . مشتری به‌اندازه کافی برای پذیرایی نبود.

کیت می‌دانست‌دخترها درباره‌اش چه‌فکری می کنند.همه‌شان ازاو می‌ترسیدند واوآن‌هارا این‌طور بار آورده بود. امکان داشت که آن‌ها از کیت متنفر باشند، ولـی برایش مهم نبود . دخترهـا ضمناً به کیت اطمینان هم داشتند واین مهم بود . اگر مقرراتش را اجرا می کردند، کیت ازآن‌ها حمایت می کرد . هیچ محبت یا احترامی در کار نبود. او هیچ گاه به‌دخترهاپاداش نمی‌داد واگر یکی ازآن‌ها را دوبار تنبیه می کرد باید اخراج‌می‌شد. دخترها می‌دانستندبی‌خود تنبیه نمی‌شوند.

دخترها دربرخورد با کیت زیاد جدی نبودند . کیت این را می‌دانست و انتظارش را هم داشت . ولی احساس تنهایی هم نمی کرد چون هرجا که میرفت گویی چارلز تعقیبش می کرد.

به‌اتاق پذیرایی وآشپزخـانه رفت.در یخچال را باز کرد و به داخلش نگاه کرد. در زباله‌دانی را برداشت وزباله‌هارا وارسی کرد.

هرشب کارش همین بود، ولی امشب مسئولیت دیگری داشت.

وقتی ازسالن خارج شد، دخترها به‌همدیگر نگاه کردند و با تعجب شانه‌های‌شان‌را بالا انداختند. الوئیز[1] که باجو موسیاهه‌حرف میزد گفت. « اتفاقی‌افتاده؟ »

« نه، مگه چطور شده؟ »

« نمی‌دونم. عصبانی به‌نظر میرسه. »

« نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده. »

« مگه چی شده؟ »

جو گفت. « یه‌دقه صبر کنین! من نمی‌دونم وشما نمی‌دونین. »

« حالا فهمیدم. نباید فضولی کرد. »

جو گفت. « راس میگی . بذار حرفشو نزنیم. »

الوئیز گفت. « نمی‌خوام بدونم. »

جو گفت. « بازم داری حرف میزنی. »

کیت دوباره بر گشت وبه‌جو گفت. « می‌خوام برم بخوابم. تا مجبور نشدی صدام نکن. »

« چشم، خانوم. کاردیگه‌ای میتونم بکنم؟ »

« آره ، واسم یه‌قوری چـایی درست کن . الوئیز ، لباسو اتو کردی؟ »

« بله، خانوم. »

---

1- ELOISE

« خوب اتوش نکردی. »

« بله، خانوم. »

کیت بی‌قرار بود. تمام کاغذهایش را توی قفسه‌ی میزش گذاشت و وقتی جو باسینی چای آمد به‌او دستور داد آن را کنار تختخوابش بگذارد.

به‌بالش‌هایش تکیه داده بود و چای می‌خورد وفکر می کرد. درباره چارلز فکر می کرد. بعد باخود اندیشید.

چارلز زیرك‌بود. سام هامیلتون دیوانه‌هم زیرك‌بود. ازاین‌فکر می‌ترسید ـ این که دردنیا آدم‌های زیرك پیدا می‌شوند. هم سام وهم چارلز مرده بودند، ولی دیگرانی وجود داشتند. بازهم فکرمی کرد.

اگه خودم بطریارو پیدا می کردم، چی فکر می کردم و چی کار می کردم؟ وحشت سراپایش را فراگرفت. چرا بطریاروشکسته بودن وچال کرده بودن؟ پس اون زهر نبود! پس‌چرا چالش کرده بودن؟ چرا اون این کارو کرده بود؟ بایستی اونارو تو جوب خیابون اصلی یا تو سطل زباله میانداخت . دکتر وایلد مرده بود. ولی آیا پرونده‌هارو نگهداشته بود؟ نمی‌دانست. اگه شیشه‌رو پیدا کرده بود وفهمیده بود توش‌چیه چی کار می کرد؟ آیا از کسی که می‌دونست سؤال نمی کرد ـ « اگه روغن کرچك به کسی میدادی، چی میشد؟ »

« خب ، شاید آدم کم کم و به‌مدت طولانی اونو میداد؟» اون

می‌فهمید. شاید به کس دیگه می‌فهمید.

« اگه به‌خانم رئیس پولدار وصیت‌می کرد که همه‌ی‌دارائیشو به‌یه‌دختر تازه کار بدن‌وبعد می‌مرد چی‌میشد؟ » کیت کاملامی‌دانست اولین فکرش چیست. چه‌دیوانگی اورا وادار کرده بود باعث‌اخراج ایثل شود؟ حالا که نمی‌شد ایثل را پیدا کـرد. باید پولی به‌او داد و گولش زد تاشیشه را پس بدهد. حالا شیشه کجا بود؟ داخل پا کت. ولی کجا؟ ایثل‌را چطور می‌شد پیدا کرد؟

بعد ایثل می‌فهمید چرا و چگونه اخراج شده است . ایثل با هوش نبود ولی ممکن بود بایك‌آدم باهوش مشورت کند. بعدممکن بود به‌اوبگویند جریان‌چه‌بوده، فی‌چه‌جوری مریض بوده، وقیافه‌اش چطور بوده وخلاصه وصیت‌نامه ازچه قرار بوده.

کیت داشت تندتند نفس میزد و ترس سراپایش را فراگرفته بود. می‌بایست به‌لیوبورك یاجای دیگری برود ـ لازم نبود خانه‌اش را بفروشد. اوبه‌پول احتیاج نداشت‌بلکه پول زیادی داشت.هیچ کس نمی‌توانست پیدایش کند.بله، ولی اگر فرارمی کرد وآن آدم‌زیرك داستان ایثل‌را می‌شنید فوراً قضیه‌را نمی‌فهمید؟

کیت از تختخوابش بلندشد ومقدار زیادی برومور خورد.

ازآن تاریخ به‌بعد دائماً دچار وحشت می‌شد. وقتی فهمید درد دستانش درد مفاصل پیشرفته‌است تاحدی خوشحال شد. گویی ندای وجدانش به‌او می گفت که این نوعی مکافات است.

زیاد به‌شهر نمی‌رفت ولی حالا اصلا میل نداشت به‌شهر برود. می‌دانست مردان دزدانه نگاهش می‌کنند و می‌دانند کیست. اگر یکی ازاین مردان قیافه‌ی چارلز یاچشمان ساموئل را داشت چه می‌شد. ولی مجبوربود هفته‌ای یك‌بار بیرون برود.

سپس آلونك را ساخت ودستور داد آن را رنگ خاکستری بزنند. می‌گفت علتش این است که نورچشمانش را اذیت می‌کند و تدریجاً خودش‌را متقاعد کرد که این موضوع صحت دارد. هروقت به‌شهر میرفت چشمانش می‌سوخت. اوقات بیشتری را در اتاق کوچکش می‌گذراند.

شاید برای دیگران این‌امکان‌وجود داشته باشد که‌دواندیشه‌ی متضاد را درآن واحد درسر بپرورانند و برای کیت هم این موضوع امکان‌پذیر بود. معتقد بود که نور چشمانش را اذیت می‌کند و اتاق خاکستری رنگ‌چون غاری است که می‌تواند در آن پنهان شود، گویی زمین را کنده‌بود و خودش را درجایی مدفون کرده بود تاچشم کسی به‌چشمش نیفتد. یك‌بار موقعی که روی صندلی راحتش‌لم داده بود به‌این فکر افتاد که دستوربدهد یك‌در مخفی برایش‌درست کنند تا درموقع لزوم بتواند فرار کند. وسپس احساسی دراو به‌وجودآمد که باعث تغییر نقشه‌اش شد. درآن صورت هم مصونیت نداشت. اگر او می‌توانست از آنجا خارج شود، چیز دیگری هم می‌توانست از همانجا وارد شود ـ همان چیزی که بیرون خانه قوز کرده بود،

ممکن‌بود شب به کنار دیوار بخزد وآهسته آهسته ازآن بالابرودتا از پنجره‌ها به‌داخل نگاه کند. عصر دوشنبه‌ها از خانه بیرون رفتن مستلزم به کار بستن بیشتر نیروی اراده‌اش بود.

وقتی کال تعقیبش کرد ترس بـراو مستولی شد. و وقتی پشت درخت منتظرش ایستاد، وحشت کاملا سراپایش را فرا گرفت.

ولی حالا سرش را روی بالش‌های نـرم گذاشته بود و برومور داشت کم کم تأثیرش را می کرد.

# فصل چهل و یکم

## ۱

ملت امریکا تدریجاً وارد جنگ‌می‌شد ؛ این ملت هم وحشت‌زده بود وهم علاقمند. درحدود شصت‌سال‌بود که مردم جنگ‌را تجربه‌نکرده بودند. جریان اسپانیولی‌ها بیشتر شبیه لشکر کشی بود تا جنگ . آقای ویلسون دوباره درماه نوامبر رئیس جمهورشد وقول‌داد امریکا را وارد جنگ‌نکند ولی درعین حال به‌او گفته بودند مساله را جدی بگیرد، که ناچار به‌جنگ منجر می‌شد . تجارت رونق پیدا کرد و قیمت‌ها بالا رفت. نمایندگان خرید دولت بریتانیا در همه‌ی نقاط

کشور پیداشدند وشروع به‌خریدن غذاولباس وفلزات وموادشیمیایی کردند. مردم هیجان‌زده شده بودند. اگرخودشان‌هم نقشه‌ی جنگ را می کشیدند، بازبه‌آن اعتقادی نداشتند. اما دردره سالیناس‌اوضاع تغییر نکرد.

# ۲

کال همراه هارون به‌مدرسه رفت.

هارون گفت. « خسته به‌نظر میرسی. »

« راس‌میگی؟ »

« دیشب که اومدی بیدار بودم . ساعت چار بعد از نصفه شب بود. تا این‌وقت شب چی کار می کردی؟ »

« راه میرفتم وفکر می کردم. دلت می‌خواد مدرسه‌رو ول کنی و به‌مزرعه بر گردی؟ »

« واسه چی؟ »

« ما میتونیم واسه پدر پول دربیآریم.»

« من می خوام دانشگاه برم. ای کاش حالا می‌تونستم برم. همه دارن مارو مسخره می کنن. دلم می‌خواد ازاین شهر برم بیرون . »

« تو دیوونه شدی. »

« دیوونه نشدم. ولی‌من‌نبودم که‌ضرر کردم. این‌عقیده‌احمقانه‌ی صدور کاهو تو مغزم نبود ولی مردم منو مسخره می کنن. من‌نمی‌دونم پدرم پول کافی داره که منو به‌دانشگاه بفرسته یانه. »

« اون نمی‌خواس ضرر کنه. »

« ولی ضرر کرد. »

کال گفت. « امسال وسال دیگه موندم که درستو تموم کنی ، بعد میتونی به‌دانشگاه بری. »

« فکر می کنی من نمی‌دونم؟ »

« اگه زحمت بکشی شاید تابستون آینده بتونی تو کنکور شرکت کنی و پاییز سر کلاس باشی. »

هارون برگشت و گفت. « این کار ممکن نیس. »

« من فکر می کنم تو بتونی . چرا با مدیر مدرسه صحبت نمی کنی؟ وشرط‌می‌بندم عالیجناب رولف کمکت‌بکنه. »

هارون گفت . « من می‌خوام از این شهر برم بیرون . دیگه نمی‌خوام برگردم . اونا هنوز به‌ما کله کاهو میگن . بهمون می‌خندن. »

« باآبرا چی کار می کنی؟ »

« آبرا هر کاری دلش بخواد می کنه. »

کال پرسید. « اون میذاره ازاین‌جا بری؟ »

« آبرا هر کاری بکم می کنه. »

کال برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت. «ببین، من می‌خوام‌پول دربیآرم. اگه تو بیشتر زحمت بکشی و یه‌سال زودتر قبول‌شی ، من خرج دانشگا هتو میدم. »

« راست میگی؟ »

« آره که راست میگم. »

« پس حالا میرم وبامدیر مدرسه صحبت‌می کنم.» و قدم‌هایش را تند کرد.

کال صدایش کرد. « هارون، صبر کن! گوش کن ! اگه مدیر گفت امکان داره، به‌پدر نگو. »

« چرا نگم؟ »

« داشتم فکر می کردم چـه خوب میشه اگه بری بهش بگی خودت این کارو کردی. »

« چه‌فرقی می کنه؟ »

« نمی‌دونی چه‌فرقی می کنه؟ »

هارون گفت. « نه، نمی‌دونم. به‌نظرم احمقانه میآد. »

کال می‌خواست فریاد بکشد. « میدونم مادرمون کیه ! میتونم بهت‌نشون‌بدم.» اگر این‌حرف را میزد هارون خیلی ناراحت‌می‌شد.

قبل‌از این که زنگ‌مدرسه بخوردکال آبرا رادر راهرو دید.
کال با تغیّر پرسید. « هارون چش شده؟ »
« نمی‌دونم. »
« خوبم میدونی. »
« همش‌تو ابراست. فکر می کنم کار اون کشیشه اس. »
« تاخونه همرات میآد؟ »
« آره که میآد ولی من می‌فهمم چشه. انگار بال درآورده . »
« هنوز از جریان‌کاهو خجالت می کشه. »
آبرا گفت. « میدونم خجالت می کشه. سعی می کنم از سرش بیرون بیآرم. شاید ازاین‌حالت لذت می‌بره. »
« منظورت چیه؟ »
آبرا گفت. « هیچی. »
آن‌شب بعداز شام‌کال گفت. « پدر، اگه من جمعه بعداز ظهر بمزرعه برم اشکالی نداره؟ »
آدام درصندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت. « واسه چی؟ »
«فقط می‌خوام ببینم. فقط می‌خوام نگاه کنم.»
«هارون‌م میخواد بره. »
«نه. من می‌خوام تنها برم.»
«میتونی بری . لی، دلیلی هست که اون نره؟»
لی گفت. «نه.» بعد خوب به‌کال نگاه کرد و گفت.«جداً تصمیم

گرفتی کشاورزی کنی ؟»

«ممکنه. پدر، اگه بهم‌اجازه بدی اون‌جا زراعت می کنم.»

آدام گفت. «هنوز یه سال به‌اجاره‌اش مونده.»

«بعد ازاین که‌اجاره‌اش تموم شد میتونم‌توش زراعت کنم؟»

«با مدرسه چی‌کار می کنی ؟»

«تا اون وقت مدرسه تموم میشه.»

آدام گفت.«خب، خواهیم دید. ممکنه‌بخوای‌بری‌به‌دانشگاه.»

وقتی‌کال به‌طرف دررفت لی هم به‌دنبالش خارج شد.

لی پرسید . «ممکنه واسم بگی جریان چیه؟»

«فقط می‌خوام یه نگاهی به‌مزرعه بندازم .»

«بسیار خب ، ولی چرا بامن مشورت نمی کنی .» لی برگشت که به‌طرف‌خانه‌برود ولی دریمه راه فریاد زد.«کال!»کال توقف کرد. لی گفت. «ناراحتی ؟»

«نه.»

«اگه بخوای ، پنج هزار دلار بهت میدم.»

«چرا فکر می کنی به‌این پول احتیاج دارم؟»

لی گفت. «نمی‌دونم.»

# ۳

ویسل هـامیلتون دفتر کارش را در گـاراژ کـه شبیه قفس شیشـه‌ای بود دوست داشت. اوفقط به‌داشتن بنگاه معـاملات اتومبیـل اکتفا نمی کرد ولی‌دفتر دیگری هم برای‌خودش دست‌وپانکرد. هرحرکتی که بیرون قفس شیشه‌ای‌اش صورت می گـرفت برایش‌دلپذیر بود و شیشه‌ی دوبله انداخته‌بود تا سروصدای گاراژنارا حتش نکند.

روی صندلی بزرگ قرمزچرمی‌اش لم میداد واززندگی‌لذت می‌برد. وقتی مردم درباره برادرش جو، کـه درشرق امریکا در کار تبلیغاتی پول هنگفتـی بهم زده‌بود، حرف میزدند، همیشه می گفت وضع خودش خیلی بهتر از اوست.

می گفت. «می ترسم به‌شهر بزرگ برم. من‌فقط یه روستازاده هستم.» وقتی‌مردم خنده‌شان می گرفت خوشش میآمد چون برایش ثابت می‌شد دوستانش فهمیده‌اند اوثروتمند است.

صبح یك روزشنبه کال به‌دیدنش آمد. وقتی‌دید ویل‌تعجب کرده است خودش را معرفی کرد و گفت. «من کال تراسکم.»

« د ، ماشاءالله بزرگ شدی. پدرتم اومده؟»

«نه. من تنها اومدم.»

«خب، بشین. سیگار که نمی کشی؟»

«چرا، گاهی‌وقتا می کشم.»

ویل یك‌پاکت سیگار«مورادز» روی میز گذاشت. کال پاکت سیگاررا باز کرد وبعدآن رابست و گفت. «حالا نمی کشم.»

ویل به‌صورت سبزه پسرنگاه کرد وخوشش‌آمد. با خود فکر کرد. «این پسر باهوشه. نمیشه کلاه سرش گذاشت.» گفت. «به‌نظرم می‌خوای توکارای تجارتی وارد بشی.»

«بله، آقا. فکر کردم وقتی‌دبیرستانوتموم کردم مزرعه‌رو اداره کنم.»

ویل گفت. «توش‌اصلا پول‌نیست. کشاورزا پول گیرشون نمیآد. فقط اون کسی که محصولو خرید و فروش می کنه پولدار میشه. از راه کشاورزی هیچ وقت نمی‌تونی پول دربیآری.» ویل می‌دانست

که کال دارد امتحانش می کند وحسابی زیرذره‌بینش قرارداده‌است، وازاین کار اوخوشش میآمد.

کال فکرش را کرده بود ولی با وجود این پرسید. «آقای هامیلتون، شما بچه دارین؟»

«نه. متأسفم که ندارم. خیلی ازاین بابت ناراحتم.» بعد گفت. «چرا این سؤالو کردی؟»

کال به سؤال ویل توجهی نکرد و گفت. «میتونم باهاتون مشورت کنم؟»

ویل‌خوشحال شد و گفت. «اگه‌چیزی به‌نظرم برسه، خوشحال میشم باهات درمیون بذارم. حالا بگوچی می‌خوای بدونی؟»

وبعد کال کاری کرد که ویل هامیلتون بیشترخوشش‌آمد. از رك گویی به‌عنوان یك حربه استفاده کرد. گفت. «می‌خوام خیلی پولدار بشم. اگه ممکنه راه ورسمشو بهم بگین.»

ویل خنده‌اش گرفته بود ولی جلوی خودش را گرفت. با وجودی که حرف کال از روی سادگی بود، فکر نمی کرد او بچه‌ی ساده‌ای باشد. گفت. «همه می‌خوان پولدار بشن. منظورت از خیلی پولدارشدن چیه؟»

«چیزی درحدود بیست الی سی‌هزار دلار.»

ویل گفت. «خدای من!» وبعد صندلی‌اش‌را جلو کشید وخندید.

ولی خنده‌اش ازروی تمسخر نبود. کال هم همراه ویل خندید.

ویل گفت. «میتونی بهم بگی چرا می‌خوای این‌قدر پول به‌دست بیاری؟»

کال گفت. «بله، آقا، میتونم.» بعد پاکت سیگار را باز کرد ویکی از سیگارهای فیلتردارش را بیرون کشید وروشن کرد و گفت. «حالا بهتون میگم.»

ویل که خوشحال شده بود به‌صندلی‌اش تکیه داد.

«پدرم خیلی ضرر کرد.»

ویل گفت. «میدونم. بهش گفتم کاهو به شرق امریکا صادر نکنه.»

«بهش گفتین؟ چرا گفتین؟»

ویل گفت. «واسه این که کارش صددرصد نتیجه‌ی مطلوب نمی‌داد. یه نفر که تو کار تجارتیه باید حواسش جمع باشه. اگه اتفاقی بیفته، دیگه کارش تمومسه. و همون اتفاقم افتاد. حالا ادامه بده.»

«می‌خوام اون‌قدر پول دربیارم که ضرر شوجبران کنم.»

ویل که دهانش بازمانده بود گفت. «چرا؟»

«واسه این که می‌خوام این‌کارو بکنم.»

ویل گفت. «دوستش داری؟»

«آره.»

صورت گوشتالوی ویل درهم شد وخاطره‌ای به‌ذهنش رسید. گذشته را تنها بجا به‌خاطر نمی‌آورد بلکه خاطرات تمام سال‌ها یك مرتبه به‌ذهنش خطور کرد ومانند دوربین عکاسی که دنیا را متوقف می‌کند خاطرات گذشته یك مرتبه به‌ذهنش روآوردند وهمان‌جا متوقف شدند. تصویرساموئل که مثل طلوع بامدادی زیبا وسبکبار بود وتمام باهوش ومتفکر که سری پرشور داشت، اونا که سوار برتوفان‌ها بود ومالی خوشگل، خنده‌های دسی، جورج خوش‌قیافه با آن حرکاتش که توجه همه رابه‌خود جلب می‌کرد وبویش‌مثل یك دسته گل دلپذیر بود وبالاخره جو، جوان‌ترین ومحبوب‌ترینشان، به‌یادش آمد. هر کدامشان گل سرسبد خانواده‌بودند.

تقریباً هر کس درزندگی دردهایی دارد که برای دیگران مشهود نیست وهیچ کس نمی‌تواند درآن دردها بااوشریك شود. ویل هم همین‌طور بود؛ بلند می‌خندید، از نکات مثبت زندگی استفاده می‌کرد وحسادت نمی‌ورزید. خودش‌راشخصی کند و کودن، محافظه‌کار وبی‌روح می‌انگاشت. هیچ‌آرزوی بزرگی درسر نمی‌پروراند و هیچ غمی‌نمی‌توانست اورا خرد کند. همیشه می‌کوشید هرطورشده کاری کند که خانواده‌ازهم‌نپاشد ـ مراقبت کند، ازعقلش‌استفاده کند وآن رابه‌کاربرد. دفترمحاسباتش‌را خوب نگهداری می‌کرد، وکیل استخدام می‌کرد، به‌مرده‌شورتلفن میزد وبالاخره تمام مخارج را پرداخت‌می‌کرد. همه‌ی‌کارهارامرتب‌وسروقت انجام‌میداد. می‌توانست

پول دربیآورد وولخرجی نکند. فکرمی کرد خانواده هامیلتون به‌همین دلیل ازاو متنفرند. اوخیلی آن‌هارا دوست داشت وهمیشه حاضربود درموقع مقتضی برای‌شان پول‌خرج کند. فکرمی کـردآن‌ها از او خجالت می کشند، ولی سرسختانه‌برای‌جلب محبتشان تلاش می کرد. همه‌ی این کارهارامی کردچون‌ته‌دلش‌خالی‌بود.

وقتی به کال خیره شداشك درچشمان برآمده‌اش‌حلقه زده‌بود و کال پرسید. «آقای هامیلتون، چی‌شده؟ مگه‌حالتون‌خوب نیست؟»

ویل کاملاخانواده‌اش را درك نمی کرد وآن‌ها همان‌طوراورا پذیرفته بودند. حالا این پسرك آمده‌بود. ویل اورا درك می کـرد، حس می کرد ومی‌دانست چه می‌خواهد. ای کاش کال پسر، برادر یا پدرش بود. کال درخاطره‌اش جای پایی برای خود باز کرده‌بود.

توجهش‌را به‌دفتر کارش معطوف کرد. کال درصندلی‌نشسته‌بود وانتظار می کشید.

ویل نمی‌دانست این سکوت چقدر ادامه داشته است. با تردید گفت. «داشتم فکر می کردم.» بعد صدایش‌را کلفت کـرد و گفت. «ازمن سؤالی کردی. من یه تاجرم. دارونداروندارمو دورنمیـندازم بلکه اونارو می‌فروشم.»

کال که سراپا گوش شده‌بود گفت. «بله، آقا.» واحساس‌می کرد ویل هامیلتون دوستش دارد.

ویل گفت. «می‌خوام یه‌چیزی‌رو بدونم‌وخواهش‌می کنم‌حقیقتو

بهم بگو. ممکنه؟»

کال گفت. «من که نمی‌دونم.»

«خوشم‌اومد. تامن سؤال نکردم چطورممکنه‌بدونی؟ ولی‌خوشم اومد. خیلی‌زرنگ وروراستی. گوش کن ـ تو یه برادرداری. پدرت اونو بیشتر ازتو دوس داره؟»

کال به‌آرامی گفت. «همه اونو بیشتردوس دارن. همه عاشق هارونن.»

«توچطور؟»

«بله، آقا ـ آره، اقلا دوسش دارم.»

«چرا میگی (اقلا)؟»

«بعضی‌وقتا فکرمی کنم احمقه، ولی دوسش دارم.»

«پدرت چطور؟»

کال گفت. «عاشقشم.»

«ولی با وجود این‌اون برادرتو بیشتردوس داره.»

«نمی‌دونم.»

«حالا، تومیگی می‌خوای ضرر پدرتوجبران کنی. چرا؟»

کال عادت داشت زیرچشمی نگاه کند، ولی حالا باچشمان باز همه‌جارا می‌دید ومراقب ویل بود. کال کاملاحالت درون گرایی پیدا کرده‌بود.

گفت. «پدرم خوبه، می‌خوام جبران ضررشو بکنم چون‌خودم

خوب نیستم.»

«اگه این کارو بکنی، بچه‌ی خوبی نمیشی؟»

کال گفت. «نه، چون فکرم بده.»

ویل در عمرش کسی به صراحت لهجه‌ی کال ندیده بود. و از این صراحت لهجه شرمسار بود و می‌دانست کال با رک گویی چه موضع خوبی می گیرد. گفت. « فقط یه‌سوال دیگه‌ام ازت دارم‌واگه جوابم ندی مهم نیس. خودم اگه جات بودم جواب نمی‌دادم. سوالم اینه. به فرض این پولو به دست‌بیآری‌وبه پدرت بدی ـ فکر نمی کنی داری محبتشو می‌خری؟»

« بله، آقا. همین فکرو می کنم ودرستشم همینه.»

« سوالم همین بود. همین کافیه.» بعد به جلوخم شد ودست‌هایش را روی پیشانی خیس از عرق ودر حال تپشش گذاشت. به یاد نمی‌آورد که هیچ گاه در زندگی‌اش این‌قدر به هیجان آمده باشد. در سیمای کال پیروزی مشهود بود و می‌دانست که برنده است ولی احساسش را نشان نمی‌داد.

ویل سرش رابلند کرد وعینکش را ازچشمش برداشت وپاکش کرد و گفت. « بیابریم با ماشین بگردیم.»

ویل حالاسواراتومبیل بزرگی که‌کاپوتش به درازی تابوت بود و موتورش سروصدای عجیبی به راه می‌انداخت بود. به طرف جنوب شهر کینگ‌سیتی و جاده ایالتی می‌راند. هوابهاری بود و پرندگان

پیشاپیش اتومبیل در پرواز بودند و یا روی پرچین‌ها نشسته و آواز می‌خواندند. کوه پیکو بلانکو باقله‌ی پر برفش درطرف غرب جاده دیده می‌شد. در درمدرختان اوکالیپتوس، جلوی باد را می گرفتند و برگ‌های تازه‌شان نقره‌ای شفاف بود.

ویل‌وقتی به‌جاده‌ای رسید که به کاریز نزدیک خانه‌ی تراسک منتهی می‌شد، اتومبیل‌را کنارجاده نگاه داشت. تا حالا حرفی نزده بود. موتوربزرگ ماشین قبل‌ازخاموش شدن هنوزصدا می کرد.

ویل که به‌جلو نگاه می کرد گفت، «کال ـ دلت می‌خوادبامن شریك شی؟»

«بله، آقا.»

«خوشم نمیاد شریکم بی‌پول باشه. خودم بهت‌پول‌قرض میدم، اما این کار مشکلاتی داره.»

کال گفت. «من میتونم پول تهیه کنم.»

«چقدر؟»

«پنج هزار دلار.»

«باورم نمیشه بتونی پنج هزاردلارتهیه کنی.»

کال پاسخی نداد.

ویل گفت. «باورمی کنم. می‌خوای پول قرض کنی؟»

«بله، آقا.»

«چقدر بهره میدی؟»

«هیچی.»

«کلك خوبیه. از کجا اونومیآری؟»

«بهتون نمیگم، آقا.»

ویل سرش را تکان داد وخندید. خیلی خوشحال بود. «شاید خل شدم، ولی باور می کنم ـ وبدون که من خل نیستم.»

به‌اتومو بیلش گازداد ودوباره گذاشت همانطور درجا کار کند. بعد گفت. «خوب بهم گوش بده. روزنامه می‌خونی؟»

«بله، آقا.»

«هرلحظه ممکنه امریکا تو این جنگ شرکت کنه.»

«بنظرهمین‌طور میرسه.»

«آره، خیلیا این‌جور فکر می کنن. بگو ببینم، قیمت فعلی لوبیارو میدونی؟ منظورم اینه، صد گونی لوبیا تو سالیناس چقدر می‌ارزه؟»

«مطمئن نیستم. بنظرم پوندی سه الی سه‌ونیم سنت.»

«این که میگی مطمئن نیستی منظورت چیه؟ از کجامیدونی؟»

«خب، واسه این که می‌خواستم ازپدرم خواهش کنم بهم‌اجازه بده مزرعه‌شو اداره کنم.»

«حالا فهمیدم. ولی خودت که نمی‌خوای زمینو بکاری. تو خیلی زرنگی. اسم مستأجر پدرت رانتانیه. اون دورگه‌اس؛ سوئیسی وایتالیایی و کشاورز خوبی‌ام هست. درحدود پونصد جریبوزراعت کرده. اگه بهش قول بدیم لوبیاهاشو پوندی پنج سنت بفروشیم و

تخم‌لوبیا بهش قـرض بدیم، مسلماً لوبیا می‌کاره. بعـد کشاورزای دیگه‌ام به‌تقلید اون لوبیا می‌کارن. ما میتونیم پنج هزارجریب لوبیا قرارداد ببندیم.»

کال گفت. «وقتی تو بازار لوبیارو پوندی سه سنت می‌خـرن چطور میتونیم اونو پونـدی پنج سنت بفروشیم؟ اوه، بلـه! ولی‌چطور میتونیم مطمئن بشیم؟»

ویل گفت. «مگه ما شریك نیستیم؟»

«بله، آقا.»

«آره، ویل!»

«آره، ویل.»

«تا کی میتونی پنج هزار دلارو تهیه کنی؟»

«تا چارشنبه‌ی آینده.»

« دست بده. » بعد آن‌مرد تنومند وآن‌پسر لاغر سیاه‌موقرانه به‌هم دست دادند.

ویل که هنوز دست کال را می‌فشرد گفت. « حالا شریکیم.من بابنگاه خریدبریتانیا قرارداد بستم وتو کارپردازی‌ام یه‌پارتی دارم. شرط می‌بندم هرچی لوبیا خشك گیرمون بیاد پوندی ده‌سنت وحتی بیشتر بفروشیم. »

« کی میشه اونارو فروخت؟ »

«قبل‌از امضاء قرارداد اونارو می‌فروشیم. حالا، دلت می‌خواد

سرمزرعه‌بری و با رانندگی صحبت کنی؟»

کال گفت. «بله، آقا.»

ویل اتومبیلش‌را فورا به‌حرکت درآورد وماشین بزرگ‌سبز رنگ دردست‌انداز جاده به‌راه افتاد.

# فصل چهل ودوم

جنگ همیشه برای دیگری است . در سالیناس ما می‌دانستیم که ایالات متحده بزرگترین و نیرومندترین ملت دنیاست . هر امریکایی ذاتاً تفنگدار بودومی‌توانست درجنگ ده یا بیست خارجی را مغلوب کند .

لشکر کشی پرشینگ[1] به‌مکزیك برای مدت کوتاهی اعتماد

---

۱- PERSHING

فرماندهی امریکایی (۱۸۶۰-۱۹۴۸) درجنگ جهانی اول . م .

به‌نفسمان را ازما گرفته بود . ما واقعاً خیال می کردیم مکزیکی‌ها نمی‌توانندمستقیم تیراندازی کنند و به‌علاوه احمق و تنبلند . وقتی سربازان‌ما خسته ازمرز بر گشتند، گفتند این‌حرف‌ها واقعیت ندارد. مکزیکی‌ها می‌توانستند مستقیم تیراندازی کنند! و سواره نظامشان حسابی خدمت امریکایی‌ها رسیده بود. ماهی دوشب آموزش فایده‌ی زیادی برای‌شان نداشت‌وسرانجام مکزیکی‌ها کارشان‌را کرده‌بودند. اسهال خونی هم به کمکشان آمد وبالاخره سربازان امریکایی را ازپا درآورد. پس ازپایان لشکر کشی بعضی از سربازان ما سال‌ها ازاین بیماری درعذاب بودند.

ولی‌ما دیگر نمی‌توانستیم بگوییم آلمانی‌ها مانند مکزیکی‌ها هستند . دوباره به‌همان اسطوره پناه بردیم و گفتیم یك امریکایی می‌تواند ازعهده بیست آلمانی برآید. اگر این موضوع حقیقت‌داشت باید کار امپراتور آلمان‌را فوراً می‌ساختیم و به‌زانویش درمی‌آوردیم. نباید می گذاشتیم او درامور داخلی‌مان دخالت کند و کشتی‌های‌مان را غرق کند ـ ولی این‌طور نشد. او کار احمقانه‌ای انجام‌داده بود و ما چاره‌ای جز جنگ کردن نداشتیم.

جنگ همیشه‌برای دیگران است. ماوخانواده ودوست‌های‌مان خیال می کردیم ازاین آفت مصون هستیم. واگر جنگ همیشه برای دیگری است پس این نکته‌حقیقت دارد که همیشه دیگری کشته می‌شود. ولی بخدا این موضوع راست نبود . تلگرام‌های وحشتناك

یکی پس‌از دیگری به‌دستمان میرسید و هر کس برادری‌را از دست داده بود. ما دراین‌جا درحدود بیش‌از شش هزار مایل از سروصدای جنگ دور بودیم ولی باوجود این مصونیت نداشتیم.

منظره زیاد جالب نبود. دختران آزادی‌با کلاه سفیدولباس‌های متحدالشکل ساخته شده از ابریشم مصنوعی رژه میرفتند. عموی ما می‌توانست سخنرانی معروف روز استقلال را دوباره بنویسد و برای فروش سهام ازآن استفاده کند. ما در مدرسه لباس زیتونی کم‌رنگ می‌پوشیدیم و کلاه جنگی به‌سر می‌گذاشتیم و از معلم فیزیك راه و رسم جنگاوری می‌آموختیم، ولی چه‌می‌شد کردا ماوتی‌هاپس مرده بود. پسر خوش‌قیافه‌ی برگز که آن طرف خیابان خانه‌شان بود و خواهر کوچکمان ازسه‌سالگی عاشقش شده بود، تکه‌پاره شده بود!

پسران لاغر و وارفته درحالی که پا به‌زمین می‌کشیدند و چمدان حمل می‌کردند، با ناشی‌گری ازخیابان اصلی‌می‌گذشتند و به‌ایستگاه قطار اقیانوس کبیر جنوبی میرفتند. خجالتی بودند و در جلوی‌شان دسته‌ی موزیك سالیناس گام برمیداشت وسرود «زنده باد پرچم امریکا» را می‌نواخت، واعضای خانواده‌هایی که در کنار صف راه میرفتند، گریه می‌کردند وصدای موسیقی آنهرا به‌یاد مرثیه‌ها می‌انداخت. مشمولین جرأت نداشتند به‌مادرشان نگاه کنند. ماهیچ‌گاه فکر نمی‌کردیم جنگ برای‌مان اتفاق بیفتد.

بعضی ازمردم سالیناس درمیخانه‌هاوسالن‌های بیلیاردچیزهایی

می گفتند. اطلاعات خصوصی به‌وسیله‌ی سربازی به‌دستشان رسیده بود ـ ولی نمی‌شد گفت آن‌چه شنیده‌اند حقیقت دارد. سربازان مارا بدون سلاح به‌جبهه می‌فرستادند. کشتی‌های جنگی غرق می‌شدند و حکومت وقت به‌مردم اطلاع نمی‌داد. ارتش آلمان بـه‌ارتش‌ها برتری داشت ، به‌نحوی که مادیگر شانسی نداشتیم . امپراتور آلمان خیلی زرنگ بود و آمادگی داشت به‌امریکا حمله کند . ولی ویلسون بهما چیزی نمی گفت . و این‌ها همان کسانی بودند که می گفتند یك امریکایی می‌تواند بیست‌سرباز آلمانی‌را دریك‌لحظه مغلوب کند ـ بله، این‌ها همان اشخاص بودند.

گروههای کوچك سربازان انگلیسی بـا لباس‌های عجیب و غریبشان (که برازنده‌شان بود ) درسرتاسر کشورمان دیده می‌شدند، وهرچه دستشان میرسید می‌خریدند وپول خوبی میدادند.بسیاری از این انگلیسی‌ها چلاق بودند ولی بدون‌توجه به‌این نکته همان لباس متحدالشکل را می‌پوشیدند. ازمیان چیزهایی که می‌خریدند ، لوبیا را می‌شود نام برد، چون حمل لوبیا آسان است و فاسد شدنی نیست وبرای سدجوع مناسب است. قیمت لـوبیا پوندی دوازده‌ونیم سنت شده بـود و تـازه‌گیر هـم نمـی‌آمـد . و کشاورزان از ایـن که لوبیاهای‌شان را پوندی دوسنت قـرارداد بسته بودند ناراحت بودند چون از شش‌ماه به‌این‌طرف قیمت به‌طور سرسام‌آوری بالا رفته بود.

ملت امریکا ودر سالیناس سرودهای خودرا تغییر دادند . اول

سرودهایی خواندیم مبنی براین که چگونه می‌توانیم جزیره‌ی آلمانی هلی گولند را باخاك یکسان کنیم وامپراتور آلمان را به‌دار بزنیم و بعد خودمان آن‌جا برویم و کثافتی را که خارجی‌ها آن‌جا کرده بودند پاك کنیم. وناگهان این آواز را خواندیم. «در نفرین سرخ جنگ پرستار صلیب‌سرخ می‌ایستد. او گلی است که از هیچ زمینی نمی‌روید.» وبعد می‌خواندیم. «سلام، مرکز، بهشتو بهم بده چون بابام اون‌جاست.» ومی‌خواندیم. «دعای کودکی درفلق، وقتی چراغ‌ها کم‌نورند. او ازپله‌ها بالا می‌آید و دعایش‌را می‌خواند ـ ای‌خدا! به‌پدرم بگین خدا تـورا نگهدار ـ» به‌نظرم ما مثل بچه‌ی کوچك سرسخت وبی‌تجربه‌ای بودیم که دراول دعوا مشتی به‌دماغش میزنند ودماغش درد می‌گیرد وفقط می‌تواند به‌انتظار پایان درد بنشیند.

# فصل چهل و سوم

## ۱

در اواخر تابستان لی درحالی که سبدبزرگ خریدش‌را حمل‌می کرد از خیابان گذشت . از وقتی که لی در سالیناس زندگی می کرد یك محافظه کار امریکایی شده‌بود و این در لباس پوشیدنش مشهود بود . همیشه هنگام خارج شدن ازخانه لباسی ازماهوت مشکی می‌پوشید. پیراهن‌هایش سفید و یقه‌هایش بلند وآهار زده بود و کراوات نازك مشکی، به‌سبك سناتورهای ایالت‌های جنوبی ، می‌بست . کلاه‌هایش مشکی، بالای‌شان کردولبه‌شان صاف‌بود وصاف‌روی سرش‌می‌ایستادند،

الگارهنوزجایی برای کیس‌بافته شده‌اش باقی گذاشته بود. لباس‌هایش کاملا تمیز بود.

یك‌بار آدام درباره لباس‌های خوب لی چیزهایی گفته بود، و، لی پوزخندی زد و گفت. «مجبورم این کارو بکنم. آدم باید خیلی پولدار باشه که مثه شما لباسای‌بد بپوشه. فقرا مجبورن لباسای خوب بپوشن.»

آدام یك مرتبه گفت. «فقیر! حالاوقت اون رسیده که تو به‌ما پول‌قرض بدی.»

لی گفت. «شاید حق باشماست.»

آن روز بعد ازظهر سبدش را روی کف اتاق گذاشت و گفت. «می‌خوام سوپ‌خربزه‌ی زمستونی درست کنم. این یه غذای چینیه. پسرعمه‌ام تومحله‌ی چینیا بهم یادداده اونوچه‌جوری درست کنم. پسرعمه‌ام ترقه ووسایل قمار درست می کنه.»

آدام گفت. «فکر کردم توفامیلی نداری.»

«همه‌ی چینیا باهم فامیلن واونایی که اسمشون لیه از فامیلای نزدیك همن. پسرعمه‌ام که‌فامیلی‌اش سوئی‌دانگه مدتی پنهونی‌زندگی می کردتا واسه‌خودش آشپزی یاد گرفت. خربزه‌روتودیگ میذارین، سرشو بادقت میبرین، یه‌جوجه‌ی درسته توش میذارین وبعد قارچ و شاه‌بلوط آبی[1]، تره‌فرنگی و کمی زنجبیل بهش‌اضافه می کنین. بعد

---

۱- WATER CHESTNUT

یك نوع میوه‌ی چینی که معادل فارسی ندارد .م.

سرخ بزه رومیـذارین واونومدت دوروز روی آتیش ملایـم می‌پزین. خیلی خوشمزه میشه.»

آدام روی صندلی‌اش لم داده بود ودست‌هایش را پشت سرش قلاب کرده، به سقف نگاه می کرد ولبخند میزد. گفت . «عالیه، لی، عالیه .»

لی گفت. «شما حتی گوش ندادین چی گفتم.»

آدام روی صنـدلی‌اش جابه‌جا شد و گفت.«آدم خیال می کنه بچه‌های خودشو می‌شناسه، بعد می‌فهمه که اصلا این‌طور نیست.»

لی تبسمی کرد و گفت. «مگه چیزی توزندگیشون هست کـه شما ندونین؟»

آدام خندید و گفت. «هرچی فهمیدم اتفاقـی بوده. می‌دونستم سر و کله‌ی هارون امسال نابستون زیاد این‌طرفا پیدا نبوده ولی‌خیال می کردم مشغول بازی کردله.»

لی گفت. «بازی! اون سال‌هاست که بازی نکرده.»

آدام ادامه داد. «حالاهر کاری می کنه، مهم‌نیست.امروزآقای کیل کنی‌رو دیدم ـ همونی که تودبیرستانشونه. خیال می کرد من همه چیزو میدونم. میدونی پسره چی کار داره می کنه؟»

لی گفت. «نه .»

«تموم کارای سال‌آینده‌رو انجام‌داده. می‌خوادامتحانات ورودی دانشگاهو یه سال‌جلوتر بده. وکیل کنی مطمئنه که‌اون قبولمیشه.

حالا چی فکرمی کنی؟»

لی گفت. «عالیه! حالا اون‌چرا داره این کارومی کنه؟»

«واسه این که یه سال جلو بیفته!»

«واسه چی می‌خواد یه سال جلو بیفته؟»

«لی، مگه نمی‌دونی اون جاه‌طلبه. مگه نفهمیده‌بودی؟»

لی گفت. «نه، تاحالا نفهمیده بودم.»

آدام گفت. «هیچ وقت بامن مشورت نکرد. نمی‌دونم برادرش میدونه یانه.»

«به‌نظرم هارون می‌خواد دیگرو تو سورپریز بکنه. حالا نباید چیزی بگیم تاخودش بگه.»

«به‌نظرم راست میگی. لی، میدونی؟ـ من بهش‌افتخارمی کنم. خیلیم افتخار می کنم. خوشم میاد. ای کاش کالم کمی بلند پروازی داشت.»

لی گفت. «شاید داشته‌باشه. شاید اونم یه رازی داشته‌باشه.»

«شاید. خدا میدونه این‌اواخراونم زیاد ندیدیم. فکر می کنی واسش خوبه این‌قدر دور ازخونه باشه؟»

لی گفت. «کال داره سعی‌می کنه خودشو پیدابکنـه. به‌نظرم این قایم موشك‌بازیشم طبیعیه. بعضیارو نمیشه عوض کرد.»

آدام گفت. «تصورشو بکن. یه سال می‌خواد جلو بیفته. وقتـی بهمون میگه‌باید بهش‌جایزه بدیم.»

لی گفت. «یه ساعت طلا.»

آدام گفت. «خوب گفتی. می‌خوام یـه ساعت طلا بخرم وبدم روش چیزی حك کنن. حالا چی حك کنن؟»

لی گفت. «جواهرفروش خودش میدونه چی‌حك کنه. بعدازدو روز جوجه‌رو درش بیار واستخوناشو جدا کن.»

«کدوم جوجه؟»

لی گفت. «سوپ‌خربزه‌ی زمستونی.»

«لی، ما به‌اندازه کافی پول‌داریم که اونو به‌دانشگاه‌بفرستیم؟»

«اگه حواسمون جمع باشه واونم خرج‌تراشی نکنه، چرا نه.»

آدام گفت. «اون خرج تراشی نمی کنه.»

لی درحالی که با تحسین به‌آستین کتش نگاه می کـرد گفت. «خودمم فکر می کـردم واسه خودم خرج تراشی نمی کنم ـ ولی کردم.»

# ۲

خانه‌ی کشیش کلیسای اسقفی سینت‌پال بزرگ و جادار بود. این‌خانه رابرای کشیشانی که‌افرادخانواده‌شان زیادبود ساخته‌بودند. آقای رولف که‌هنوزازدواج نکرده‌بود وعلاقه‌ای به‌خانه‌داری‌نداشت اکثر اتاق‌های خانه را بسته بود، ولی وقتی هارون اتاق بزرگی برای مطالعه خواست، آقای رولف اتاق بزرگی بـه‌او داد وبه‌درس و مشقش رسیدگی کرد.

آقای رولف‌به‌هارون‌علاقمندبود. زیبایی فرشته گونه‌ی‌سیما و گونه‌های نرم، کمر باریك وپاهای بلندش را دوست داشت. خوشش میآمددر اتاق‌بنشیند وچهره‌ی‌هارون را که‌هنگام مطالعه درهم می‌شد

تماشا کند. می‌دانست چرا هارون در فضای خانه که مناسب اندیشه‌های پاك نبود نمی‌تواند کار کند. آقای رولف هارون را ثمره‌ی زحماتش می‌دانست. هارون فرزند روحانی‌اش بود وامید میرفت که روزی برای کلیسا مفید باشد . می‌دانست هارون هم روزی باید سختی‌های عالم غربت را تحمل کند و می کوشید راهنمایی‌هایش برای آرامش و سعادت او باشد.

بحث‌های‌شان طولانی وصمیمی وخصوصی بود. آقای رولف می گفت. « میدونم ازم خرده می گیرن ولی اعتقادم ازدیگرون بیشتره. هیچ کس نمی‌تونه بمن بگه اعتراف همون اهمیت آیین عشاء ربانی رو نداره. به‌حرفم گوش بده ـ چیزی که می‌خوام بگم محتاطانه و تدریجیه. »

« وقتی خودم مسئول کلیسا شدم همین‌کارو می کنم. »

آقای رولف گفت. « این‌کار سیاست زیادی می‌خواد. »

هارون گفت. « ای‌کاش در کلیسامون ـ چطوری بگم ـ همون کاری که پیروان آگوستین یا فرانسیس مقدس‌می کردن، می کردیم. مثلا جایی واسه خلوت کردن داشتیم . بعضی موقعا احساس می کنم نجسم. می‌خوام از نجاست دربیام وتمیز بشم. »

آقای رولف باجدیت گفت. « می‌دونم چه احساسی داری ولی دراین مورد نمی‌تونم باهات موافق باشم. نمی‌تونم تصور کنم که آقای ما حضرت مسیح بخواد کشیش ازخدمت دنیوی به‌دور باشه. فکر کن چطور مسیح اصرار می کرد که ما انجیل‌رو موعظه کنیم ، به‌فقرا و

بیماران کمك کنیم، وحتی سر به‌خاك بمالیم تا بتونیم گناهکاران رو نجات بدیم. مسیح باید نمونه‌ای واسه ما باشه. »

چشمانش برق میزد وصدایش همان حالتی را داشت که موقع موعظه کردن‌پیدا می کرد. « شاید نباید بهت بگم و امیدوارم تـوام خیال نکنی به گفتنش افتخار می کنم. ولی تواین‌حرف عظمتی‌وجود داره. پنج هفته است زنـی بـه مـراسم شامگاهی کلیسای ما میآد. فکر نمی کنم از جـایگاه سرود خوانان بتونی اونو ببینی. این زن همیشه درآخرین ردیف دست‌چپ میشینه ـ آره، توام میتونی اونو ببینی. اون گوشه میشینه. آره، میتونی اونو ببینی. یه‌تور روسرشه و همیشه قبل‌از این که من ازتنفس بر گردم ازاون‌جا میره. »

هارون پرسید. « اون کیه؟ »

« خب، توباید این جور چیزارو یاد بگیری. تحقیقاتی کردم که اگه بهت بگم باورت نمیشه. این‌زن صاحب خونه‌ی بدنامیه. »

« همین‌جا تو سالیناس؟ »

« همین‌جا تو سالیناس. » بعدآقای رولف‌به‌جلو خم‌شدو گفت. « هارون، میدونم ناراحت شدی. باید خودتو کنترل کنی. مسیح و مریم مجدلیه[1] یـادت نره. بـدون غرور میگم دلم می‌خواد دستشو بگیرم. »

---

1- MARY MAGDALENE

زن بدکاره‌ای که حضرت مسیح تهذیبش کرد و نخستین کسی که پس از مصلوب شدن، مسیح براو ظاهر گردید. م.

هارون پرسید. « اون چرا این‌جا میآد؟ »

« شاید واسه اون‌چه که ما میدیم ـ رستگاری . خیلی حضور ذهن می‌خواد. آخرشو میتونم حدس بزنم. حالاخوب به‌حرفام گوش بده ـ این مردم ترسوئن. یه‌روزی این‌زن به‌در اتاقم میزنه و خواهش می کنه که بیادتو. بعد دعا می کنم که عاقل وشکیبا باشم. باور کن ـ وقتی این اتفاق افتاد ،وقتی یه‌روح گمشده در جستجوی نوره ، میشه گفت این قشنگ‌ترین و عالی‌ترین تجربه واسه یه کشیشه. هارون ، ما واسه همین ساخته شدیم. آره، ما واسه همین ساخته شدیم. »

آقـای رولف به‌سختی نفسش را کنترل کرد و گفت . « دعـا می کنم که درکارم موفق بشم. »

# ۳

تصور آدام‌تراسك ازجنگ‌همان جنگ‌هایی‌بود که خودش درجوانی با سرخ‌پوستان کـرده بود . هیچ کسی اطلاعی از جنگ بزرگ و جهانی نـداشت. لی تاریخ اروپـا را مطالعه کرد تا از بررسی وقایع گذشته بتواند آینده را پیش‌بینی کند.

لیزا هامیلتون درحالی که لبخند کوچکی برلبانش نقش بسته بود دیـده از جـهان بـربست و وقتی سرخی صورتش از میان رفت استخوان‌های کونه‌اش بیرون زد.

وآدام بی‌صبرانه منتظر هـارون بود کـه نتایج امتحاناتش را برایش بیآورد. ساعت طلای بزرگی در کشوی‌بالایی کمدش زیریك دسته دستمال قرار داشت وآدام دائماً آنرا کوك می کرد وبا ساعت

خودش میزان‌می کرد.

لی می‌دانست چه کار کند. شبی که این خبر داده می‌شد قرار بود بوقلمون درست کند وشیرینی بپزد.

آدام گفت. « باید به‌مهمونی بدیم، به‌نظرت شامپاین‌چطوره؟ »

لی گفت. « خیلی خوبه. تاحالا وان کلاز ویتس[1] خوندی ؟ »

« ایشون کی باشن؟ »

لی گفت . « خونـدنی نیست ، بلکه خـوردنیه . اسم یه‌نوع شامپاینه. »

« کافیه. فقط واسه به‌سلامتی خـوردن می‌خوایم. » آدام تصور نمی کرد که هارون ممکن‌است درامتحان موفق نشود.

یك‌روز بعدازظهر هارون آمد وازلی پرسید. «پدر کجاس؟ »

« داره اصلاح می کنه. »

هارون گفت. « من‌شام نمیآم. »

دردستشویی پشت‌سر پدرش ایستاد وباتصویر صورت‌صابونی‌اش در آینه صحبت کرد. « آقای رولف ازم خـواست شام تو خونه‌اش بخورم. »

آدام تیغش را روی کاغذ توالتی که تا کرده بود پاك کرد و گفت. « خیلی خوبه. »

« میتونم حموم بکنم؟ »

---

1- VON CLAUSEWITZ

آدام گفت. « الساعه ازاین‌جا میرم. »

وقتی‌هارون از اتاق نشیمن خارج شدوخداحافظی کرد، کال‌و آدام باچشمهای‌شان تعقیبش کردند. کال گفت . «ادو کلن منو زده . بوش هنوز میآد. »

آدام گفت. « باید مهمونی مفصلی باشه. »

« بایدم جشن بگیره. کار آسونی نبود. »

« جشن بگیره؟ »

« امتحاناتو میگم. مگه بهتون نگفت؟ اون قبول شده. »

آدام گفت. « اوه، آره ـ امتحانات،آره،بهم گفت. نمرات‌خوبی آورد. بهش افتخار می کنم. به‌نظرم یه‌ساعت طلا بهش میدم. »

کال به‌تندی گفت. « بهتون نگفت! »

« اوه، بله ـ بله، بهم گفت. امروز صبح بهم گفت. »

کال گفت. « خودش امروز صبح نمی‌دونست. » وبعد بلند شد ورفت.

درتاریکی خیلی تندراه میرفت، ازخیابان مرکزی گذشت ، وازپارك ردشد وازخانه‌ی استون‌وال جکسون اسمارت هم گذشت تا به‌جایی رسید که خیابان تمام می‌شد وجاده روستایی شروع می‌شد . ازآن‌جا پیچید تا از کنار خانه‌ی روستایی تالوت نگذرد.

درساعت ده لی ازخانه خارج شد تا نامه‌ای پست کند.تا گهان با کال که زیرپله‌های ایوان نشسته بود برخورد کرد. پرسید. « چه

اتفاقی واست افتاده؟ »

« رفتم قدم بزنم. »

«هارون چش شده؟ »

« نمی‌دونم. »

« مثه این که لج کرده. دلت می‌خواد تاپستخونه همرام‌بیای؟»

« نه. »

«پس واسه چی این‌جا نشستی؟»

«می‌خوام این‌قدر بزنمش که‌نای بلند شدن نداشته باشه . »

لی گفت. « این کارو نکن. »

« چرا نه؟ »

«چون فکرنمی کنم بتونی. اون تورو می کشه.»

کال گفت. « شاید راست میگی. اون تخم‌سگه! »

« مواظب حرف زدنت باش. »

کال خندید. « شاید باهات اومدم. »

« تاحالا وان کلازویتس‌رو خوندی؟ »

« تاحالا اسمشم نشنیدم. »

وقتی هارون‌به‌خانه‌آمد این‌بار لی روی پله‌های ایوان‌منتظرش نشسته بود. گفت. « تورو از کتك‌خوردن نجات دادم. حالا بشین. »

« می‌خوام برم بخوابم. »

« بشین! می‌خوام باهات صحبت کنم . چرا به‌پدرت نگفتی تو

امتحانا قبول شدی؟»

«اون که نمی‌فهمید.»

«مزخرف میگی.»

«خوشم نمیآد کسی باهام این‌طوری صحبت کنه.»

«پس واسه چی فکر می کنی این‌طوری باهات صحبت کردم. بی‌ادبیم حکمتی داره. هارون، این آرزوی پدرت بود که تو قبول بشی.»

«از کجا فهمیدی؟»

«خودت باید بهش می گفتی.»

«این دیگه به‌تو مربوط نیست.»

«می‌خوام اگه خوابه بری وبیدارش کنی. ولی فکر نمی کنم خواب باشه. می‌خوام بهش بگی.»

«من این کارو نمی کنم.»

لی باملایمت گفت. «هارون، هیچ‌وقت مجبور بودی با یه‌آدم قدکوتاه دعوا کنی، یه‌آدمی که نصف قدتورو داشته باشه؟»

«منظورت چیه؟»

«این یکی از خجالت‌آورترین چیزای روزگاره. اون دست برنمی‌داره وطولی‌نمی کشه که توباید اونو کتکش بزنی و این کلارو بدتر می کنه. بعد واقعاً دچار مشکل میشی.»

«چی داری میگی؟»

« هارون، اگه همون کاری که میگم نکنی خودم باهات دعوا می کنم. مسخره نیست؟ »

هارون خواست بگذرد. لی در جلویش ایستاد، و مشت‌های کوچکش را گره کرد وژستی گرفت که خودش به‌خنده افتاد. گفت.

« نمی‌دونم راه ورسمش چه‌جوریه، ولی می‌خوام سعیمو بکنم. »

هارون باعصبانیت خودش را کنار کشید. و وقتی روی پله‌ها نشست، لی آه عمیقی کشید و گفت. «خدارو شکر که تموم‌شدو گرنه افتضاح می‌شد.هارون، نگاه کن، نمی‌تونی بهم‌بگی چته؟ تو که همیشه بهم می گفتی. »

ناگهان هارون درد دلش را باز کرد. « می‌خوام ازاین‌جا برم. شهر کثیفیه. »

« نه، این‌طور نیست. مثه همه‌جاهای دیگه اس. »

« من به‌این‌جا تعلق ندارم.ای‌کاش ماهیچ‌وقت این‌جانمی‌اومدیم. نمی‌دونم چمه. می‌خوام ازاین‌جا برم. » صدایش تبدیل به گریه شد.

لی بازویش را روی شانه‌های پهن هارون گذاشت تا دلداریش دهد. باملایمت گفت. « توداری بزرگ‌میشی. شایدم دلیلش همینه. بعضی موقعا فکر می کنم روزگار مارو سخت آزمایش می کنه،بعد ما به‌درون خودمون نگاه می کنیم و به‌وحشت میافتیم. ولی این از همه بدتر نیست. خیال می کنیم همه دارن چارچشمی مارو می‌پان. اون وقته که کثافت خیلی کثیف به‌نظر میآد و پاکی از سفیدی

می‌درخشه. هارون، قضیه تموم میشه. فقطیه کمی صبر کن، تموم‌میشه. حرفام تورو راحت نمی کنه چون باورشون نمی کنی ، ولی این تنها کاریه که میتونم واست انجام بدم . سعی کن فکر کنی چیزای این دنیا نه‌اون‌قدر بدن که حالا به‌نظرت میآن، ونه اون‌قدر خوب. آره، من‌میتونم کمکت کنم. حالا برو بخواب، و فردا صبح زود بلند شو و نتایج امتحاناتو به‌پدرت بگو. یه‌جور بگو که به‌هیجان بیاد. اون از تو تنهاتره چون دیگه آینده درخشانی نداره که فکرشو بکنه و خوشحال بشه. تمرین کن. سام هامیلتون همینو گفت. وانمود کن که این حقیقته و شاید همون‌جور بشه. آره ، تمرینشو بکن . حالا برو بخواب. من باید واسه صبحونه ـ نون بیزم و ، هارون ـ پدرت یه‌هدیه روبالشت گذاشته. »

# فصل چهل و چهارم

## ۱

بعدازاین که هارون به‌دانشگاه رفت آبرا فرصتی‌یافت تاباخانواده‌اش آشنا شود،چون‌قبلا هردو خودشان‌را ازدیگران دورنگاه‌می‌داشتند. پس‌از رفتن هارون، آبرا خودش را به‌افراد خانواده‌ی تراسك‌نزدیك کرد. دریافت به‌آدام بیشتر می‌تواند اعتماد بکند و، لی‌را بیشتر از پدرش دوست داشته باشد.

درموردکال نمی‌توانست تصمیم بگیرد. کال گاهی باخشم وآزار و کنجکاوی باعث ناراحتی‌اش می‌شد. گویی همیشه با آبرا درمبارزه بود. نمی‌دانست‌آیاکال از اوخوشش می‌آید یا نه، و در نتیجه خودش

هم زیاد ازکال خوشش نمی‌آمد. وقتی به‌خانه‌ی تراسك میرفت‌و کال آن‌جا نبود احساس راحتی مـی کرد چون او آن‌جا نبود که دزدانه نگاهش کند، درباره‌اش داوری کند، اورا بستاید و وقتی آبرا مچش را می گیرد سرش‌را بر گرداند.

آبرازنی نیرومند، با اندامی کشیده وپستان‌هایی‌خوش‌ترکیب بود، و این آمادگی را داشت که هرآن پیمان ازدواج ببندد ـ ولی انتظار می کشید . بعد از مدرسه به‌خانه‌ی تراسك میرفت ، پیش لی می‌نشست و بخش‌هایی ازنـامه‌ی هارون را که هرروز به دستش‌می‌رسید برایش می‌خواند.

هارون دردانشگاه استانفورد احساس‌تنهایی‌می کرد. نامه‌هایش پراز شکایت ازدوری یار بود. وقتی باهم‌بودند روابطشان معمولی بود ولی ازدانشگاهی که‌بود مایل باخانه‌اش فاصله‌داشت نامه‌های‌عاشقانه برای‌آبرا می‌نوشت وخلاصه‌خودش‌را ازدنیای‌خارج به‌دورنگهداشته بود. درس می‌خواند، غذا می‌خورد، می‌خوابید، و بـرای آبرا نامه می‌نوشت. زندگی‌اش همین بود وبس.

بعداز ظهرها آبرا بالی در آشپزخانه می‌نشست و به او کمك می کرد لوبیا پاك کند و یا نخودهارا ازپوسته‌های‌شان بیرون‌بیآورد. گاهی اوقات شیرینی خانگی می‌پخت ، ولی غالبا ترجیح میداد با آن‌ها شام بخورد وبه‌خانه پیش پدر ومادرش‌برود. درباره همه‌چیز با لی بحث می کرد . بـاپدر و مادرش نمی‌توانست به‌طور جدی صحبت

کند وحرف‌هایی که بین آن‌ها ردوبدل می‌شد پوچ وبیهوده بود. اما بالی موضوع‌فرق می کرد. حتی اگر کاملا مطمئن‌هم نبود چیزهایی که می گوید حقیقی باشند، باز ترجیح میداد درباره‌شان بالی‌حرف بزند.

لی می‌نشست و کمی لبخند میزد و دست‌های چابك و لاغرش گویی جدا ازاو بـه کـار کردن مشغول می‌شد . آبرا دائماً درباره خودش حرف میزد وگاهی اوقات هنگام حرف‌زدن حواس لی‌به‌جای دیگری معطوف می‌شد و دوباره به‌حرف‌های آبرا گوش میداد و بعد افکارش مانند یك‌سگ تازی متوجه چیز دیگری می‌شد. گاهگاهی لی سرش‌را تکان‌میداد وزیرلب چیزهایی زمزمه می کرد .

لی آبرا را دوست داشت ودراوتوانایی وخوبی وگرمی‌میدید. سیمایش بدان‌گونه بود که امکان داشت درآینده زنی زشت یا خیلی زیبا باشد. لی که ضمن حرف‌زدن آبرابرای‌خود تفکر می کرد،به‌یاد صورت گرد زنان کانتونی که ازنژاد خودش بـودند می‌افتاد. حتی اگرلاغر بودند باز هم صورتشان گرد بود. لی باید از زن‌های چینی خوشش میآمد، چون درك‌زیبایی امری شخصی است ، ولی این طور نبود. وقتی به‌فکر زیبایی زن‌هـای چینی می‌افتاد صورت پرخاشگر زن‌های خانواده‌ی مانخوس به‌یادش‌می‌آمد، زن‌های گستاخ‌وسرکشی که طبق معمول به‌دودمان خود می‌نازیدند .

آبرا گفت. « شاید هارون همش‌فکرشو می کرد. من‌نمی‌دونم.

هیچ وقت زیاد درباره پدرش حرف نمیزد . فقط بعد از این که آقای تراسك‌توجریان صدور کاهوضرر کرد فهمیدم هارون چقدر ناراحته.»

لی پرسید. «چرا؟»

« مردم دستش میانداختن. »

ذهن لی به گذشته بر گشت . « بـه‌هارون می‌خندیـدن ؟ چرا به‌هارون؟ اون که توجریان دخالتی نداشت . »

« خب، احساسش این‌طـور بود. می‌خوای بدونی من چی فکر می کنم؟ »

لی گفت. « البته. »

«سعی کردم‌ازته وتوی‌قضیه سردربیآرم ولی‌هنوز سردرنیآوردم. فکر می کردم اون همیشه ناراحت بود ـ واسه این که ـ شاید مادر نداشت. »

چشمان لی ازتعجب گرد شد و دوباره به‌حالت عادی بر گشت. سرش‌را تکان داد و گفت . « می‌دونـم . فکر می کنی کالم همین طور باشه؟ »

« له. »

« پس‌چرا هارون این‌طوریه؟ »

« خب، این‌چیزیه که هنوزنفهمیدم. شاید بعضیا احتیاجاتشون بیشتر ازدیگرون باشه ویا ازبعضی چیزا بیشتر بدشون بیآد. پدرم‌از شلغم متنفره . همیشه همین طـور بـود. از دیـدن شلغم دیـوونـه

میشه و معلوم نیست چرا این طوریه. یه وقتی مادرم اوقاتش تلخ بود وغذای شلغم درست کرد وروش‌خیلی فلفل وپنیر ریخت‌وسرخش کرد. پدرم بعداز این که نصفشو خورد، تازه پرسید اون چی بوده. مادرم گفت شلغم وپدرم بشقابو روزمین انداخت وبلند شد و از خونه بیرون رفت. فکر نمی کنم هیچ‌وقت اونو بخشیده باشه.»

لی خندید و گفت. «اون میتونه مادرتو ببخشه واسه این که مادرت اعتراف کرد. ولی، آبرا، به‌فرض ازش می‌پرسید ومادرت‌دروغ می گفت و بعد پدرت خوشش میومد و یه‌بشقاب دیگه از اون غذا می‌خواست. وبعد می‌فهمید شلغم‌بوده. فکر نمی کنی ممکن بود اونو بکشه؟»

«شاید همین‌طور می‌شد. به‌هرحال، به‌نظرم هارون بیشتر از کال به‌مادر احتیاج داشت. وفکر می کنم واسه این موضوع همیشه پدرشو سرزنش می کرد.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. نظرم اینه.»

«جریانو خوب می‌فهمی.»

«چرا نه؟»

«البته که باید بفهمی.»

«می‌خوای شیرینی خونگی درست کنم؟»

«امروز نه. ماهنوز یه‌خرده داریم.»

« چی کار میتونم بکنم؟ »

« میتونی خمیر درست کنی. باما غذا می‌خوری؟ »

« نه. متشکرم. باید به‌یه جشن تولد برم. فکر می کنی هارون کشیش میشه؟ »

لی گفت. « من از کجا بدونم. شاید فقط فکرشو می کنه. »

آبرا گفت. « امیدوارم کشیش نشه. » واز چیزی که گفته بود سخت متعجب شد.

لی ازجایش بلندشد وتخته‌ی خمیر گیری‌را برداشت و گوشت قرمز ویك الك کنارش گذاشت. گفت. « ازپشت چاقو استفاده بکن. »

آبرا گفت. « می‌دونم. » وتوی دلش آرزو می کرد لی حرفش را نشنیده باشد.

ولی لی پرسید. « چرا نمی‌خوای اون کشیش بشه؟ »

« من نباید اینو می گفتم. »

« تو هرچی دلت بخواد باید بگی. لازم به‌توضیح نیست. » بعد به‌طرف صندلی‌اش رفت، آبرا روی استیك آرد الك کرد وباچاقوی بزرگی گوشت را کوبید. تاپ ـ تاپ ـ « من نباید این‌جوری حرف بزنم. » ـ تاپ ـ تاپ.

لی سرش‌را بر گرداند تا آبرا آزادانه به کارش ادامه دهد.

آبرا همان طور که گوشت را می کوبید گفت . « اون خیلی به‌دنده اس. اگه می‌خواد تو کلیسا بره باید تا آخرین درجاتشو طی

کنه. بهم می گفت کشیشا نباید ازدواج کنن.»

لی گفت. « تو نامه‌ی آخرش که ازاین حرفا نمیزد.»

« می‌دونم. قبلا ازاین حرفا میزد.» کوبیدن گوشت را متوقف کرد. سیمای جوانش بهت‌زده شده بود. بعد گفت. « لی، من‌لیاقتشو ندارم.»

« حالا بهم‌بگو منظورت ازاین حرف چیه؟»

« شوخی نمی کنم. اون‌فکر منونمی کنه. ازمن یه‌چیزی‌واسه خودش ساخته ولی من اون نیستم.»

«مثلا چطور؟»

آبرا گفت.«یه‌انسان پاك وکاملا بی‌آلایش. همش‌خوبی‌وپاکی ومبرا ازبدی. من این‌جوری نیستم.»

لی گفت. «هیچ کی این‌جوری نیست.»

«اون منونمی‌شناسه. حتی‌دلشم‌نمی‌خواد منو بشناسه.اون‌یه‌روح پاك وتمیزمی‌خواد.»

لی یك‌بیسکویت را خرد کرد و گفت. «مگه دوسش‌نداری؟ تو خیلی جوونی ولی به‌نظرم فرقی‌نمی کنه.»

«البته که دوسش‌دارم. می‌خوام زنش بشم. ولی می‌خوام اونم دوسم داشته‌باشه. واگه‌اون هیچی‌درباره‌من نمی‌دونه چطوری میتونه دوسم داشته باشه؟ یه وقتی فکرمی کردم منومی‌شناسه ولی‌حالادیگه اطمینان ندارم که هیچ وقت تونسته باشه منو بشناسه.»

«شاید اون داره دوره‌ای‌رو می گذرونه که موقتیه. تودختر زرنگی‌هستی- خیلی‌زرنگی. واست مشکله‌اونی باشی که نیستی؟»

«همش می‌ترسم تومن چیزی‌رو ببینه که واقعیت نداشته‌باشه. بالاخره یه روزی بداخلاقی می کنم ویا بومیدم - یا یه‌چیزدیگه. بالاخره اون می‌فهمه.»

لی گفت.«شاید این‌طور نباشه. ولی‌این‌طوری خیلی مشکله،آدم همیشه نمی‌تونه نقش بازی‌بکنه.آدما بعضی‌وقتا بوی بدم میدن.»

آبرا به‌طرف میزرفت و گفت. «لی، ای‌کاش -»

لی گفت. «آردرو زمین‌نریز. ای‌کاش چی؟»

«به‌این‌نتیجه رسیدم که چون هارون مادرنداشت - تمام صفات خوبو براش متصورشد.»

«شاید درست‌باشه. وتوام‌خیال می کنی‌می‌خواد تمام‌اون صفات خوبو درتوببینه.» آبرا به‌لی‌خیره شد وانگشتانش باظرافت تیغه‌ی چاقورا لمس می کرد. «حالا می‌خوای یه راهی پیدا کنی که بهش حالی کنی.»

«آره.»

«شاید اگه واقعیتو بفهمه دیگه ازت خوشش نیآد.»

آبرا گفت. «ترجیح میدم که ریسك کنم وخودم باشم.»

لی گفت. «هیچ کسی‌رو سراغ ندارم که مثه خودم توکارای دیگرون دخالت کنه. ومن کسی‌هستم که هیچ وقت نمی‌تونه به‌مسائل

جواب قطعی بده. حالا بگو ببینم، می‌خوای اون گوشتو بکوبی یامن این کارو بکنم؟»

آبرا دوباره مشغول شد. ضمن کار کردن پرسید. «فکر می کنی واسه‌آدمی‌مثه من که هنوز مدرسه‌اش‌روتموم نکرده مسخره‌اس که این‌قدر جدی درباره یه مرد فکر کنه؟»

لی گفت. «نه، تو کارت درسته. مسخره کردن، مثه دندون عقل درآوردن، آخرسره وموقعی‌آدم به‌خودش می‌خنده که همه‌چیز تموم شده ووقت مردنش رسیده، وبعضی‌وقتا هم سرموعد نیست.»

آبرا باسرعت بیشتری به کوبیدن‌ادامه داد به‌طوری که ضربه‌هایش دیوانه‌وار وعصبی شده‌بود. لی پنج دانه باقلاخشك را طوری روی میز گذاشت که خط، زاویه ودایره تشکیل میداد.

آبرا از کوبیدن بازایستاد و گفت. «خانم تراسك زنده‌اس؟»

لی لحظه‌ای انگشتش‌را روی یك‌باقلا گذاشت ودایره‌وار آنرا چرخاند[1]. می‌دانست آبرا دارد نگاهش می کند. در ذهنش مجسم می کرد صورتش چگونه از سوالی که کرده است وحشت‌زده شده. افکارش‌مانند موشی که تازه درتله گیر کرده‌باشد مشوش بود. بالاخره آهی کشید وسعی کرد موضوع را فراموش کند. بعدآهسته سرش‌را برگرداند ونگاهش کرد. تصویری که در ذهنش ساخته بود درست ازآب درآمد.

---

۱ـ درزبان انگلیسی‌حرف‌اول واژه‌ی «سوال» به‌شکل دایره‌است.م.

لی باصدای یکنواختی گفت. «ما تاحالا خیلی حرف زدیم ولی یادم نمیاد هیچ وقت درباره خود من صحبتی شده‌باشه.» بعدبا کمرویی لبخند زد و گفت. «آبرا، بذار یه کمی درباره خودم بگم. من یه نو کرم. پیرم، چینی‌ام. این سه‌تارو که می‌دونی. خسته وترسو هم هستم.»

آبرا گفت. «نه، این‌طور نیست.»

لی گفت. «حرف نزن. من خیلی‌ترسوام. دلم‌نمی‌خواد تو کارای آدما دخالت کنم.»

«منظورت چیه؟»

«آبرا، پدرت به‌جز شلغم ازچیز دیگه‌ای بدش میآد؟»

آبرا بالجاجت گفت. «من ازت یه سوال کردم.»

لی آرام‌ومطمئن گفت. «من که نشنیدم. آبرا، تو که‌ازمن‌سوالی نکردی.»

آبرا گفت. «به‌نظرم خیال می کنی‌خیلی بچه‌ام.»

لی حرفش را قطع کرد. «یه وقتی‌واسه یه زن سی‌وپنج ساله کار کردم که توعمرش نه‌چیزی یادگرفته بود، نه کتابی خونده‌بود ونه تجربه‌ای پیدا کرده‌بود. خوشگلم‌نبود. اگه شیش ساله هم بود پدرومادرش خجالت می کشیدن همچو بچه‌ای داشته‌باشن ولی تو سن سی‌وپنج سالگی پول وزندگی دیگرونو کنترل می کرد. نه، آبرا، من ربطی به‌این مسائل‌نداره. اگه من‌چیزی واسه گفتن داشتم بهت

می گفتم.»

آبرا لبخندی زد و گفت. «من باهوشم ـ خیلیم زرنگم.»

لی بالحن اعتراض‌آمیزی گفت. «خدا نکنه.»

«پس نمی‌خوای بفهمم موضوع چیه؟»

«تاموقعی که پای من درمیون نیس بهم ربطی نداره توچی کار می کنی. به‌نظرم هرچقدر یه‌آدم خوب ضعیف ومنفی‌باف باشه، بازم بار گناهانشو به‌دوش می کشه. من به‌اندازه کافی گناهکارهستم. شاید گناهانم‌با گناهان دیگرون فرق داشته‌باشه، ولی‌هرچی‌هس گناهکارم. خواهش می کنم منو ببخش.»

آبرا دستش را روی‌میز دراز کرد وباانگشتان آلوده‌به‌آردش پشت‌دست لی‌را لمس کرد. پوست زردرنگ دستش کشیده شده‌بود و برق میزد. لی به‌لکه‌های سفیدی که دراثر تماس انگشتان آبراروی دستش به‌جا مانده بود نگاه کرد.

آبرا گفت. « پدرم پسر می‌خواست. ازشلغم ودختر بدش‌میآد. به‌همه میگه چرا این‌اسم لعنتی‌رو، روم گذاشته. میگه، ( اگرچه نام دیگری را صدا زدم ولی آبرا آمد. ) »

لی لبخندی زدو گفت. « توچه دخترخوبی هستی . اگه فردا شب واسه شام بیای کمی شلغم می‌خرم. »

آبرا باملایمت پرسید. « اون زنده اس؟ »

لی گفت. « آره. »

در صدا کرد و کال وارد آشپزخانه شد. « سلام، آبرا. لی،پدر خونه اس؟ »

« نه، هنوز نیومده. واسه چی می‌خندی؟ »

کال یك‌چك به‌دستش داد و گفت. « بگیر. مال خودت.»

لی به‌چك نگاهی کرد و گفت. « من بهره نمی‌خواستم. »

« این‌جوری بهتره. شاید بخوام دوباره ازت قرض کنم. »

« بهم نمیگی از کجا اونو آوردی؟ »

« نه ، هنوز نمیگم . یه‌فکری به‌خاطرم رسیده ـ » به‌آبرا چشمك زد.

آبرا گفت. « باید برم خونه. »

کال گفت. « آبرا روهم‌میتونیم دعوت کنیم بروزشکر گزاری برگزارش می کنیم، اون‌وقت آبرا وهارون این‌جا پیش‌ما هستن . »

آبرا پرسید. « چی کار می‌خوای بکنی؟ »

« واسه پدرم یه‌هدیه خریدم. »

آبرا پرسید . « اون چیه؟ »

« بهت نمیگم. خودت بعداً می‌فهمی. »

« لی می‌دونه؟ »

«آره، ولی نمیگه.»

آبرا گفت. «تا حالاتورو این‌طور خوشحال ندیده بودم. هیچ وقت این‌قدر خوشحال نبودی.» بعد نسبت به‌کال احساس محبت کرد.

بعداز ایـن که آبـرا رفت کال روی صندلی نشست و گفت.
«نمی‌دونم اونو قبل‌از شام مراسم‌شکر گزاری بهش بدم یابعدش.»
لی گفت. «بعدش. تو واقعاً پولو گرفتی؟»
«پونزده‌هزاردلار گرفتم.»
«راس میگی؟»
«منظورت اینه که اونو دزدیدم؟»
«آره.»
کال گفت. «دروغ‌نمیگم. یادته چطورواسه هارون شامپاین‌تهیه کردیم؟ واسه‌پدرم‌همین کارومی کنیم. شایدم اتاق پذیرایی‌رو تزیین کردیم. شاید آبرا کمك بکنه.»
«واقعاً فکر می کنی پدرت پولو می‌خواد؟»
«چرا نخواد؟»
لی گفت.«امیدوارم درست‌بگی. کاروبارت تو مدرسه چطوره؟»
کال گفت.«زیاد تعریفـی نـداره. بعداز مراسم شکر گـزاری جبرانشو می کنم.»

# ۲

روز بعد پس از این که زنگ مدرسه خورد آبرا با عجله دنبال کال راه افتاد.

کال گفت. «سلام، آبرا. شیرینی خونگی خوب بلدی درست کنی.»

«اون آخری خشک شده بود. باید خامه‌اش نرم باشه.»

«چی کار کردی که‌لی این همه ازت تعریف می کنه؟»

آبرا گفت. «من لی‌رو دوست دارم.» بعد گفت. «کال، یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم.»

«چیه؟»

«هارون چشه؟»

«منظورت چیه؟»

«فقط تو فکر خودشه.»

«این که چیز خیلی تازه‌ای نیست. مگه باهاش دعوا کردی؟»

«نه. وقتی گفت می‌خواد بره کلیسا وهیچ وقت زن نگیره سعی کردم باهاش دعوا کنم، ولی اون باهام دعوانکرد.»

«که باهات ازدواج نکنه؟ تصورشو نمی‌تونم بکنم.»

«کال، حالا واسم نامه‌های عاشقانه می‌نویسه ـ ولی فکر نمی کنم واقعاً واسه من می‌نویسه.»

«پس واسه کی می‌نویسه؟»

«انگار ـ واسه خودش می‌نویسه.»

کال گفت. «من جریان درخت بیدو می‌دونم.»

آبرا پرسید. «می‌دونی؟» ولی تعجبی نکرد.

«تو از هارون دلخوری؟»

«نه، دلخور نیستم. فقط اونو درك نمی کنم.»

کال گفت. «شاید دچار تحولات درونی شده.»

«فکر نمی کنم دیگه بتونم مثه اول باهاش باشم. فکر می کنی از اول اشتباه می کردم؟»

«از کجا بدونم؟»

آبرا گفت. «کال، درسته که‌توشبا تا دیروقت بیرونی وحتی ـ به‌خونه‌های خراب میری؟»

کال گفت. «آره، درسته. هارون بهت گفت؟»

«نه، هارون نگفت. خب، بگو چرا اونجاها میری؟»

کال در کنارش راه میرفت و چیزی نمی گفت.

آبرا گفت. «بهم بگو.»

«به توچه؟»

«واسه این که توبدی؟»

«اگه بدم به‌توچه؟»

آبرا گفت. «منم خوب نیستم.»

کال گفت. «تو دیوونه‌ای. هارون حسابتو میرسه.»

«فکر می کنی برسه؟»

کال گفت، «البته که میرسه.»

# فصل چهل و پنجم

## ۱

جووالری با مواظب‌بودن و گوش‌دادن و به قول خودش در کار دیگران دخالت نکردن روزگار می‌گذراند. احساس تنفرش تدریجاً به وجود آمده بود ـ دربچگی مادرش به او بی‌توجهی کرده بود، پدرش گاهی نازش می‌کرد و گاهی شلاقش میزد. بسرایش آسان‌بود تنفرش را به معلمی که اصول انضباط را به او یاد میداد و به پاسبانی که تعقیبش می‌کرد و به کشیشی که برایش موعظه می‌کرد منتقل کند. حتی قبل‌از این که برای نخستین‌بار رئیس دادگاهی با نظر تحقیر نگاهش بکند، احساس تنفری‌نسبت به تمام دنیا پیدا کرده‌بود.

تنفر به تنهایی نمی‌تواند زندگی کند. انگیزه و محرکش باید عشق باشد. جو به ناچار به‌خود عشق می‌ورزید. به‌خودش دلداری و نوازش میداد و تملق خودش را می گفت. دیوارهایی ساخت که خودش را از جهان متخاصم بیرونی مصون نگاه دارد. و تدریجاً این معصومیت را پیدا کرد. اگر برای جو ناراحتی پیش می‌آمد، برای این‌بود که دنیا بر علیهش نقشه‌ی‌خصمانه می کشید. واگر جو به‌دنیا حمله‌می کرد، از روی انتقام بود و دنیا هم سزاوار انتقامش‌بود-تخم سگ‌ها لیاقتشو داشتند. جوتا می‌توانست به خود عشق می‌ورزید و وبرای خودش قوانینی وضع کرده بود تا در مقابل دنیا وجودش را حفظ کند. این قوانین عبارت بودند از :

۱ . به‌هیچ کس اعتماد نکن. حرومزاده‌ها دنبالت هستن.

۲ . جلوی دهنتو بگیر. فضولی نکن.

۳ . گوشاتو واز کن. وقتی دیگران اشتباه کردن نقطه ضعف ازشون بگیر ومنتظرباش.

۴ . همه تخم‌سگن واگه عسل توحلقشون بریزی باز راضی نمیشن.

۵ . باهیچ کی‌رو راست نباش.

۶ . به‌هیچ زنی در هیچ‌مورد اعتماد نکن.

۷ . به پول‌ایمان داشته‌باش. همه اونو می‌خوان. همه حاضرن دارونددارشونو واسش بدن.

قانون‌های دیگری‌هم برای‌خودش وضع کرده بود ولی آن‌ها

به‌شدت این‌قوانین نبودند. روشش مفید واقع می‌شد و چون از روش دیگری اطلاع‌نداشت‌نمی‌توانست آن را با دستورالعمل‌خودش‌مقایسه کند. مـی‌دانست زرنگی لازم است و خودش را زرنگ می‌پنداشت. اگر درکاری مـوفق می‌شد بـه حساب زرنگی‌اش می گذاشت ؛ اگر شکست می‌خورد، بدشانسی آورده بود. به طور کلی جو زیاد مـوفق نبود ولی هرطوربود گلیمش را از آب بیرون می کشید. کیت‌نگاهش داشته‌بود چون میدانست به‌خاطر پول هر کاری را انجام میدهد یـا به عبارت دیگر می‌ترسید انجام ندهد. زیاد به او امیدوار نبود ولی میدانست برای انجام کارهایش وجود او ضروری است.

از اولین روزی که به‌استخدام کیت درآمد، دنبال نقاط ضعفی چون ـ غـرور، شهوت، دلهره یـا وجدان، حرص وجنون بـود. جو میدانست کیت‌این‌نقاط‌ضعف‌را دارد چون‌هرچه‌بود زن‌بود. ازاین که نمی‌توانست این نقاط ضعف را دراو پیدا کند‌تعجب‌می کرد. این‌خانم مثل یك‌مرد فکر وعمل می کرد ـ فقط خشن‌تر، چابك‌تر و زیرك‌تر بود. جو زیـاد درکارش اشتباه نمی کرد واگر هـم می کرد کیت حسابش رامیرسید. چون از کیت می‌ترسید، ستایشش می کرد.

وقتی فهمید از بعضی کارها نمی‌تواند شانه خالـی کند خودش را به کلی تسلیم کرد. کیت از او، مانند زنان دیگر، برده‌ای ساخته بود. به او غذا، لباس ودستور میداد و تنبیهش می کرد.

وقتی‌جو متوجه شد کیت از خودش زیرك‌تر است، بـه ایـن

نتیجه رسید که کیت از همه زیرک‌تر است. به‌نظرش کیت دواستعداد خدادادی داشت: هم زرنگ‌بود و هم‌خوش‌شانس ـ پس دیگر ازدنیا چه می‌خواست. هر کاری که‌می گفت جو انجام میداد وشهامت نداشت جواب منفی بدهد. به عقیده جو کیت اشتباه نمی کرد و اگر کسی‌می‌توانست با او کنار بیآید، کیت‌حامی‌اش می‌شد .این‌برای‌جو یك حقیقت مسلم بود. اخراج ایثل از استان کار یك‌روزش بود. این مساله مربوط به کیت می‌شدو کیت‌میدانست چکار بکند.

# ۲

وقتی درد مفاصلش شدت پیدا می کرد کیت خـوب نمی‌خوابید. ورم مفاصلش را تقریباً حس‌می کرد. گاهی مواقع سعی می کرد حواسش را به‌جای دیگری متمر کز کند، مثلا حوادث بد را به‌یاد میآورد تـا بتواند دردانگشتانش را فراموش کند. بعضی مواقع می کوشید تمام جزئیات اتاقی را که مدت‌ها ندیده بود به‌یاد بیآورد. گاهی بسقف نگاه می کرد ورویش اعدادی‌را مجسم می کرد و آن‌ها را باهم جمع می‌بست. بعضی وقت‌ها هم به خاطرات گذشته‌اش پناه می‌برد. به یاد صورت آقای ادواردز و لباس‌ها و کلمه‌ای که روی قلاب کمر بندش حك‌شده‌بود افتاد. قبلاهیچ گاه‌به‌این کلمه‌دقت‌نکرده‌بودولی‌میدانست

که این کلمه «EXCELSIOR» [1] است.

شبها اغلب به فکر فی می‌افتاد، چشم‌ها و موها و لحن صدا و حرکات دستانش و برآمدگی کوچك گوشت کنار ناخن شست دست چپش که جای زخمی قدیمی‌بود به یادش می‌آمد. کیت واردجزئیات خاطراتش از فی می‌شد. آیا او را دوست داشت یا از او متنفر بود؟ آیا دلش برایش می‌سوخت؟ آیا متأسف بود که او را کشته است؟ کیت مانند کرمی در افکارش می‌لولید. به این نتیجه رسید که هیچ احساسی درباره فی ندارد. درخاطره‌اش نه‌او را دوست‌داشت و نه‌ازاو متنفر بود. درحالی که می‌مرد سروصدا وبویش چنان‌خشمی در کیت ایجاد کرده بود که تصمیم گرفت فوراً او را بکشد تا راحت شود.

کیت‌آخرین باری که قیافه‌ی فی را دیده‌بود مجسم می‌کرد. فی در حالی که لباس سفیدی به تن داشت در تابوت ارغوانی دراز کشیده بود ولبخند میزد و پوست صورت رنگ پریده‌اش را با پودر و روژ پوشانده بودند.

صدایی پشت‌سر کیت گفت. «حالا قیافه‌اش بهترشده.» وصدای دیگری در پاسخ گفت. «اگه منم این‌جوری توالت بکنن قیافه‌ام خوشگل میشه.» وبعد صدای خنده بیجایی بلند شد. صدای اول، صدای ایثل و دومی متعلق به تریکسی بود. کیت‌عکس‌العمل خودش را که تقریباً همان خندیدن بود به یاد آورد. در دلش‌می‌گفت خب،

---

۱ـ به زبان فارسی «برتر» معنی می‌دهد. م.

یه فاحشه‌ی مرده هم قیافه‌اش باید شبیه آدما باشه.

بله، صدای اول می بایستی صدای ایشل باشد. ایشل همیشه شب‌ها فکر می کرد، ومی ترسید، زنیکه‌ی سلیطه‌ی احمق فضول دست و پا چلفتی ـ اون کثافت شپشو. و اغلب کیت در دل باخود می گفت. «حالا یه دقه صبر کن . اون چرا کثافت شپشوئه؟ واسه این نیست که تو اشتباه کردی؟ چرا اونو از استان اخراجش کردی؟ اگه مغزتو به کار میننداختی و اونو اینجا نیگه میداشتی ـ»

کیت نمی‌دانست ایشل کجاست. چطوره از طریق یکی از اون بنگاها پیداش کنم ـ اقلا بدونم کجا رفته؟ آره، اون‌وقت ایشل درباره حوادث آن شب حرف میزد وظرف شیشه‌ای‌رو نشون میداد. بعد به جای یه‌نفر، دونفر فضولی می کردن. آره، ولی چه‌فرقی می کرد؟ هربار که ایشل آبجو می‌خورد جریانو واسه یه نفر تعریف می کرد . اوه، البته، ولی اونا خیال می کردن که اون یه فاحشه‌ی پیر مسته. حالا اگه به بنگاه تلفن می کرد ـ نه ـ تصمیم نداشت به بنگاه تلفن کند.

کیت ساعت‌ها با ایشل گذراند . آیا قاضی می‌دانست این یك توطئه است؟ جریان خیلی ساده بود . ایشل همه‌ی صد دلار را همراه نداشت. این موضوع کاملا روشن‌بود. ودرمورد کلانتر چی؟ جو گفت اونا ایشل روتو استان ساناتا کروز پیاده کردن. ایشل به‌معاون کلانتر که سوار اتومبیلش کرده بود چی گفت؟ ایشل زن بدکاره پیر وتنبلی بود. شاید درواتسون ویل اقامت کرده بود. پایارو آن‌جا قرارداشت،

همان جایی که تقاطع راه‌آهن بود وبعد رودخانه‌ی پایارو وپلی که به‌واتسون ویل منتهی می‌شد . آن‌جا همه جور آدم پیدا می‌شد ، از مکزیکی گرفته تاهندی. ایثل احمق شاید فکر کرده بود بتواندسر کارگران خط‌آهن را کلاه بگذارد. مسخره نبود اگر ایثل همان جا درواتسون ویل، درفاصله‌ی‌سی‌مایلی ، می‌ماند؟ امکان داشت به‌دیدن دوستانش درآن حوالی برود. شایدهم به‌سالیناس میآمد . ممکن بود همین‌حالا درسالیناس باشد. پاسبان‌ها زیاد دربی‌اش نبودند. شایداگر جورا به‌واتسون ویل می‌فرستاد تا ببیند ایثل آن‌جاست یانه ، فکر بدی نبود. ممکن‌بود خودش به‌سانتا کروزرفته‌باشد. جوهم‌می‌توانست آنجا برود وپرس وجوبکند . بـرای جو زیاد طول نمی کشید . جو می‌توانست یك دزدرا درعرض چندساعت دریك شهر پیدا کند. اگر جو اورا پیدا می کرد آن‌ها اورا بـرمی گرداندند . ایثل احمق بود ولی شاید وقتی جو اورا پیدا می کرد بهتر بود کیت به‌دیدنش‌برود . درو ببند . به‌علامت « مزاحم نشوید » رو در بـذار . اون می‌توانست به‌واتسون ویل بره،کارشو انجام بده وبر گرده. لازم‌نبود تا کسی‌سوار بشه. اتوبوس‌کافی‌بود. هیچ کی،هیچ کی‌روشب‌تواتوبوس نمی‌شناخت. آدما کفشاشو نودرمیآوردن و کتشونو زیر سرشون‌میذاشتن. ناگهان احساس کرد ازرفتن به‌واتسون ویل‌می‌ترسد. خب، می‌توانست خودشو مجبور کنه. اگه میرفت همه‌ی قضایا حل‌می‌شد. عجیب بود که قبلا فکر فرستادن جورا نکرده‌بود. اگه این کارو می کرد عالی می‌شد.

جو توبعضی کارا ماهر بود وخیال می کـرد زرنگه . ازپس این جود آدما براومدن آسون‌بود. ایشل احمق بود، ونمی‌شد کاریش کرد.

هرچقدر دست‌ها[1] و ذهن کیت تغییر حالت می‌داد بیشتر به‌جو والری به‌عنوان‌معاون کلش، رابطش ومجری کارهایش متکی می‌شد. کیت از دخترهایی که درآن خانه کارمی کردند می‌ترسیدـ ترسش برای این نبود که آنها از جو غیرقابل اطمینان‌تر بودند، بلکه از این می‌ترسید که پرده هرآن دریده شود و آن‌ها جار و جنجال راه بیندازند وخودشان و اطرافیانشان را ناراحت کنند. کیت همیشه آمادگی داشت تا بااین‌خطر مقابله کند ولی درد مفاصلش و دلهره‌ای که تدریجاً به‌او رومی‌آورد وادارش می کرد که ازجو کمك بگیرد. می‌دانست مردها بهتر می‌توانند درمقابل خطر نابودی خودشان‌راحفظ کنند تازنها.

احساس می کرد می‌تواند به‌جو اطمینان داشته باشد چون در پرونده‌هایش یادداشت کرده بود که شخصی به‌نام جوزف دنوتا پس از چهارسال محکومیت به‌جادوسازی از زندان‌سن کوئنتین‌فرار کرده بود؛ درحقیقت اوبه‌علت‌دزدی محکوم به‌پنج‌سال زندان بـود ولی در سال چهارم اقدام به‌این کار کرده بود. کیت هیچ گاه این موضوع را به جو والری نگفته بود ولی فکر می کرد گفتنش در موقع مقتضی بی‌فایده نخواهد بود.

هرروز صبح جوسینی صبحانه‌را می‌آورد ـ صبحانه عبارت‌بود

---

۱ـ در اثر ورم مفاصل. م.

ازچای گیاهی چینی، خامه‌وتست. وقتی سینی‌راروی‌میز کنارتختخوابش می‌گذاشت گزارشش را میداد ودستورات لازم را می‌گرفت . جو می‌دانست که روزبه‌روز کیت بیشتر به‌اومتکی می‌شود وازاین‌موضوع سوءاستفاده می‌کرد. اگر کیت مریض می‌شد این‌امکان وجود داشت که خودش براوضاع مسلط شود. ولی درته‌دلش از کیت می‌ترسید .

جو گفت. « صبح به‌خیر. »

« جو، نمی‌خوام ازجام بلندشم. فقط اون‌چایی‌رو بهم بده.باید نیگهش داری. »

« دستاتون درد می‌کنه؟ »

« آره. اگه جوشی بشم دردشو فراموش می‌کنم. »

« مثه این که دیشب خوب نخوابیدین.»

کیت گفت. « نه، خوب خوابیدم. یه‌دوای جدید گیرآوردم .»

جو فنجان‌را به‌لب‌های کیت نزدیك کرد و او کم کم چای را نوشید، به‌چای فوت کرد تاخنکش کند. وقتی فنجان نصف‌شد گفت. « کافیه. دیشب چطور گذشت؟ »

جو گفت. « دیشب می‌خواستم‌بهتون بگم. هیك از کینگ‌سیتی اومده بود . محصولات کشاورزی‌شو فروخته بود . واسه همه دخترا خرج کرد و پولی که به‌اونا داد اصلا نشمرد . بعد معلوم شد هفصد دلار داده. »

« گفتی اسمش چی بود؟ »

« نمی‌دونم . ولی امیدوارم دوباره بیآد. »

« جـو، باید اسمشو یادبگیری. مگه بهت نگفتم؟»

« نمی‌شد گولش زد. »

« به‌همین دلیل باید اسمشو یاد می گرفتی. دخترا چیزی‌ازش ندزدیدن؟ »

« نمی‌دونم. »

« خب، بپرس. »

جو متوجه شد که کیت کمی سرحال است وخوشحال شد. به‌او اطمینان داد. « اینو واستون سؤال می کنم. هنوز خیلی وقت‌موندە.»

کیت بانگاهش اورا وراندداز کرد و جو احساس کرد کیت می‌خواهد ازاو چیزی بپرسد . کیت با ملایمت پرسید . « از این‌جا خوشت میآد؟ »

« آره که خوشم میآد. »

کیت گفت. « این بستگی به‌خودت داره. »

جو با ناراحتی گفت. « من ازاین‌جا خوشم‌میآد . » بعد انگار که‌حرف بدی زده است دوباره گفت. « این‌جا واسم خیلی خوبه. »

کیت با نوك تیز زبانش لب‌هایش را خیس کرد و گفت . « ما دوتا می‌تونیم خوب باهم همکاری کنیم. »

جو درحالی که می کـوشید جلب توجه کند گفت . « هرطور دلتون بخواد. » توی دلش غنج‌میزد وباشکیبایی درانتظار پاسخ کیت

بود. ولی مدتی طول کشید تا کیت چیزی بگوید.

بالاخره گفت. « جو، دلم نمی‌خواد تو خونه‌ام دزدی بشه. »

« من که چیزی برنداشتم. »

« نگفتم تو چیزی برداشتی. »

« پس کی برداشت؟ »

« جو، صبر کن. یادت میآد اون لاشخور پیرو از این‌جا بیرون کردیم؟ »

« منظورتون همون ایشله؟ »

« آره. خودشه. اون خوب در رفت. یه‌چیزی‌ام با خودش برد که تا اون‌موقع نمی‌دونستم. »

« چی برد؟ »

کیت با صدای آمرانه‌ای گفت. « جو، به‌تو مربوط نیست. حالا بهم گوش بده! تو آدم زرنگی هستی. میتونی اونو واسم پیداش کنی؟ »

ذهن جو به‌سرعت شروع بـه کار کرد. از تجربه و احساسش استفاده می کرد وعقلش را به کار نمی‌برد. گفت. « اون خیلی درب و داغونه و نمی‌تونه ازاین‌جا خیلی دورشه. یـه‌فاحشه‌ی پیر نمی‌تونه جاهای دوربره. »

« تو زرنگی. بهم‌بگو اون ممکنه تو وانسون ویل باشه؟ »

« یاممکنه اون‌جا باشه یا سانتا کروز. به‌هرحال، شرطمی‌بندم

ازسن حوزه دورتر نرفته باشه.»

کیت در حالی که انگشتانش‌را با ملایمت‌توازش میداد گفت.

«می‌خوای پونصد دلار گیرت بیاد؟»

«شما می‌خواین پیداش کنم؟»

«آره. پیداش کن. ولی نذار بفهمه. فقط آدرسشو برام بیار. فهمیدی؟ فقط بهم بگو کجاس.»

جو گفت. «بسیارخوب،اون حتماً سرتون کلاه خوبی گذاشته.»

«جو، این دیگه به تو مربوط نیست.»

جو گفت.«بله ، خانوم. اگه بخواین‌همین حالا دنبالش‌میرم.»

«آره، جو . زودباش.»

جو گفت. «ممکنه کمی مشکل باشه چون اون مدتیه رفته.»

«خودت بهتر میدونی.»

«همین امروز بعدازظهر به واتسون ویل میرم.»

«آره، جو.»

کیت متفکر به‌نظرمیرسید وجو میدانست که او حرف‌هایش را هنوز تمام نکرده است و دارد فکرمی کند که به‌حرف‌هایش ادامه بدهد یا نه. بالاخره کیت تصمیمش را گرفت و گفت. «جو ـ اون‌تو دادگاه ـ کارای عجیب وغریب کرد؟»

«له، مثه همشون گفت واسش توطئه کردن.»

بعد فکری به خاطرش رسید. صدای ایثل را بـه خاطر آورد

که می گفت. «آقای قاضی، باید خصوصی باهاتون صحبت کنم. باید یه‌چیزی بهتون بگم.» کوشید این خاطره را فراموش کند، تا اثری از آثارش در سیمایش ظاهر نشود.

کیت گفت. «خب، جریان چی بود؟»

دیگر دیر شده بود و جو نمی‌توانست کاری کند. از روی ناچاری گفت. «دارم سعی می کنم که یادش بیآرم.»

کیت با هیجان گفت. «خب، پس فکر کن!»

جو خودش را جمع وجور کرد و گفت. «شنیدم که به پاسبونا می گفت ـ آره ـ گفت بهش اجازه بدن به ایالتای جنوبی بره. گفت تو سن لویی آبیسپوقوم‌وخویش داره.»

کیت فوراً به طرفش خم‌شد و گفت. «بعدچی؟»

«و پاسبونا گفتن اون‌جا خیلی دوره.»

«جو، تو خیلی زرنگی. اول کجا میری؟»

«واتسون‌ویل، یه رفیق توسن لویی دارم. اون همه جاود واسم جستجو می کنه. یه‌زنگ بهش میزنم.»

کیت فوراً گفت. «جو، سروصداشو درنیار.»

جو گفت. «با این پونصد دلاری که میدین مطمئن باشین سروصداشو در نمیآرم.» از چشمان کیت‌پیدا بود که می‌خواهد چیزی ناخوشایند بگوید ولی‌جو به‌خاطر پانصددلار هنوز تعدلش‌خوشحال بود. وقتی کیت دهانش راباز کرد و آن‌چه‌را که می‌خواست بگوید

گفت جویکه‌خورد.

کیت گفت. «جو، تا یادم نرفته ـ اسم دوتا دامت آشناس؟»

جوقبل‌ازاین که صدا درگلویش خفه‌شود گفت. «ابداً.»

کیت گفت. «هرچه زودتر برگرد. بـه هلن بگو که بیآد و فعلا جانو بگیره.»

# ۳

جو چمدانش را بست، به‌ایستگاه قطار رفت و بلیتی به مقصد واتسون ویل گرفت. درایستگاه کاستروویل‌پیاده شد و ساعت‌ها در انتظارقطار سریع‌السیری که ازسانفرانسیسکو به‌دل‌مونته ومانتری میرفت‌ماند. این قطار او را تا آخرخط‌می‌برد. در مانتری از پله‌های‌هتل‌سانترال بالا رفت و اسمش را با نام مستعار جان‌ویکر در دفتر ثبت کرد. بـه طبقه‌ی پایین رفت ودر رستوران پاپ‌ارنست استیك خورد، یك‌بطری ویسکی خرید وبه اتاقش رفت.

کفش‌ها و کت وجلیقه‌اش را در آورد، یقه و کراواتش را باز کرد و روی تختخواب گذاشت. بطری ویسکی ویك لیوان روی‌میز کنار تختخواب برنجی قرار داشت. چراغی که از سقف آویزان بود

و نورش مستقیماً به‌صورتش می‌تابید نه تنها ناراحتش نمی‌کرد بلکه به آن توجهی هم‌نداشت. آهسته آهسته با نصف لیوان ویسکی‌سرش را گرم کرد وبعد دست‌هایش را پشت‌سرش قلاب کرد، پایش را روی پایش گذاشت‌ودرافکار دور و درازی غوطه‌ور شد.

وظیفه‌ی‌خوبی به‌او محول شده‌بود وپیش خودش خیال‌می‌کرد سر کیت را کلاه گذاشته است. به هرحال، او کیت‌را دست کم گرفته بود. ولی کیت چطور فهمیده‌بود که‌جو تحت تعقیب است؟ با خودش فکر می‌کرد شاید به رینو یا به سیاتل برود. شهرهای کنار دریا همیشه ـ خوش‌منظره‌ان. بعد ـ حالا به‌دقه صبر کن. درباره‌اش فکر کن.

ایثل چیزی ندزدیده بود. چیزی همراه خودش داشت. کیت ازایثل می‌ترسید. پونصد دلار واسه پیدا کردن یه‌فاحشه‌ی درب و داغون خیلی پول بود. اون‌چه که ایثل می‌خواست به‌قاضی بگه، اولا درست بود و ثانیاً کیت از اون حرف واهمه داشت. چطوره ازاین موضوع برعلیه کیت استفاده بکنه. ولی‌نه ـ حالا که کیت می‌دونست جو از زندون فرار کرده دیگه نمی‌خواست‌خودشو به‌مخاطره‌بندازه ودوباره زندونی بشه.

ولی فکر کردن درباره‌اش بی‌ضرر نبود. اگه معلوم بشه که اون از زندون‌فرار کرده رسوایی به‌بارمیآد. حالا وقت‌این‌حرفا نبود. کیت که از قبل جریانو می‌دونست اونو تسلیم پلیس نکرده بود.

حتما فکر می کرد درموقع مقتضی ازاین نقطه‌ی ضعف استفاده‌بکنه.

شاید جریان اینطور یه‌دام باشه.

حالا ـ صبر کن ـ درباره‌اش فکر کن. شایدجوشانس آورده‌بود. چاره‌ای جز صبر کردن وجود نداره. ولی کیت چقدر زرنگه. اصلا نمیشه سرش کلاه گذاشت. باید منتظر بود ودید چی میشه.

جو نشست ولیوانش را پر از مشروب کرد. چراغ را خاموش کرد و کرکره‌ها را بالا کشید. همان‌طور که مشروبش را می‌خورد زن لاغراندام کوتاه قدی را دید که‌حوله‌ی حمام تنش کرده و دارد جوراب‌هایش را درطشتی توی یك‌اتاق، آن‌طرف هوا کش می‌شورد. مشروب دراو کار کر شده بود.

شاید شانس آورده بود. خدا می‌دونه، جو به‌اندازه کافی صبر کرده بود. خدا می‌دونه ، از دندونای ریزو تیز اون‌لکاته متنفربود. حالا وقت تصمیم گرفتن نبود.

پنجره‌ی اتاقش را به‌آرامی بلند کرد و قلمی را که روی میز بود به‌طرف پنجره‌ی مقابل پرت کرد. قبل از این که زن لاغر اندام کرکره‌اش را پایین بکشد از دیدن صحنه‌ی ترسیدنش لذت برد.

وقتی لیوان سوم‌را ازویسکی پر کرد بطری‌خالی شده بود.جو احساس می کرد دلش می‌خواهد به‌خیابان برود وتوی شهر بگردد. ولی عقلش که هنوز کمی‌کار می کرد مانعش شد. برای خودش قانونی

وضع کرده بود که موقع مستی هیچ‌وقت از اتاقش خارج نشود. اگر این کار را می کرد دردسری برایش پیش نمی‌آمد. دردسر یعنی پلیس، پلیس یعنی بازرسی، و بالاخره پایش به زندان سن کوئنتین باز می‌شد. این بار دیگر او را وادار نمی کردند فقط جاده‌سازی کند. لاچار تصمیم گرفت به خیابان برود.

وقتی تنها می‌شد از چیز دیگری هم لذت می‌برد و آن این بود که روی تختخواب دراز بکشد و بدبختی‌های دوران کودکی و بلوغش را به‌یاد بیاورد. چرا کم‌شانس بود! فقط کله کنده‌ها می‌توانستن شانس بیارن. خیلی جاها از دست پلیس دررفته بود ولی وقتی چاقوهای توجیبشو پیدا کردن دستگیرش کردن. بعدواسش پرونده درست کردن و دیگه ولش نکردن. هر کی هر کار بدی می کرد جورو مقصر می‌دونستن. تو مدرسه‌ام شانس نداشت. معلما ازش بدشون میومد مدیر شکلشو نمی‌تونست ببینه. دیگه خسته شده بود. باید فکری به‌حال خودش می کرد.

همان‌طور که به بدشانسی‌هایش فکر می کرد دچار افسردگی شد و سرانجام آن‌قدر یاد گذشته‌هایش را کرد که اشك از چشمانش سرازیر شد و لب‌هایش شروع به لرزیدن کرد. برای تنهایی دوران کودکی‌اش گریه می کرد. اما حالا تو این‌جا چی کار می کرد. دیگرون خونه‌و زندگی داشتن ولی خودش تو فاحشه‌خونه کار می کرد. شبا تو کانون گرم خانوادگیشون راحت و خوشحال بودن و کرکرهاشونو می کشیدن تا قیافه‌ی جورو نبینن. آهسته آهسته گریه می کرد تا

خوابش برد.

ساعت ده صبح از خواب برخاست و صبحانه‌ی مفصلی در رستوران پاپ‌ارنست خورد. در اوایل بعداز ظهر سوار اتوبوسی که به‌واتسون ویل میرفت شد و با دوستی که برایش تلفن زده بود سه‌بار بیلیاردبازی کرد. جو در آخرین بازی برنده شد و برای دوباخت قبلی دو اسکناس ده‌دلاری به‌دوستش داد.

دوستش گفت. « پولتو بذار تو جیبت. »

جو گفت. « ورش دار. »

« من که ازت پول نمی گیرم. »

« چرا نه. تو میگی اون اینجا نیست، ولی باید بدونی اون کجاس. »

« نمی‌تونی بهم بگی بااون چی کار داری؟ »

« ویلسون، یه‌دفه بهت گفتم و بازم بهت میگم، نمی‌دونم. من فقط دارم کارمو می کنم. »

« خب، تنها چیزی که می‌دونم بهت میگم. درست یادم نمیاد کجا می‌خواس بره. نمی‌دونم گفت می‌خواد پیش دندون‌ساز بره، یا خودم حدس زدم. درست یادم نمیاد. اگه توسانتا کروز آشنا داری، شاید بتونه کاری کنه. »

جو گفت. « چن‌تا آشنا دارم. »

« به‌باشگاه بیلیارد اچ .وی. مالز برو. هل‌مالز اون‌جارو اداره

می کنه. حالا باید بر گردم سر کارم.»

جو گفت. « خیلیم ممنون. »

« جو ـ ببین. من پولتو نمی‌خوام. »

جو گفت . « پول خودم لیس ـ واسه خودت یه سیگار بر گه بخر. »

اتوبوس دومغازه بالاتر ازباشگاه بیلیارد هل، جوراپیاده کرد. موقع شام بود ولی مشتری‌ها هنوز مشغول بازی بودند. یك ساعت طول کشید تا هل ازجایش بلندشود وبه‌دستشویی برود وجو ازفرصت استفاده کرد ودنبالش رفت تابااو صحبت کند. هل باچشمان بی‌فروغش که از پشت شیشه‌های ضخیم عینك ذره‌بینی‌اش بسیار درشت به‌نظر می‌رسید به‌جونگاه کرد. دکمه‌ی شلوارش‌را آهسته بست، آستین‌هایش را مرتب کرد و کلاهش[1] را جابه‌جا کرد. گفت. « صبر کن تا بازی تموم بشه. همین‌جا بشین. »

« هل، چن‌نفر توطرف تو بازی می کنن. »

« فقط یه‌نفر. »

« من سهمتو میدم . »

هل گفت. « ساعتی پنج‌دلار میشه. »

« اگه ببرم ده درصدشو بهم میدی؟ »

« خب، باشه. اون‌مرد مو جو گندمی که اسمش ویلیامه‌شیتیله

---

1ـ EYESHADE منظور نقاب آفتاب گردان است. م.

بگیره. »

ساعت یك نیمه‌شب هل و جو به‌دستوران بارلو رفتند. هل گفت. « دو تا استیك با سیب‌زمینی سرخ کرده بدین. » بعد از جو پرسید. « سوپ می‌خوای؟ »

« نه. سیب‌زمینی سرخ کرده‌ام نمی‌خوام. بهم نمی‌سازه. »

هل گفت. « به‌منم نمی‌سازه ولی می‌خورم. زیاد فعالیت بدنی ندارم. »

هل درموارد عادی ساکت بود جز هنگام‌غذا خوردن. به‌ندرت حرف میزد مگر وقتی که دهانش ازغذا پر بود. با دهان پر پرسید. « چه‌جوری می‌خوای بازی کنی؟ »

« اگه صد دلار گیرم اومد از اون بیست‌وپنج تاشو بهت رد می‌کنم. قبوله؟ »

« سندی، کاغذی، چیزی داری؟ »

« نه، لازم نیس. »

« خب، اون این‌جامیآد ومی‌خواد واسش مشتری‌پیدا کنم. ازش راضی‌نیستم. هفته‌ای بیس‌دلارم گیرم‌نمیآد. مدتیه‌نمی‌دونم کجاس، فقط بیل‌پریموس اونو این‌جادیده ووقتی که اونو بازداشت کردن سراغشو از من گرفت. بیل‌بچه‌ی خوبیه. همه‌ی اونایی که این‌جامیآن خوبن. »

ایثل زن بدی نبود ـ تنبل و شلخته ولی خوش قلب بود. می‌خواست به‌او اهمیت داده شود. نه‌خوشگل بود ونه‌باهوش وبه‌علت

این‌دو نقطه‌ی ضعف شانس زیادی نداشت . وقتی اورا از توی شن‌ها درآوردند دامنش بالارفته بود و کفلش نمایان‌شده‌بود. اگرمی‌دانست که بااین وضع دیده شده است ناراحت می‌شد . نمی‌خواست شأنش پایین بیآید.

هل گفت. « ما تو کشتی‌ماهیگیری ازاین کارگرا که ازاردوپای شرقی میان زیاد داریم . همش مشروب می‌خورن و مست می کنن . به‌نظرم یکی‌از ملوانای کشتی اونو ازاون بالا پایین انداخت و گرنه چطور ممکنه اونو توآب‌های ساحل پیدا کرده باشن؟ »

« شاید خودشو ازاسکله پرت کرد پایین؟ »

هل همان‌طور که‌سیب‌زمینی‌را می‌جوید گفت. « فکرنمی کنم. اون ازاونا نیست که خودشو بکشه. می‌خوایی بهت ثابت کنم؟ »

جو گفت. « اگه میگی خودشه مجبورم باور کنم. » وهمان‌جا سرمیز بیست‌وپنج دلار به‌هل داد.

هل اسکناس‌ها را مثل سیگار لوله کرد ودر جیب جلیقه‌اش گذاشت. بعد تکه گوشتی به‌شکل مثلث ازاستیکش برید ودردهانش گذاشت و گفت. « خودشه، حالا یه کم پای می‌خوای؟ »

جو می‌خواست تاظهر بخوابد، ولی ساعت هفت‌صبح از خواب بلندشد ومدت زیادی در رختخواب بیدارماند. تصمیم داشت تا بعداز نیمه شب به‌سالیناس برنگردد . بـه‌وقت بیشتری نیاز داشت تا فکر کند.

وقتی از رختخواب بلند شد خودش را در آینه نگاه کرد. می‌خواست قیافه‌ی مأیوسانه به‌خود بگیرد، البته به‌خیلی مأیوسانه. کیت آن‌قدر زیرک بود که‌خودش‌می‌دانست‌چکار کند. باید ازاو پیروی می کرد. رك و راست‌بود. جو قبول داشت که ازاو خیلی می‌ترسد.

باخود گفت. « برو بهش بگو وپونصد دلارتو بگیر. »

بعد خودش جواب خودش‌را داد. « شانس. مگه چندبار شانس آوردم؟ آدم باید بدونه چه وقتی شانس به سراغش میآد. مگه می‌خوام تموم عمرم پا اندازی بکنم؟ حواستو جمع کن. بذار خودش حرف بزنه. ضرری نداره. اگه کلکم کاری نشه میتونم بهش بگم ازاین بیشتر نتونستم ازجریان‌سردربیآرم. »

« امکان داره درعرض شیش ساعت تورو زندونی کنه. »

« اگه حواسمو جمع کنم چیزی‌ازدست نمیدم. ضرری که نداره. مگه چن‌بار شانس آوردم؟ »

# ۴

حال کیت داشت بهتر می‌شد. داروی جدید مؤثر واقع شده بود. درد دست‌هایش برطرف شده بود و به‌نظرش میرسید که انگشتانش دیگر کج نیستند وبند انگشتانش مثل سابق ورم ندارند. پس از مدتی طولانی برای اولین بار شب‌را خوب خوابیده بود و حالش خوب بود وحتی کمی هیجان‌زده به‌نظر میرسید. تصمیم گرفت برای صبحانه یك‌تخم‌مرغ‌پخته بخورد. ازجایش بلندشد وروب‌دوشامبرش راپوشید وآینه‌ی دستی را با خود به‌رختخواب آورد. درحالی که به‌بالش‌ها تکیه داده بود به‌صورتش درآینه نگاه می کرد.

استراحت دراو مؤثر واقع شده بود. وقتی انسان درد می کشد آرواره‌هایش را به‌هم فشار میدهد وچشمانش ازشدت‌اضطراب به‌طرز

کاذبی برق میزند و عضلات شقیقه‌ها و گونه‌ها و حتی عضلات ضعیف کنار دماغ کمی ورم می کنند ، و این نشانه‌ی بیماری و مقاومت در برابر درد است.

سیمایش به‌طرز عجیبی دگرگون شده بود . ده سال جوان‌تر به‌نظر میرسید. لب‌هایش را باز کرد و به‌دندان‌هایش نگاه کرد. باید پیش دندان‌پزشک برود وآن‌هارا تمیز کند.مواظب‌شان بود.دندان‌های آسیابش افتاده بود وپل طلایی تنها چیز زائد دردهانش بود. کیت با خود فکر می کرد چقدر عجیب است که هنوز جوان مانده است . فقط یك‌شب خوب خوابیده بود و حالا سرحال بود. این هم وسیله‌ای برای گول زدن مشتریانش بود . آن‌ها هنوز خیال می کردند کیت چقدر شکننده است. به‌خودش لبخند زد. مثل موباریك بود ؛ برای این که ازخودش مواظبت می کرد ـ مشروب، دارو وحتی اخیراً قهوه هم نمی‌خورد. نتیجه‌اش را دیده بود. صورتی فرشته گونه داشت. آینه را کمی بالا گرفت تا پارچه‌ی کرپ‌دوشین یقه‌اش در آن منعکس نشود.

افکارش متوجه صورت فرشته گونه‌ی شخص دیگری که بسیار شبیه خودش بود ، شد ـ اسمش چی بود؟ ـ اسم لعنتی‌اش چی‌بود ـ آلك؟ می‌توانست اورا ببیند که جبه‌ی سفیدی با حاشیه توری به‌تن دارد واز کنارش می گذرد، سرش پایین است وموهایش زیرنور شمع می‌درخشد. عصای دسته بلوطی که روی آن یك صلیب برنجی بود

به‌دست داشت. زیبایی‌اش به‌قدری معنوی بود که نمی‌شد به‌آن‌دست زد.مگر هر گز چیزی یا کسی‌واقعاً کیت‌را لمس کرده‌بود ـ به‌جسمش وارد شده‌بود وتوانسته بود آلوده‌اش کند؟ مطمئناً خیر . تماس‌هایی که در گذشته بادیگران داشت سطحی بود . درونش دست نخورده مانده بود ـ و مانند آلك تمیز و شفاف ـ آیا واقعاً اسمش آلك بود؟

به‌خودخندید ـ مادردوپسر بود ـ وهنوزهم‌قیافه‌ی‌بچه گانه‌ای داشت. واگر کسی اورا باآن پسرك مو طلایی می‌دید ـ می‌توانست شك کند؟ باخود می‌اندیشید اگر درمیان جمعیت کنارش بایستد و بگذارد مردم بفهمنداو کیست، چه می‌شود. اگر هارون ـ بله‌اسمش هارون‌بود ـ می‌دانست‌چه‌می کرد؟ برادرش‌می‌دانست. همان تخم‌سگ زرنگ ـ نه، نباید اورا این چنین خطاب کند. ولی درست گفته بود وخیلی‌ها این‌طور خیال‌می کردند. البته نمی‌شد به‌او حرامزاده گفت چون باعقد ونکاح متولد شده بود. کیت بلندخندید. حالش خوب‌بود وداشت به‌او خوش می گذشت.

آن بچه‌ی زرنگ وموسیاه ـ ناراحتش می کرد . شبیه چارلز بود. او به‌چارلز احترام می گذاشت ـ وچارلز اگر می‌توانست‌اورا می کشت.

دوا عالی بود ـ نه‌تنها درد مفاصل را ازبین برد ، بلکه به‌او شهامت داد. به‌زودی می‌توانست همه‌چیزش را بفروشد و طبق نقشه‌ی

قبلی به‌نیویورك بـرود. کیت در مـورد ترسش از اینل فکر کرد. به‌بیماری آنزن احمق‌پیر می‌اندیشیدا اگر بامهربانی اورامی کشت چه‌می‌شد؟ وقتی جو اورا پیدا کند ـ چطور است اینل‌را به‌نیویورك ببرد وپهلوی خودش نگهدارد.

فکر مسخره‌ای بـه‌خاطرش رسید. اگـر این‌کار را می کرد هیچ کس، تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست به‌جنایتش مظنون شود. شکلات ـ جعبه‌های شکلات و آب‌نبات، گوشت خوك خشك شده‌ی باچربی؛ شراب قرمز، وبعد کره، همه چیزرا در کره مخلوط باخامه خیس می کرد؛ سبزی و میـوه و ـ تنقلات دیگری تهیه نمی کرد. عزیزم، توخونه باش. بهت اطمینان‌دارم. مواظب چیزاباش. خسته‌ای. برو بخواب. بذار گیلاستوپر کنم. این شیرینای تازه‌رودواست گرفتم. دلت می‌خواد این جعبه‌رو باخودت تو رختخواب ببری؟ خب، اگه حالت خوب نیس چرا قرص مسکن نمی‌خوری؟ این قرصای خوشبو کننده دهن خوبن، فکر نمی کنی؟ پیرسگ درعرض شیش‌ماه داغون میشه. کرم کدو چطور؟ آیا کسی کرم کدورو به‌کار برده؟ کی‌بود که نمی‌توانست باالك آب بخوره ـ تانتالوس[1] ؟

---

1- TANTALUS در اسطوره‌های یونان فرزند زئوس بود که به‌علت فاش کردن راز خدایان محکوم شد در آب گرسنه و تشنه بایستد، چون هربارکه عـزم نوشیدن می کرد آب پس میرفت وهروقت می‌خواست از شاخه‌ی درختی میوه بچیند باد آن‌چنان شاخه را تکـان می‌دادکه دستش به میوه نمی‌رسید. م.

کیت لبخندی زد وخوشحال شد. قبل‌از رفتن بهتر بود برای پسرانش مهمانی بدهد. فقط یك‌مهمانی کوچك و بعداً نمایشی برای عزیزانش. بعد به‌فکر صورت زیبای هارون افتاد که درست شبیه صورت خودش بود ودرد عجیبی در سینه‌اش احساس کرد. نه، هارون زرنگ‌ابود. نمی‌توانست ازخودش محافظت بکنه. اون برادرسیه‌چرده خطرناك بود. کیت اورا خوب شناخته بود. کال حسابش را رسیده بود وقبل‌از رفتن باید به‌او درسی میداد. شاید بیماری سوزاك دخلش را درمی‌آورد.

ناگهان به فکرش رسید که هارون نباید بداند اومادرش است. شایدپیشش به‌نیویورك‌بیآید. حتماً باخودفکر می کردمادرش‌همیشه‌در شرق مان‌هاتن[1] درخانه‌ی کوچك‌قشنگی‌زندگی‌می کرده. پسرش را به‌تأتر و اپرا می‌برد و مردم وقتی آن دو را باهم می‌دیدند تعریف می کردند وخیال‌می کردند آن‌هایابرادر خواهرند ویا مادروفرزند. همه متوجه این موضوع می‌شدند . آن‌دو باهم به‌تشییع جنازه ایثل میرفتند. حتماً شش کشتی گیر لازم بود تابوت بزرگ وسنگینش را حمل کنند. کیت چنان غرق درافکارش بود که صدای در زدن جو را نشنید. جو در را کمی باز کرد وصورت خندان کیت را دید.

با لبه‌ی سینی که رویش پارچه گذاشته بود در را باز کرد و گفت.« صبحونه آوردم. » بعد در را بـا زانـویش بست و باچانه‌اش

---

۱ــ یکی‌از محله‌های اعیان‌نشین شهر نیویورك . م.

به‌آلونك اشاره کرد و گفت . « اون‌جا صبحونه می‌خورین؟ »

«نه . همین‌جا می‌خورم. یه تخم‌مرغ آب‌پزویه نون دارچینی تست‌شده هم بیآر. تخم مرغو چار دقیقه ونیم توآب بجوشون و سعی کن‌سفت نباشه.»

«خانوم ، مثه این که حالتون بهتر شده.»

کیت گفت، «آره. این دوای جدید اعجاز کرده. جو، اما مثه این که توحالت زیاد خوب نیس.»

جو گفت.« من حالم خوبه .» و سینی را جلو میز روی صندلی بزرگ گذاشت. «گفتین چار دقیقه‌ونیم؟»

«درسته. واگه سیب تردوخوب‌داری ـ بیآر. »

جو گفت. «شما جداً حالتون خوب‌شده چون قبلا اینقدر غذا نمی‌خوردین.»

وقتی جو درآشپزخانه منتظر آشپز بود تا تخم‌مرغ را بپزد دچار دلهره شد. شاید کیت از جریان مطلع بود. باید مواظب باشد. ولی لزومی نداشت کیت از اوبه‌خاطر چیزی که نمی‌داند متنفر باشد. او که جنایتی مرتکب نشده بود.

وقتی به اتاق کیت برگشت گفت. «سیب نداشتیم. ایسن گلابی خیلی‌خوبه.»

کیت گفت. «چه‌بهتر.»

همان‌طور که کیت سر تخم‌مرغ را می‌شکست و قاشق در آن

فرو می‌برد، جو نگاهش می کرد. بعد گفت. «چطوره؟»

کیت گفت. «عالیه! خیلیم عالیه.»

جو گفت. «شما حالتون واقعاً خوبه.»

«آره، خوبم. ولی درعوض توحالت خیلی‌خرابه. مگه‌چی‌شده؟»

جو قیافه‌ی ناراحتی به خود گرفت و گفت. «خانـوم، هیچ کی پیداش نمیشه که منه‌من بـه اون پونصد دلار احتیاج داشته‌باشه.»

کیت اصلاحش کرد. «هیچ کی پیدا نمیشه که منه من-»

«چی گفتین؟»

«ولش کن. حالا بگو چی‌می‌خوای‌بگی؟ نتونستی پیداش کنی- درسته؟ خب، اگه واقعاً زحمت کشیدی، پونصددلارتـو می گیری. حالا بهم بگو جریان‌چی‌بوده.» نمکدان را برداشت و کمی نمك‌روی تخم مرغ پاشید.

جو قیافه‌ی حق به‌جانبی بـه‌خود گرفت و گفت. « متشکرم. واقعاً به این‌پول احتیاج دارم. به هر حال، همه‌جای پایارو و واتسون ویلو زیرورو کردم. ردپاشو تو واتسون‌ویل پیدا کردم ولی اون بـه سانتا کروز رفته بود. وقتی رسیدم گفتن از اون‌جا رفته.»

کیت تخم‌مرغ را مزمزه کرد و کمی نمك به آن اضافه کرد و گفت. «همش‌همین؟»

جو گفت. «نه، به‌جاهای دیگه‌ام سرزدم. مثلا به‌سن لویی‌رفتم، گفتن اونجام بوده ولی رفته.»

«نفهمیدی از اونجا به کجا رفت؟»

جو با انگشتانش بازی می کرد. تمام زندگی‌اش به‌حرف‌هایی که می‌خواست بزند بستگی داشت وبـه همین‌دلیل نمی‌خواست آن حرف‌ها را بزند.

کیت بالاخره گفت. «زود باش بگو چی می‌خوای بگی؟»

«چیز مهمی نیس. نمی‌دونم چطوری بگم.»

کیت باتندی گفت. « فکر نکن. هرچی می‌دونی بگو . خودم فکرشو می کنم. »

« شاید درست نباشه. »

کیت باعصبانیت گفت. « تورو خدا بگوا »

« من با آخرین کسی که اونو دیده بودحرف زدم . اسمش ـ مثه اسم خودم، جو بود. »

کیت باطعنه گفت. « اسم لنه‌شم پرسیدی؟ »

« اون پسره جو میگه یه‌شب باآبجو مست کرد وبعد اعتراف کرد که می‌خواد به‌سالیناس بر گرده وپنهونی‌زندگی کنه . دیگه‌ام پیداش‌نشد. ازاین پسره جو نتونستم بیشتر حرف بکشم. »

کیت به‌قدری‌متعجب شده بود که نمی‌توانست خودش‌را کنترل کند. جو فهمیده بود که کیت دچار دلهره و وحشت شده است.هرچه بود، جو شانس آورده بود.

کیت نگاهی به‌انگشتان‌ورم کرده‌اش انداخت و گفت. « جو،

اون زنیکه‌ی پیر وبی‌خاصیتو فراموش کنیم . توام پونصد دلارتو می گیری. »

جو آهسته نفس می کشید، چون‌می‌ترسید هرصدای کوچکی اورا به‌خود آورد . کیت حرف‌هایش را باور کرده بود . وانگهی چیزهایی را هم که جو به‌اد نگفته بود باور کرده بود . می‌خواست هرچه زودتر ازاتاق بیرون برود . بالاخره آهسته گفت . « خانوم ، متشکرم. » وآهسته به‌طرف‌در رفت.

وقتی جو دستش‌را روی دستگیره‌ی در گذاشت کیت با صدای آمرانه‌ای گفت. « جو، ضمناً ـ »

« بله خانوم؟ »

« اگه خبری ازاون شنیدی، بهم بگو. »

« حتماً، خانوم. دلتون می‌خواد بیشتر تحقیق کنم؟ »

« نه. لازم نیست. دیگه مهم نیست.»

وقتی جو به‌اتاقش رفت ودررا ازپشت بست‌روی صندلی‌نشست و دست‌هایش را به‌هم گره زد. بعد لبخندی‌زد ودرمغزش نقشه کشید. تصمیم گرفت کیت را تاهفته‌ی دیگر درانتظار بگذارد . بعداز آن ، موضوع ایثل را می‌توانست پیش بکشد . نمی‌دانست چگونه نقشه‌اش را اجرا کند . ولی می‌دانست نقشه‌اش خیلی خوب است . اگر می‌دانست کیت به‌آلونکش رفته ودرش را بسته و در صندلی بزرگش نشسته وچشمانش را بسته است، می‌خندید.

# فصل چهل و ششم

ماه نوامبر گاهی مواقع در دره سالیناس باران می‌آید. بارندگی در آن‌جا آن‌قدر کم است که روزنامه‌های محلی سرمقاله‌هایی در این باره می‌نویسند. یکشبه تپه‌ها سرسبز می‌شوند و هوا بوی خوش می‌دهد. باران دراین فصل سال ازلحاظ کشاورزی خوب نیست، مگر این که ادامه پیدا کند و عموماً هم ادامه پیدا نمی‌کند. معمولا خشکسالی دوباره فرامیرسد وعلف‌ها پژمرده می‌شوند یاپخ میزنندو تخمشان هدر میرود.

درسال‌های جنگ باران زیاد آمد و خیلی‌ها می‌گفتند آتش توپخانه درفرانسه باعث ناسازگاری هوا شده است. حتی در مقاله‌ها

وبحث‌ها این مساله به‌طور جدی مطرح می‌شد.

در نخستین زمستان سربازان زیادی در فرانسه نداشتیم ولی میلیون‌ها سرباز داشتند آموزش نظامی می‌دیدند که به‌جبهه بروند.

جنگ‌هم دردناك وهم پرهیجان بود. آلمانی‌ها دست ازجنگ برنمی‌داشتند. درحقیقت ، آن‌ها دوباره پیشقدم شدند و به‌طور منظم به‌سوی پاریس پیش میرفتند و خدا می‌دانست چه وقتی جلوی‌شان گرفته می‌شود ـ چون‌انگار هیچ‌چیز نمی‌توانست مانع پیشروی‌شان گردد. سرنیپ پرشینگ اگر می‌توانست مارا نجات بدهد ، میداد. اندام برازنده‌اش بالباس نظامی هرروز درهر روزنامه‌ای دیده می‌شد. چانه‌اش محکم بود وپیراهن نظامی‌اش کوچك‌ترین چین‌و چروکی نداشت. اونمونه‌ی‌کامل یك‌سرباز بود وهیچ کس نمی‌دانست چه‌فکر می‌کند.

مامطمئن بودیم بازنده نمی‌شویم ولی ظاهراً به‌نظر می‌آمد که داریم می‌بازیم. مادیگر نمی‌توانستیم آردسفید بخریم مگر این که چهار برابرش آردسبوس‌دار می‌خریدیم. آن‌هایی که‌وسعشان‌میرسید نان وبیسکویت پخته شده ازآرد سفید می‌خوردند وباآرد سبوس‌دار برای مرغ‌ها غذا تهیه می‌کردند.

درسربازخانه به‌مردان مسن‌تر از پنجاه سال تمرین میدادند . مسلم بود که این‌ها نمی‌توانستند سربازان خوبی از آب درآیند ولی

هرطور بود هفته‌ای دوبار ورزش زیبایی اندام می کردند ودگمه‌های پاسداران داخلی را روی لباس‌های خود می‌دوختند و کلاه مخصوص سربازانی که به‌اروپا وآسیا میرفتند به‌سر می گذاشتند، به‌همدیگر دستور میدادند ودائماً درمورد این که چه کسی باید افسر باشدباهم دعوا می کردند. ویلیام سی‌برت درست وسط شنا رفتن روی کف سربازخانه سکته کرد ومرد. قلبش دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

مردان یك‌دقیقه‌ای هم داشتیم، به‌آن‌ها یك دقیقه‌ای می گفتیم چون در سینماها و کلیساها سخنرانی‌های یك دقیقه‌ای به‌نفع امریکا ایراد می کردند. لباس‌های‌شان دگمه‌هم داشت.

زن‌ها باندپیچی می کردندولباس‌های متحدالشکل سلیب‌سرخ می‌پوشیدند و خیال می کردند فرشته‌ی نجاتند و هر کس برای کس دیگری‌چیزی‌می‌بافت. مثلامچ‌بندهای‌پشمی‌می‌بافتند تاباد واردآستین سربازان نشودو کلاه‌های پشمی که‌فقط یك‌سوراخ برای‌دیدن درجلو داشت‌می‌بافتند تا کلاه‌های‌جدید فلزی‌نظامی به‌سرسربازان یخ نزند.

برای تهیه کفش و کمربند نظامی ازبهترین نوع چرم‌استفاده می کردند. کمربندهـا قشنگ بودند و فقط افسران می‌توانستند از آن‌ها استفاده کنند. این کمربندها دوقسمت داشتند؛ یکی قسمت کمر و دیگری تسمه‌ای که از روی سینه و زیر سردوشی چپ عبور می کرد. ما آن‌هارا ازانگلیسی‌ها اقتباس کرده بودیم، و حتی خود انگلیسی‌ها هم یادشان رفته‌بود فایده‌اش برای چیست، چون احتمالا برای حمایل کردن‌یك شمشیرسنگین ازآن استفاده می‌شد. فقط در

مراسم رژه ازشمشیر استفاده می‌شد ولی غیرممکن بود جسد افسری را پیدا کنند که کمربند یاد شده را بسته باشد. نوع مرغوب یکی ازاین کمربندها در حدود بیست‌وپنج دلار ارزش داشت.

ما خیلی ازانگلیسی‌ها چیزیاد گرفتیم چون آن‌هاجنگجویان خوبی بودند. بعضی‌ها یاد گرفتند که دستمال‌های‌شان را داخل آستین‌های‌شان بگذارند و برخی از ستوان‌های افاده‌ای به‌سبک انگلیسی‌ها عصای مدروز به‌دست می گرفتند. امریکایی‌ها مدت‌ها از یك‌چیز بدشان می‌آمد وآن ساعت مچی بود. به نظر نمی‌رسید که بتوانیم دراین مورد از انگلیسی‌ها تقلید کنیم.

دشمنان داخلی‌مان هم وجود داشتند و ما مراقب آن‌ها نیز بودیم. می گفتند درسان حوزه مردم از جاسوس‌ها وحشت دارند ودر سالیناس هم همینطور ـ چون روزبه‌روز به‌جمعیتش اضافه می‌شد.

در حدود بیست‌سال بود که آقای فنچل در سالیناس خیاطی می کرد. چاق و کوتاه‌قد بود و لهجه‌ی خارجی‌اش آدم را به‌خنده می‌انداخت. تمام‌روز پاهایش را روی‌هم می گذاشت وروی میزی در دکان کوچکش می‌نشست. شب‌ها دکانش را که درخیابان آلیسال‌واقع بود می‌بست وپیاده به‌سوی‌خانه‌ی کوچك سفیدش که‌درانتهای‌خیابان سانترال قرار داشت میرفت. همیشه خانه و پرچین سفید جلویش را رنگ‌میزد. هیچ کس به‌لهجه‌اش توجهی نکرده بود تااین که جنگ شروع شد و ناگهان فهمیدیم که آلمانی است. حالا ما یك دشمن

داخلی داشتیم. اوهرچه پول داشت قرضه خرید ولی فایده‌ای نداشت چون همه فهمیده بودند دارد ماهیتش را بدینوسیله پنهان می کند.

پاسداران داخلی قبولش نداشتند و نمی‌خواستند یك جاسوس ازنقشه‌های‌شان بـرای دفاع ازسالیناس سر در بیآورد. و چه کسی می‌خواست لباسی را که دشمنش دوخته است بپوشد؟ تمام روز آقای فنچل روی میزش می‌نشست وکاری انجام نمی‌داد؛ ناچار یك‌تکه‌پارچه را دائماً کوك میزد وپاره‌اش می کرد ودوباره می‌دوخت.

ماخیلی آقای فنچل را اذیت می کردیم . او دشمن داخلی‌مان بود. هرروز از کنار خانه‌مان می گذشت. یك‌زمانی با هرمرد وزن و بچه وسگی حرف میزد وهمه جوابش را میدادند . حالا هیچ کس با او حرف نمیزد. میتوانم درذهنم تنهایی و غرور شکسته‌اش را مجسم کنم.

من و خواهر کوچکم هم در اذیت کردن آقـای فنچل نقش داشتیم و این یکی از آن خاطرات شرم‌آور است که هروقت یادش می کنم عرق ازسر و رویم جاری می‌شود وبغض گلویم را می گیرد . یك شب روی چمن حیاط جلوی خـانه‌مان ایستاده بودیم و دیدیم با شکم گنده‌اش تندتند داردمی‌آید. کلاه سیاه وتروتمیزی به‌سرداشت. نمی‌دانم من وخواهرم قبلا باهم مشورت کردیم یانه ولی مثل این که مشورت کردیم چون نقشه خیلی خوب عمل شد .

وقتی نزدیك شد، من‌وخواهرم آهسته درکنار یکدیگربه‌آن

طرف خیابان‌رفتیم. آقای‌فنچل سرش‌را بالا کرد ودید داریم‌به‌طرفش می‌آییم. ما در کنار جوب ایستادیم ومنتظرش شدیم.

لبخندی زد و گفت. «شب به کر، بوچه‌ها. شب‌به کر، ماری.»

ماخیلی جدی در کنار همدیگر ایستادیم ویك صدا به‌آلمانی گفتیم. «زنده‌باد امپراتورا»

حالا میتوانم‌صورت وچشمان آبی متعجب وبی گناهش‌رامجسم کنم. سعی کرد چیزی بگویدولی گریه‌اش گرفت. حتی نمی‌توانست جلوی گـریه‌اش را بگیرد. آن‌جا ایستاد و هق‌هق گریه کرد. و میدونین؟ ـ من و ماری عقب گرد کردیم و با همان حالت جدی از عرض خیابان گذشتیم وبه‌حیاط خانه‌مان رسیدیم. خیلی‌ناراحت شده بودیم. حالا هم که یادش می‌افتم ناراحت می‌شوم.

ما آن‌قدر بچه‌بودیم کـه نمی‌توانستیم به‌خوبی از پس آقای فنچل برآییم. آدم بزرگ‌ها جمع می‌شدندواذیتش می کردند. یك شب شنبه درحدود سی‌نفر درمیخانه‌ای جمع‌شدند وبعد درردیف‌های چهارنفره تاانتهای خیابان سانترال رفتند وباهم فریاد زدند. «هوپ! هوپ!» آن‌ها پرچین سفید خانه‌ی آقای فنچل را خراب کردند و قسمت جلوی خانه‌اش‌رابه‌آتش کشیدند. هیچ‌تخم‌سگی که ازامپراتور آلمان خوشش می‌آمد ازدستمان درنمی‌رفت. سالیناس باید مثل سان حوزه روسفید می‌شد.

البته این‌کارها باعث شد واتسون ویل‌هم دست به‌کار شود. یك

لهستانی‌را به‌جای آلمانی اذیت کردند چون لهجه داشت.

مامردم سالیناس تمام‌کارهایی را که درهنگام جنگ باید کرد انجام دادیم و درباره‌اش فکر کردیم. وقتی خبر خوبی می‌شنیدیم از شادی فریاد میزدیم وهنگامی که خبربد می‌شنیدیم ازترس میمردیم. هر کس رازی‌راغیرمستقیم به‌دیگری می گفت‌تاهمان‌طور سری‌بماند. وضع زندگی‌مان تغییر کرد. حقوق وقیمت‌ها بالا رفت. به‌علت کمبود مواد غذایی مجبور شدیم غذارابخریم وذخیره کنیم.خانم‌های‌آراسته و نجیب برسر یك کنسرو کوجه‌فرنگی باهم دعوا می کردند.

همه‌چیز به‌همین منوال نبود. قهرمان‌پروری مرسوم شده بود. بعضی‌ها که در موارد عادی از ارتش خوششان نمی‌آمد، نام‌نویسی کردند، وبرخی‌دیگر که طبق موازین‌دینی واخلاقی باجنگ‌مخالف بودند تا گورستان راه‌پیمایی کردند. بسیاری دیگر از مردم همه دارایی‌شان را به‌جنگ اختصاص دادند چون این آخرین جنگ‌بود وبا پیروزشدن درآن می‌توانستند جنگ‌را مانند خاری از گوشت‌تن این‌دنیا بیرون‌بیاورند تادیگرچنین‌چیزهای وحشتناکی‌تکرار نشود.

فی‌نفسه‌مردن درجنگ افتخاری ندارد. فقط خونریزی‌می‌شود وچیزی جز لاشه‌ی گندیده آدم‌ها به‌جا نمی‌ماند. ولی‌غم ازدست‌دادن عزیزی غرورآفرین است، غمی کـه با رسیدن یك تلگرام دامن‌گیر خانواده‌ای می‌شود. نه‌می‌شود چیزی گفت و نـه می‌شود کاری کرد ـ فقط یك امید وجود دارد ـ ای‌کاش مردنش راحت بود ـ و این چه

امید بی‌اساسی است. و کسانی بودند که پس‌از فراموش کردن‌غمشان کم کم مباهات می کردند و به‌خاطر از دست دادن عزیزی احساس غرور به‌آن‌ها دست میداد . بعضی از آن‌ها پس از جنگ از آن استفاده‌هایی بردند. از جنگ‌پول‌درآوردن مانندهرنوع پول‌درآوردن دیگری طبیعی است. اگر کسی این کار را می کرد مورد سرزنش قرار نمی گرفت ولی ازاو انتظار میرفت مقداری از پولش را صرف خریدن قرضه کند. مافکرمی کردیم همه‌ی این‌چیزها را درسالیناس اختراع کرده‌ایم، حتی اندوه ازدست دادن عزیزی را.

# فصل چهل و هفتم

## ۱

در خانه‌ی تراسك که مجاور نانوایی رینو بود، لی وآدام جلوی خودشان نقشه‌ی جبهه را گذاشته بودند. با سنجاق‌های رنگارنگ خط جبهه‌را مشخص کرده بودند وازاین‌راه‌احساس شرکت درجنگ به‌آن‌ها دست میداد. بعد آقای کلی که درادارهٔ‌نظام‌وظیفه کارمی کرد مرد و کارش را بـه‌آدام تراسك دادند. این‌کار واقعاً برایش مناسب بود. کارخانه‌ی‌یخ‌سازی زیادوقتش‌را نمی گرفت‌وپروندهٔ‌نظام‌وظیفه‌اش پاك وبرگ پایان خدمتش آبرومندانه بود.

۱۱۳۲

آدام تراسك جنگ را دیده بود ـ جنگ کوچکی که آدم‌ها همدیگر را می‌دریدند وحداقل به‌چشمش دیده بود چگونه به‌انسان اجازه میدهند تامی‌تواند انسان‌های دیگر را بکشد. البته آدام از جنگی که کرده‌بود چیز زیادی به‌یاد نمی‌آورد. درخاطره‌اش‌چیزهایی به‌جا مانده بود، مثلا صورت یك‌انسان، اجساد روی‌هم انباشته‌شده که می‌سوختند ، صدای به‌هم خوردن شمشیرها و خارج شدن گلوله از تفنگ‌های فتیله‌ای قدیمی وصدای گوشخراش‌شیپوردرشب. تصویرها درذهنش ثابت بودند ودرآن‌ها جنبش یااحساسی دیده نمی‌شد مانند تصویرهای صفحات کتاب و تازه تصویرهایی که خوب نقاشی نشده بودند.

آدام‌باسمیمیت‌وجدیت‌ولی دلی‌پرخون‌کار می کرد.نمی‌توانست براین احساسش که جوانان مشمول محکوم به‌مرگند فائق شود. و چون احساس‌ضعف‌می کرد، جدی‌تر وزحمتکش‌تر می‌شدومعافیت‌های پزشکی را تا سرحد امکان نمی‌پذیرفت . اسامی مشمولین را به‌خانه می‌برد و به‌پدر و مادرشان تلفن میزد وخلاصه بیشتر ازآن چه ازاو انتظار میرفت‌کار می کرد. مانند قاضی‌عسگری شده‌بود که از چوبه‌ی دار نفرت دارد.

هنری استانتون متوجه شد آدام دارد روزبروز لاغرتر و خاموش‌تر می‌شود وهنری اهل‌شوخی‌بود. ازهمنشینی باهمکاری‌عبوس سخت ناراحت می‌شد.

یك‌روز به‌آدام گفت. « آروم باش. تو که‌نمی‌تونی بارجنگو به دوش بکشی. خوب بهم نیگا کن- تو که مسوولش نیستی. بنابه‌قانون این‌جا کار می کنی. قانونو اجرا کن وخیالت‌راحت باشه. تو که‌رهبر جنگ نیستی. »

آدام کر کره‌را کشیدتاخورشید بعدازظهر چشمانش‌راناراحت نکند وبه‌خطوط موازی زننده‌ای که نور خورشید روی میزش‌ایجاد کرده بود نگاه کرد وباخستگی گفت. « آره، میدونم! ولی ، هنری، وقتی آدم باید انتخاب بکنه وروی اشخاص قضاوت کنه واقعاً دردسر به‌وجود میآد. مثلا اسم پسر قاضی کندالو نوشتم وبعد دیدین چطور ضمن آموزش نظامی کشته شد. »

هنری درحالی که دو انگشت شستش را به‌زیر بغل جلیقه‌اش تکیه داده ودر صندلی‌اش لم داده بود گفت . « آدام، این دیگه بهت مربوط نیست. چراشبا چند گیلاس مشروب‌نمی‌خوری؟ برد تویه‌سینما وتوش بخواب. آدام، به‌نظرم غصه خوردن دراین مورد هیچ فایده‌ای نداره ودرد مشمولی‌رو دوانمی کنه. تواسم مشمولایی‌رو می‌نویسی که اگه من بودم نمی‌نوشتم. »

آدام گفت . «می‌دونم. ولی نمی‌دونم این تا کی می‌خواد ادامه داشته باشه؟ »

هنری نگاه زیرکانه‌ای به‌آدام انداخت و از جیب جلیقه‌اش که پراز خرت‌وپرت بود مدادی بیرون‌آورد وباپاك کنش دندان‌های

بزرگ سفید جلویش را سایید وبه‌آرامی گفت. « منظورتومی‌فهمم.»

آدام باتعجب نگاهش کرد وپرسید. « منظورم‌چیه ؟ »

« عصبانی نشو. من تاحالا نمی‌دونستم چقدر خوشبختم که‌دختر دارم. »

آدام درحالی که باانگشت سبابه‌اش سایه‌های کرکره راروی میزش ردیابی می کرد باصدای ملایم‌تری گفت. « آره. »

« تاوقتی که بچه‌هات احضار بشن خیلی موندنه. »

آدام که هنوز داشت بـا سایه روشن‌ها بازی می کرد گفت. « درسته. »

هنری گفت. « متنفرم که ـ »

« ازچی متنفری؟ »

« داشتم فکر می کردم اگه پسرای خودمو به‌جبهه‌می‌فرستادم چه‌حالی بهم دست میداد. »

آدام گفت. « استعفا میدادم. »

« آره، می‌فهمم. آدم دلش نمی‌خواد بچه‌هاشو بفرسته. »

آدام گفت. « نـه ، من استعفا میدادم چون نمی‌تونستم تبعیض قائل بشم. آدم چطور میتونه بذاره‌بچه‌هاش همینطوری ول‌بچرخن.»

هنری انگشتان دودستش را به‌هم قلاب کرد و بعد دست‌هایش را روی‌میز درمقابل آدام گذاشت. قیافه‌ی ناراضی به‌خود گرفته بود. گفت. « نه، تو درست میگی. نمیشه تبعیض قائل شد. » هنری‌همیشه

می‌خواست شوخی کند و تا آن‌جا که می‌توانست وارد مسائل جدی نمی‌شد چون خیال می‌کرد موقعی که مردم ناراحت ومتأسف هستند بایکدیگر جدی حرف میزنند. بعد پرسید . « هارون تو استانفورد چی کار می کنه؟ »

« حالش خوبه . درسش مشکلن ولی این طور که تو نامه‌هاش می‌نویسه توامتحانات قبول میشه. واسه‌مراسم شکر گزاری‌برمیگرده این‌جا. »

« دلم می‌خواد ببینمش . دیشب کال‌رو توخیابون دیدم . خیلی پسر باهوشیه. »

آدام گفت. « کال یه‌سال جلوتر کنکور نداد. »

« خب ، شاید واسه این کارا ساخته نشده. من که به‌دانشگاه نرفتم، مگه تورفتی؟ »

آدام گفت. « نه، من توارتش خدمت کردم. »

« خب، تجربه‌ی خوبیه . مطمئنم تجربیات خوبی به‌دست آوردی. »

آدام آهسته از جایش بلندشد و کلاهش را ازروی شاخ‌های گوزن که به‌دیوار کوبیده بودند برداشت و گفت . « خداحافظ ، هنری. »

# ۲

همان‌طور که آدام قدم‌زنان به‌سوی خانه میرفت، درباره مسوولیتش می‌اندیشید. وقتی از نانوایی رینو گذشت، لی‌را دید که بایك قرص نان فرانسوی دارد از آن‌جا خارج می‌شود.

لی گفت. «من دیوونه‌ی نسولی‌ام که روش آب سیر ریخته باشن.»

آدام گفت. «با استیك خوشمزه میشه.»

«امشب استیك داریم. نامه داشتیم؟»

«یادم رفت نگاهی به‌صندوق پستی بندازم.»

آن‌ها واردخانه شدند و، لی بطرف آشپزخانه رفت. لحظه‌ای بعد آدام به‌دنبالش به‌آشپزخانه رفت وپشت میز نشست. گفت. «لی،

اگه مایه‌جوونو به‌خدمت احضار کنیم وبعد اون کشته‌بشه،مسوولیم؟»

لی گفت . « به‌حرفاتون ادامه بدین . دلـم می‌خواد هرچی تو دلتونه بریزین بیرون. »

« به‌فرض ، آدم تصمیم بگیره که یه‌جوون باید بره جبهه. بعد اون بره اون‌جا کشته بشه. »

« فهمیدم. این احساس مسوولیته که شمارو ناراحت می کنه یا شما خودتونو سرزنش می کنین. »

« نمی‌خوام خودمو سرزنش بکنم. »

« بعضی وقتا مسوولیت بدتره. آدم ازخودش بدش میآد. »

آدام گفت. « یادم افتاد یه‌روزی سام هامیلتون بامن وتودرباره یه‌لغت مدنی بحث کرد. اون لغت چی بود؟ »

« حالا فهمیدم. اون لغت TIMSHEL بود. »

« آره ، خودشه ـ بعد تو چی گفتی؟ »

« گفتم اگه یه‌آدم بخواد ازاون‌استفاده بکنه میتونه به‌بزرگی برسه.»

« یادمه سام هامیلتون ازاون لغت خوشش می‌اومد. »

لی گفت. « این لغت اونو آزاد کرد. به‌اواین حقو داد که‌واسه خودش مردی باشه، کاملا جدا ازدیگرون. »

« خیلی تنها شد. »

« تموم چیزای بزرگ وباارزش تنهان. »

« دوباره بگو، اون‌لغت چی بود؟ »

« TIMSHEL ـ یعنی ممکن است. »

# ۳

آدام بی‌صبرانه منتظر روز شکرگزاری بود تا هارون از دانشگاه به‌خانه بیآید. اگرچه مدت‌زیادی نبود که هارون از خانه دور بود، انگار قیافه‌اش درنظر آدام تغییر پیدا کرده بود. بارفتن هارون سکوت برهمه‌جا مستولی شد. جایش خالی بود و اگر غمی برخانه سایه افکنده بود به‌علت نبودنش درآن‌جا بود. آدام هروقت کسی‌را می‌دید از پسرش تعریف می‌کرد وبرای کسانی که ابداً علاقه‌ای به‌شنیدن این حرف‌ها نداشتند می‌گفت هارون چقدر باهوش است وچطور دو کلاس یکی کرده است. باخود فکرمی‌کرد خوب است ضمن‌مراسم شکرگزاری جشنی بگیرد تا از زحمت‌های پسرش قدردانی کند.

هارون دریك اتاق مبله شده درشهر پالوآلتو زندگی‌می‌کرد

و هرروز پیاده از آنجا به‌دانشگاه میرفت . خیلی ناراحت بود چون قبل‌از رفتن به‌دانشگاه انتظارات بزرگی ازآن‌جا داشت. تصورش از دانشگاه محلی بود که دختران و پسران چشم پاك در حالی که ردای مخصوص دانشگاه را به‌تن کرده‌اند شبانگاه درمعبد سفیدی در بالای تپه‌ی‌سرسبزی گردهم آمده‌اند. چشمانشان برقمیزد وازنگاه‌های‌شان می‌شد فهمید که به‌جز علم به‌چیزدیگری فکر نمی کنند. باهم بحث و جدل می کردند. نمی‌دانست این تصور از کجا در ذهنش به‌وجود آمده ـ شایدفرشتگان نقاشی‌های دوره[1] ازدوزخ دانته برایش‌تداعی شده بود. دانشگاه استانفورد برعکس تصوراتش ازآب درآمده بود . محوطه‌ی اصلی دانشگاه دروسط مزرعه‌ی یونجه قرار داشت . زمین باتخته سنگ‌هـای قهـوه‌ای رنگ مفروش بود و کلیسایی باسبك موزائیك ایتالیایی‌درآن‌بنا شده‌بود. در کلاس‌های درس نیمکت‌هایی ازچوب‌کاج جلاداده دیده می‌شد ودر انجمن‌های برادری[2] رفت‌وآمد زیاد بود. اما آن فرشتگان زیبا تبدیل بـه‌دخترانی شده بودند که شلوار چوب کبریتی کثیف بـه‌پا کرده، یا ادای درس خواندن را در می‌آوردند و یا می‌آموختند چگونه مانند پدرانشان به‌فساد کشیده شوند .

هارون که واقعاً نمی‌دانست به‌خانه و کاشانه‌ای تعلق دارد ،

---

1- PAUL GUSTAVE DORE . نقاش‌فرانسوی‌درقرن‌نوزدهم. م.

2- FRATERNITY . جامعه‌ی دانشجویی دانشگاه‌های امریکا . م .

احساس غربت شدیدی می کرد . نمی‌خواست وارد زندگی اجتماعی دانشگاهی زمان‌خودش بشود. پس‌از این که‌رؤیایش تبدیل به کابوس شد دیگر از شوخی‌ها و رفتار سبك همکلاسی‌هایش نه‌تنها خوشش نمی‌آمد بلکه متنفر هم بود. ازخوابگاه دانشجویان به‌اتاق کوچك‌و ملال‌آوری نقل‌مکان کرد تارؤیای دیگری درسر بپروراند. در محل اختفای جدید رابطه‌اش را با دانشگاه گسیخت . فقط به کلاس‌های درسش میرفت و به‌محض این که کلاس تمام می‌شد فوراً به‌خانه برمی گشت تادرتنهایی باافکار وخاطراتش خوش باشد. خانه‌ی‌مجاور تانوایی‌رینو برایش‌مظهر کانون گرم خانوادگی شده بود.می‌توانست به‌لی به‌عنوان رفیق و مشاور خوبی تکیه کند ، پدرش با خونسردی خداگونه‌اش وسیله‌ای برای اتکاء ، برادرش زیرك و بامزه، و آبرا نمونه‌ی پاکی وتقوی ـ معبود ومعشوقش بود. هرشب پس‌از این که درسش را تمام می کرد طبق‌معمول برایش نامه‌میداد. وهمان‌طور که آبرا درنظرش زیباتر وپاك‌تر می‌شد، بیشتر احساس‌ناپاکی می کرد و از دانستن این موضوع لذت می‌برد . در همان حالت شوریدگی چیزهایی در نامه‌هایش می‌نوشت که نمی‌بایست بنویسد و بعد مانند کسی که عشقبازی‌اش تمام شده راحت و آسوده به‌خواب میرفت . هرفکر بدی که به‌خاطرش خطور می کرد یادداشت می کرد و بدینوسیله از دستش خلاص می‌شد. نتیجه‌اش همان نامه‌های عاشقانه بود که حکایت ازاشتیاق برای وصال معشوق می کرد و لحن کلامشان

طوری بود که باعث پـریشانی آبرا می‌شد . او نمی‌دانست تمایلات جسمانی هارون ازاین طریق دارد ابراز می‌شود.

هارون اشتباه کرده بود . می‌توانست به‌اشتباهش اعتراف کند ولی نمی‌توانست جبرانش کند. باخود عهد بست که روزشکر گزاری به‌خانه‌اش برود، چـون اگر میرفت امکان داشت هـرگز برنگردد . یادش آمد یك‌زمانی آبرا پیشنهاد کرده بود آندو بروند و درمزرعه زندگی کنند . این پیشنهاد مناسب بود. به‌یاد درختان کهنسال بلوط وهوای تازه‌افتاد، نسیمی که باخودش بوی گل‌هارا از تپه‌ها می‌آورد و برگ‌هـای قهوه‌ای رنگ درختان بـلوطرا در هـوا می‌پراکند . می‌توانست آبرارا مجسم کند که زیردرختی ایستاده است وانتظارش را می‌کشد تا ازسر کار برگردد. وشبانگاه بود، واو بعداز مراجعت از کار می‌توانست باهمسرش درآرامش وتقوی دردنیایی که بوسیله‌ی آن کاریز کوچك ازهمه‌چیز جدا شده بود زندگی کند. می‌توانست از زشتی‌هـای دنیـا بـه‌دور باشد ــ و شبی را بـه‌راحتی سر بـه‌بالین بگذارد.

# فصل چهل و هشتم

## ۱

در اواخر نوامبر، سیاه پوسته مرد و مراسم تشییع جنازه‌اش طبق وصیتی که کرده بود به‌سادگی برگزار شد. یک‌روز تمام اورا داخل تابوتی از چوب آبنوس با حاشیه‌ی نقره‌ای در نمازخانه‌ی ویژه مراسم عزاداری مولر قرار دادند. چهارشمع بزرگ درچهار گوشه‌ی تابوت گذاشته بودند و قیافه‌اش زیر نور شمع‌ها لاغرتر و رنج کشیده‌تر به‌نظر میرسید.

شوهر سیاه‌پوست کوتاه قدش مثل گربه درطرف راست جنازه

کز کرده بود ، و ساعت‌ها مـانند جنازه‌ای که در داخل تابوت بود بی‌حرکت ایستاده بود. دراطراف تابوت گلی به‌چشم نمی‌خورد، هیچ تشریفاتی برگزار نکرده بودند ، موعظه‌ای نشده بود و کسی گریه نکرده بود. اماتعداد خاصی ازشهر وندان، ازپیرتاجوان، باسرپنجه‌ی پا تادم در نمازخانه رفتند، نگاهی به‌داخل انداختند و ازآن‌جا دور شدند ـ درمیان این اشخاص قضات ، کارگران و کارمندان ـ اعم از بانکی و غیربانکی که اکثراً سنی ازآن‌ها رفته بود دیده می‌شدند . دخترانی که برایش کار می کردند برای ادای احترام وشگون‌یکی یکی به‌جنازه سری میزدند و بعداز نمازخانه خارج می‌شدند.

بامردن این‌زن یك‌نهاد از جامعه‌ی سالیناس برچیده شده بود . خانه‌ی جنی هنوز شلوغ بود وصدای پایکوبی وآوازوخنده ازآن‌جا می‌آمد. خانه‌ی کیت جوانان را به‌هرزگی ترغیب می کرد و مرکز فساد بود ولی دیگر میان این دوخانه آن ارتباط سابق‌وجود نداشت.

طبق وصیتی که شده‌بود مراسم‌تشییع جنازه خیلی ساده‌برگزار شد. نعش کش درجلو میرفت واتومبیلی ، که مرد سیاه پوست لاغر اندامی درآن کز کرده بود، به‌دنبال نعش کش بود. آن‌روزهوا ابری بود و وقتی که باجرانقال تابوت را پایین آوردند ، نعش کش را از آن‌جا بردند وشوهرش بابیل تازه‌ای خاك به‌داخل قبر ریخت.باغبانی که چندمتر آن‌طرف‌تر علف‌های خشك‌را می‌چید صدای غرغرش‌را می‌شنید.

جووالری با باج‌بی‌درز درمیخانه‌ی آول‌داشت آبجو می‌خورد و بعداز خوردن آبجو همراه باج برای دیدن سیاه پوسته رفت. باج خیلی عجله داشت به‌مراسم حراج خوك برود.

وقتی جو ازمرده‌شوی خانه برگشت باآلف نیکلسون دیوانه روبرو شد. آلف‌ازجوانان قدیم وخلاصه‌همه‌کاره هیچ‌کاره بود؛نجاری، آهنگری، حلبی‌سازی، سیم کشی، نقاشی ساختمان، چاقو تیز کنی و پینه‌دوزی می کرد. چون آلف همه‌کاره بود باوجودی که شب و روز کار می کرد باز مفلس بود. جد وآباد هر کسی‌را هم می‌شناخت.

درقدیم، وقتی که آلف کار وبارش خوب بود، دوتیپ افراد از همه‌ی خبرهاوشایعات اطلاع داشتند ـ خیاط‌زنانه‌دوز وکارگرخانه. آلف در مورد هر کس که ساکن خیابان اصلی بود شایعه پراکنی می کرد. باکنجکاوی خاصی شایعه‌پراکنی می کرد و بـدون این که منظورسوئی داشته باشد پشت‌سر مردم حرف میزد.

وقتی جورا دید اورا شناخت و گفت. « لازم نیس بهم بگی ، تورو خوب می‌شناسم.»

جو ناراحت شد چـون از کسانی کـه اورا می‌شناختند زیاد خوشش نمی‌آمد.

« صبر کن، یادم اومد. تو خونه‌ی کیت‌کار می کنی. »

جو آهی کشید واحساس راحتی کـرد چون می‌ترسید آلف بگوید قبل‌ازاین که درخانه‌ی کیت‌کار کند چه‌کاره بوده است. فوراً

گفت. « آره، درسته. »

آلف گفت. « کافیه یکی‌رو یه‌بار ببینم . دیگه قیافه‌اش یادم نمیره . وقتی اون آلونکو واسه کیت ساختم تورو اون‌جا دیدم . حالا بهم‌بگو اونو می‌خواس چی کار کنه؟ اون که پنجره نداشت. »

جو گفت. « می‌خواس تاریك باشه. چشاش ناراحته. »

آلف که هرحرفی را فوراً باور نمی کرد نگاه تحقیرآمیزی به‌جو انداخت . اگر بـه‌او صبح بخیر می گفتند خیال می کرد اسم شب است . باورش این بود که همه‌ی مردم مرموزند و فقط خودش می‌تواند پرده ازاسرارشان بردارد.

بعدسرش‌را به‌سوی نمازخانه‌ی مولر تکان‌داد و گفت.«می‌بینی چطور آدمای قدیمی یکی‌بعد از دیگری نفله‌میشن؟ وقتی‌جنی گورو بمیره، کار بقیه‌معلومه. »

جو حالت بیقراری داشت. می‌خواست ازآن‌جا برودوآلف هم متوجه این قضیه شده بـود . وقتی کسی دچـار این حالت می‌شد و می‌خواست برود، آلف فوراً متوجه می‌شد. شاید به‌همین‌دلیل همیشه داستان‌هایی‌درباره‌ی‌دیگران برای گفتن آماده‌داشت. تادرمورد کسی اطلاعی به دست نمی‌آورد نمی گـذاشت طرفش برود . هر کسی ذاتاً استعدادشایعه‌پراکنی‌دارد. مردم‌خوششان‌نمی‌آمد آلف‌شایعه‌پراکنی کند ولی‌اقلابه‌حرف‌هایش گوش‌میدادند. حالامیدانست جومی‌خواهد به‌هرترتیبی شده بهانه‌ای بتراشد وبرود. به‌فکرش رسید که اخیراً

چیززیادی درباره خانه‌ی کیت نشنیده است. شاید می‌توانست از جو حرف بکشد ویاحداقل طوری اورا به‌حرف بیآورد. گفت . « به‌اون روزای خوب گذشته افسوس می‌خورم. البته تویادت نمیآد چون‌هنوز بچه‌ای. »

جو گفت، «بایکی قرار گذاشتم. حالا باید برم.»

آلف وانمود کرد حرفش را نشنیده است. گفت . « مثلا فی ، می‌دونی قبلا فی خونه‌ی کیتو اداره می کرد. هیچ کی نمی‌دونه‌چطور شده که یه‌مرتبه کیت صاحبش شد. خیلی اسرارآمیز بـود و بعضیا مظنونم شده بودن. » بعد چون دید توجه جو جلب شده است فهمید آن شخص که قرار است باجو ملاقات کندمجبوراست مدتهامنتظر بماند.

جوپرسید. « اونا واسه‌چی مظنون شده بودن؟ »

« مگه نمی‌دونـی چطور مردم پشت‌سر همدیگه حرف میزنن؟ شایدم واقعیت نداشت ولی وقتی شنیدم خنده‌ام گرفت. »

جو پرسید. « دلت‌می‌خواد یه‌آبجو بخوری؟ »

آلف گفت. « حالا شدی بچه‌ی خوب. میگن آدم ازتابوت تو رختخواب شیرجه میره. من مثه سابق جـوون نیستم. وقتی به‌مراسم تشییع جنازه میرم تشنه‌ام میشه. سیاه پوسته آدم خوبی بود . خیلی حرفا ازاون دارم که میتونم بهت بگم . درحدود سی‌وپنج سال ـ نه ، سی‌وهفت ساله که اونو می‌شناسم. »

جو پرسید. « فی کی بود؟ »

آن‌ها به‌بار آقـای گریفین رفتند. آقای گریفین خودش از مشروب خوشش نمی‌آمد و از آدم‌های مست متنفر بود. او صاحب و مدیر مشروب‌فروشی گریفین درخیابان اصلی بود وشب‌های شنبه از پذیرفتن‌مشتریان زیادخودداری‌می کرد. نتیجه‌اش این‌شد که‌درمغازه خنك، آرام و تمیزش هیچ‌وقت دچار دردسر نمی‌شد و کاروبارش هم رونق داشت. درمغازه‌اش می‌شدمعامله کرد ویا بدون‌مزاحمت با کسی حرف زد.

جو وآلف پشت‌میز گـردی درعقب مغازه نشستند و هر کدام سه‌بطر آبجو خوردند. درحین صحبت جو ازجزئیات امور باخبرشد وضمن این که‌همه‌چیز برایش کاملا روشن نبود، باوجوداین چندچیز دستگیرش شد . مثلا فهمید مرگ فـی مشکوك‌بوده و کیت امکان داشته زن آدام تراسك بوده باشد. این سر را فوراً پیش خودش‌نگاه داشت تا درموقع مقتضی ازآن‌استفاده‌ی مالی کند. جریان‌فی‌هم‌خیلی خطرناك بود ـ باید سرفرصت فکرش را می کرد.

بعداز چندساعتی‌آلف‌دیگر بیقرار شده‌بود. جوسعی کرده بود کوچکترین خبر یا اطلاعی دراختیارش نگذارد . آلف باخود فکر می کرد که جودارددزرنگی می کند وازاو حرف می کشد ولی‌خودش لم‌پس نمی‌دهد.

بالاخره آلف گفت . « مـی‌فهمی ، من از کیت خوشم میآد .

گاهگاهی کاری بهم رجوع می کنه وپـول خوبی‌ام میده . نمی‌خوام تملقشو بگم ولی حقیقتشو بخوای زن‌بسیار خـوبیه . فکر می کنی چشمش خیلی ناراحته؟ »

جو گفت. « مهم نیس. من باهاش خوب کنار میآم.»

زرنگی جو آلف را سخت عصبانی کرده بود و برای این که تحریکش کند گفت. « یه‌روز وقتی داشتم اون‌آلونك بدون پنجره‌رو واسش می‌ساختم نگاه سردی بهم انداخت . باخودم فکر کردم اگه اون تموم چیزایی‌رو که من‌شنیده بودم می‌دونست وبعد بهم‌یه گیلاس مشروب یاشیرینی میداد، بهش می گفتم، ( نه، متشکرم، خانوم. ) »

جو گفت. « ما باهمدیگه خوب کنار میآیم. حالا وقتشه برم‌و اون کسی‌رو که منتظرمه ببینم. »

جو به‌اتاقش رفت وفکر کرد. بیقرار بود. از جـایش پرید و داخل چمدانش را نگاه کرد و تمام قفسه‌هـای کمد را وارسی کرد . فکر کرد شاید کسی چمدانش‌را باز کرده باشد. اماچیزی‌دستگیرش نشد . اعصابش ناراحت بود . کوشید چیزهایی را که شنیده بود در ذهنش منظم کند.

ضربه‌ای به‌در اتاقش نواخته شد وثلما واردشد. چشمانش ورم کرده ودماغش قرمز بود. « نمی‌دونم چرا کیت این‌جوری می کنه. »

« مریضه. »

« منظورم این نیست. تو آشپزخونه داشتم میلك‌شیك[1] درست می‌کردم که کیت یه‌مرتبه وارد شد ومنو زد. »

« شاید داشتی توش‌مشروب می‌ریختی؟ »

« نه، به‌خدا. فقط شیر وبستنی‌رو باوانیل مخلوط کرده بودم. اون نباید این جوری سربه‌سرم بذاره. »

« حالا که گذاشته. »

« دیگه نباید تکرار بشه. »

جو گفت. « البته هم که تکرارمیشه. حالا برو بیرون!»

ثلما باچشمان سیاه قشنگ ومتفکرش نگاهی به‌جو انداخت‌و آرام شد. بعد گفت. « جو، تووواقعاً تخم‌سگی یافقط تظاهر می کنی؟»

جو پرسید. « واست چه‌فرقی می کنه؟ »

ثلما گفت. « تخم‌سگ، واسم فرقی نمی کنه. »

---

1- MILK SHAKE نوشابه‌ای که‌از ترکیب‌شیرسرد وبستنی به‌وجود می‌آید. م.

# ۲

جو تصمیم گرفت که محتاطانه و بادقت وپس‌از تعمق زیاد کاری انجام دهد. به‌خودش می گفت. « حالا که شانس آوردم، باید ازاون استفاده کنم. »

به‌اتاق کیت رفت و کیت دستوراتی داد. پشت میزش نشسته‌بود و کلاهش را پایین کشیده بود تانور چشمانش را ناراحت‌نکند. کیت به‌جو نگاه نکرد. دستورات کوتاهش را داد وبعد گفت . « جو ، من که مریض بودم ، تو به کارات میرسیدی ؟ حالا حالم دوباره خوب شده یادارم خوب میشم. »

« مگه چی شده؟ »

« چیزی نشده . ای کاش ثلما به‌جای شیر و بستنی ویسکی

می‌خورد، ولی ازطرفی هم دلم نمی‌خواد ثلما ویسکی بخوره. به‌نظرم این اواخر از زیر کار درمیرفتی.»

جو حالت تدافعی به‌خود گرفت و گفت. «خیلی سرم شلوغ بود.»

«سرت شلوغ بود؟»

«آره. دنبال کارتون بودم.»

«کدوم کار؟»

«می‌دونین ـ همون کارمربوط به‌ایثل.»

«ایثلو فراموش کن!»

جو گفت. «چشم.» وبعد بدون این که بخواهد گفت. «دیروز یکی‌رو دیدم که می گفت اونو دیده.»

چون جو بااخلاق کیت آشنایی داشت مدتی سکوت کرد.

سرانجام کیت باملایمت پرسید. «اونو کجا دیدن؟»

«این‌جا.»

کیت صندلی گردانش را چرخاند تا قیافه‌ی جو را از روبرو ببیند. گفت. «جو، تو نمی‌تونی سر من کلاه بذاری. حالا اقرار کن که اشتباه کردی. مگه باید یادت‌بندازم من کاری کردم ایثلو ازاین استان بیرون کنن. خیال می کردم اون بهم بدی کرده.» بعدصدایش حزن‌آلود شد وادامه داد. «بعد فهمیدم اشتباه می کردم. هنوزم تو فکرشم. اون‌بهم بدی نکرده. می‌خوام پیداش کنم وبه‌جوری ازدلش

دربیآرم. به‌نظرم خیال می کنی دیوونه شدم. »

« اختیار دارین، خانوم. »

«جو ، اونو واسم پیدا کن. اگه ازدلش دربیآرم حالم جامیآد ـ دلم واسش می‌سوزه. »

« چشم، خانوم. »

«و، جو ـ اگه پول مول لازم داری، بهم‌بگو. واگه اونو پیدا کردی، بهش بگو چی گفتم. اگه نخواست این‌جا بیآد، شماره‌تلفنشو بگیر. حالا بگو پول لازم‌داری یانه؟ »

« حالا نه، خانوم. ولی بایست کمتر تو این‌خونه باشم تا بتونم دنبال این کارو بگیرم. »

«جو، راحت‌باش. هر کاری دلت می‌خواد بکن.»

جو از خوشحالی نمی‌دانست چکار کند . در راهرو از خوشی به‌خودش می‌پیچید. و پیش خـودش خیال می کرد همه‌ی نقشه‌ها را خودش کشیده است. وارد سالن تاریك‌شد. همه گرم صحبت بودند . ازآن‌جا خارج‌شد و به‌ستارگانی که در لابلای ابرها سوسو میزدند نگاه کرد.

جو یادحرف پدرش افتاد که می گفت. « مواظب اون کسی که می‌خواد بی‌خودی به آدم محبت بکنه باش ـ حتماً یه‌منظوری داره. یادت نره. »

جو زیر لب گفت. « کسی که بی‌خودی می‌خواد به‌آدم محبت

کنه. فکر می کردم اون خیلی زرنگ‌تر ازاین حـرفا باشه . » بعد به‌یاد جزئیات حرف‌های کیت ولحن صدایش‌افتاد و کوشید همه‌چیز را به‌یاد بیاورد . بعد یاد حرف آلف افتاد که می گفت. « اگه بهم یه گیلاس مشروب یاشیرینی میداد ـ »

# ۳

کیت پشت میزش نشسته‌بود. باد درشاخه‌های‌درختان حیاط‌می‌پیچید وسروصدا رامی‌انداخت. هرچیزی‌اورا به‌یاد ایثل می‌انداخت- ایثل چاق وتنبل و بی‌عار. احساس خستگی می کرد.

به‌آلونك خاکستری رنگش رفت ودر را بست و در تاریکی نشست. انگشتانش‌دوباره درد گرفته‌بودند. شقیقه‌هایش میزد. کورمال کورمال دنبال کپسولی ، که از لوله‌ی متصل به‌زانجیر گردن‌بندش آویزان بود می گشت. لوله‌ی‌فلزی را که دراثر تماس باسینه‌اش گرم شده بود، به‌صورتش‌مالیدواحساس کرد دوباره‌جرأت پیدا کرده‌است. صورتش را شست و توالت کرد، موهایش را مرتب کرد. از راهرو به سالن رفت‌وطبق‌معمول درنزدیکی در کمی‌مکث کردو گوش فرا داد.

درطرف راست دردودختر ویك‌مرد باهم‌حرف میزدند.به‌محض این که کیت وارد سالن‌شد آن‌ها فوراً حرفشان را قطع کردند. کیت گفت. « هلن، اگه حالا سرت شلوغ نیست، می‌خوام ببینمت. »

دختر دنبال کیت آمد . از راهرو گذشت و وارد اتاقش شد . موهایش طلایی کم‌رنگ وپوستش رنگ‌پریده و مهتابی بود. دختر با وحشت پرسید. « خانوم کیت، اتفاقی افتاده؟ »

« همین‌جا بشین. نه. هیچ اتفاقی نیفتاده . تو در مراسم تشییع جنازه اون‌سیاهه شرکت کردی؟ »

« دلتون نمی‌خواست شرکت کنم؟ »

« تو که رفتی. حالا مهم نیست. »

« بله، خانوم. »

« بهم بگو چطور بوده. »

« چی‌بگم. »

« هرچی یادت موندہ بگو ـ چطور بود؟ »

هلن باحالتی عصبی گفت. « هم عالی‌بود وهم ناراحت کننده.»

« منظورت ازاین حرف چیه؟ »

« نمی‌دونم. نه گل بود ونه هیچ‌چیز دیگه، ولی جلال وشکوه خاصی‌داشت. سیاهه‌روتو یه‌تابوت چوبی مشکی که دسته‌های‌بزرگ نقره‌ای داشت گذاشته بودن. نمی‌تونم بگم به‌آدم چه احساسی دست میداد. »

« شاید تاحالا گفته باشی. سیاهه چی پوشیده بود؟ »

« چی پوشیده بود؟ »

« آره ـ چی پوشیده‌بود. اونا سیاهه‌رو که لخت دفن نکردن.»

ازصورت هلن‌معلوم بود که داردخیلی به‌خودش فشارمی‌آورد. بالاخره گفت. « نمی‌دونم. یادم نمیآد. »

« به‌قبرستون رفتی؟ »

« نه خانوم. جز اون کس دیگه‌ای نرفت. »

« جز کی؟ »

« جز شوهرش. »

کیت فوراً گفت. « امشب مشتری دائمی داری؟ »

« نه، خانوم. روزقبل از شکر گزاریه. مشتری کم داریم. »

کیت گفت. « یادم رفته بود. زود برو بیرون. » همان طور که دخترك ازاتاق بیرون میرفت نگاهش کرد وبعد با بی‌قراری به‌طرف میزش رفت . همچنان کـه به صورت حساب مخارج لوله کشی نگاه می کرد بادست چپش گردن بندش‌را لمس کرد وقوت‌قلب پیدا کردو آرامش یافت.

# فصل چهل و نهم

## ۱

هم لی و هم کال با آدام بحث می کردند تا متقاعدش کنند به ایستگاه قطار برود. آن شب قطاری از سانفرانسیسکو به مقصد لوس آنجلس میرفت و در ایستگاه توقف می کرد.

کال گفت. « چرا آبرا تنهایی نره؟ شاید هارون بخواد اول اونو ببینه. »

لی گفت . « اون که نمی‌دونه کسی به پیشوازش میآد. پس مهم نیست اگه ما بریم یا نریم. »

آدام گفت. « دلم می‌خواد موقع پیاده شدن ازقطار اونو ببینم. حتماً عوض شده. می‌خوام بدونم چطوری عوض شده. »

لی گفت. « چند ماه بیشتر نیست که رفته . حتماً خیلی عوض نشده، سنشم بالاتر نرفته. »

« حتماً عوض شده. تجربه قیافه‌ی آدمو عوض می کنه. »

کال گفت. « اگه شما برین، همه‌مون مجبوریم بریم. »

آدام باخشونت پرسید. « دلت نمی‌خواد برادرتو ببینی؟ »

« البته که دلم می‌خواد ، ولی اون دلش نمی‌خواد منو ببینه ـ نمی‌خواد من اولین کسی باشم که می‌بینه. »

آدام گفت. « چرا، دلش می‌خواد. هارونو دست کم نگیر. »

لی دست‌هایش را بالا انداخت و گفت. « به‌نظرم همه‌مون باید بریم. »

آدام گفت . « میتونی تصورشو بکنی؟ اون خیلی چیزای تازه یاد گرفته. حتماً حرف‌زدنشم عوض شده. می‌دونی، لی، توشرق امریکا بچه‌ها لهجه‌ی اون دانشگاهی‌رو که توش درس‌خوندن یاد می گیرن. مثلا میشه فهمید کی هـاروارد درس خونده و کی پرینستون . همه این‌طور میگن. »

لی گفت. « درسته، ولی تودانشگاه استانفورد که لهجه‌ی‌خاصی وجود نداره. » وبعد به‌کال نگاه کرد ولبخند زد.

به‌نظر آدام حرف‌هایش خنده‌دار نبود. بعد پرسید. « تواتاقش

میوه گذاشتی؟ اون عاشق میوه اس. »

لی گفت. « گلابی وسیب وانگور گذاشتم. »

« آره، خوب‌کاری کردی. اون عاشق انگوره. »

به‌اسرار آدام آن‌ها نیم ساعت قبل از ورود قطار به‌ایستگاه اقیانوس کبیر جنوبی رفتند. آبرا آن‌جا بود.

آبرا گفت. « لی، فرداشب نمی‌تونم‌واسه شام‌بیآم. پدرم‌می‌خواد که من خونه باشم. بعداً سری بهتون میزنم. »

لی گفت. « کمی هیجان زده‌ای. »

« مگه تو نیستی؟ »

لی گفت. « آره، خودمم هستم . به‌انتهای خط نگاه کن و ببین چراغ‌سبز شده یانه. »

برنامه‌های قطار تقریباً برای هر کسی میتواند هیجان‌انگیز باشد. وقتی درانتهای خط‌آهن چراغ سبزشد ونور چراغ‌های‌جلوی قطار همه‌جا را روشن کرد، کسانی که درانتظار رسیدن قطار ایستاده بودند به‌ساعت‌های‌شان نگاه کردند و گفتند. « سروقت رسید. »

همه خوشحال بودند واحساس راحتی می کردند. برای‌ماوقت اهمیت ویژه‌ای پیدا کرده است وهرچقدرکارهای آدم‌ها بیشتر به‌هم مربوط می‌شود مساله‌ی زمانی اهمیت بیشتری پیدا می کند . روزی برسد که به‌جای ثانیه از رابعه وخامسه سخن بگوییم تا بالاخره از این‌همه موشکافی خسته شویم و به‌همان « ساعت » اکتفا کنیم . اما

این‌همه ذهن‌را مشغول جزئیات زمان کردن چندان احمقانه نیست . اگر کاری به‌تعویق بیفتد ویا زودتر ازموعدانجام شود شیرازه همه‌ی امور گسیخته خواهد شد ومثل سنگی که درآب بیاندازیم، امواجش به‌همه‌جا میرسد.

قطار چنان باسرعت آمد که گویی قصد توقف کردن نداشت. تنها وقتی کـه واگن‌هـای بار کاملا از مقابل چشمان تماشاگران گذشتند صدای ترمز بلندشد وقطار ایستاد.

مسافرانی که درسالیناس پیاده شدند تقریبا زیاد بودند. اکثر آن‌ها اقوامی بودند که برای گذراندن تعطیلات مراسم شکرگزاری به شهرشان بازگشته بـودند. در دست همه‌شان بسته‌های هدیه دیده می‌شد. چندلحظه طول کشید تاافراد خانواده توانستند هارون را در ازدحام جمعیت پیدا کنند . وقتی بالاخره پیدایش کردند بنظرشان آمد هارون بزرگ‌تر شده است.

کلاه سرپهن ولبه باریك مد روزی به‌سر گذاشته بود . وقتی آن‌هارا دید دوید و کلاهش را درهوا تکان داد. موهای طلایی‌اش را کوتاه کرده بود. چشمانش آن قدر می‌درخشید که افراد فامیلش از دیدن او خنده شادمانی سردادند.

هارون چمدانش را به‌زمین انداخت وسپس آبرا را درآغوش کشید واززمین بلندش کرد.اورا زمین گذاشت وبادودستش‌دست‌های آدام و کال‌را فشارداد. بعد لی‌را بغل کرد وحسابی فشارش داد.

در راه‌خانه همه باهم حرف میزدند. «خب ، چطوری ؟ » « رو اومدی. » « آبرا، چقدر خوشگل شدی. »

« نه، نشدم. چرا موهاتو کوتاه کردی؟ »

« حالا این‌طوری مده. »

« ولی موهات خیلی قشنگه. »

آن‌ها باعجله به‌سوی خیابان اصلی رفتند و از دکان نانوایی رینو گذشتند . ویترین مغازه‌اش پراز نان فرانسوی بود و خانم رینو که موی مشکی داشت بادست‌های آرد آلودش برای‌شان دست تکان داد. طولی نکشید که به‌خانه رسیدند.

آدام گفت. «لی، قهوه بیار. »

لی گفت. « قبل‌از رفتن‌قهوه درست کردم. نزدیکه جوش‌بیاد.» فنجان‌ها را هم آماده کرده بود. تمام افراد خانواده دور هم بودند ـ هارون وآبرا روی تخت وآدام درصندلی زیر نورچراغ نشسته بود . لی قهوه تعارف می کرد و کال به‌در ورودی سالن تکیه داده بود.همه خاموش بودند چون برای سلام و علیك کردن دیر شده بود و هنوز وقت برای حرف‌های دیگر باقی مانده بود.

آدام گفت. « می‌خوام همه چی‌رو واسم تعریف کنی. نمره‌هات خوب‌میشن؟»

« پدر، امتحانات نهایی ماه دیگه برگزار میشه. »

« فهمیدم. مطمئنم نمره‌هات خوب میشن. مطمئنم. »

ازقیافه‌ی هارون می‌شد فهمید صبرش لبریز شده است.

آدام گفت. «حتماً خسته‌ای . فردا باهمدیگه حرف میزنیم. »

لی گفت. « خسته نیست. دلش می‌خواد تنها باشه. »

آدام نگاهی به‌لی انداخت و گفت. « چرا، البته ـ البته. فکر می کنی همه‌مون بایدبریم بخوابیم؟ »

آبرا راه‌حلی پیش‌روی‌شان گذاشت. « من نمی‌تونم زیاد این‌جا بمونم. هارون، چرا تادم‌درخونه باهام نمیآی؟ فرداباهم قرارمیذاریم.»

در راه خانه هارون به‌بازویش تکیه داد. درحالی که می‌لرزید گفت. « می‌خواد یخ‌بندون بشه. »

« ازاین که برگشتی خوشحالی. »

« آره، خوشحالم. خیلی حرفا دارم بزنم. »

« چیزای خوب. »

« شاید. امیدوارم تو این‌جور فکر کنی. »

« خیلی جدی شدی. »

« واسه این که حرفام جدیه. »

« کی باید برگردی؟»

« تاشب یکشنبه اینجام. »

« پس خیلی‌وقت داریم. منم می‌خوام یه‌چیزایی بهت‌بگم. فردا وجمعه وشنبه وتمام روز یکشنبه وقت‌داریم. ممکنه امشب تو نیآئی؟»

« چرا نه؟ »

« بعداً بهت میگم. »

« حالا می‌خوام بدونم. »

« پدرم عصبانیه. »

« ازمن عصبانیه؟ »

« آره، فرداشب نمی‌تونم باهات شام بخورم. ولی تو خونه هم زیاد غذا نمی‌خورم. تومیتونی به‌لی بگی یه‌بشقاب واسم کنار بذاره.»

هارون داشت‌خجالت‌زده می‌شد. آبرا این حالت‌را دراواحساس می کرد چون هارون بازویش را تقریباً رها کرده بود وحرف‌نمیزد. در قیافه‌اش همه چیز بـه‌خوبی مشهود بـود . آبرا گفت . « امشب نمی‌بایست اینو بهت می گفتم. »

هارون آهسته گفت. «کارخوبی کردی. حقیقتو بهم بگو.هنوزم دلت می‌خواد باهام باشی؟ »

« آره، دلم می‌خواد. »

« بسیارخب، حالا میتونم برم. فردا درباره‌ش حرف میزنیم.»

درایوان خانه با یك بوسه ازآبرا خداحافظی کرد. ازاین که هارون به‌همین سادگی حرفش را پذیرفته‌بود ناراحت بود وخودش را سرزنش می کرد. زیر نور چراغ خیابان به‌پله‌های ایوان نگاهی انداخت وباخود فکر کرد باید دیوانه و خیالاتی شده باشد.

# ۲

پس‌ازاین که هارون با همه خداحافظی کرد روی لبه‌ی تختخوابش نشست و به‌فکر فرورفت. احساس بیچارگی می‌کرد چون انتظارات پدرش از او خیلی زیاد بود. تا امشب متوجه موضوع نشده بود و نمی‌دانست آیا قادر خواهد بود خودش‌را از زیر این‌همه فشار خلاص کند یانه. بالاخره به‌نتیجه‌ای‌رسید. خانه آن‌قدر برایش جای‌سردی شده بود که درآن‌جا به‌خود می‌لرزید. ازجایش بلند شد و به‌آرامی در را باز کرد. از زیر دراتاق‌کال نوری به‌بیرون می‌تابید. به‌دراتاقش زد وبدون این که منتظر جوابی باشد داخل شد.

کال پشت‌میز جدیدی نشسته‌بود. بادستمال کاغذی وروبان قرمز داشت کارهایی می‌کرد و به‌محض این که هارون وارد شد به‌سرعت با

خشك کن بزرگی آن‌چه را که روی‌میز بود پنهان کرد.

هارون لبخندی زد و گفت. «هدیه؟»

کال گفت. « آره. » ودیگر چیزی نگفت.

« میتونم باهات حرف بزنم؟ »

« آره، بیاتو. یواش حرف‌بزن وگرنه پدر میآد این‌جا . دلش نمی‌خواد یه‌لحظه‌رو هم ازدست بده. »

هارون روی تختخواب نشست. آن‌قدر خاموش ماند تا کال‌از او پرسید، « جریان چیه ـ مشکلی واست پیش اومده؟ »

« نه، مشکلی پیش نیومده. فقط می‌خواستم باهات حرف‌بزنم. کال، دیگه دلم نمی‌خواد درس بخونم. »

کال باتعجب سرش‌را برگرداند و گفت . « دلت نمی‌خواد؟ واسه‌چی؟»

« خوشم نیومده. »

« به‌پدر که نگفتی؟ اگه‌بگی مأیوس میشه. خودم که‌به‌دانشگاه نمیرم کافیه. حالا بگو چی کار می‌خوای بکنی؟ »

« فکر کردم مسوولیت مزرعه‌رو قبول کنم. »

« باآبرا می‌خوای چی کار کنی؟»

« ازمدت‌ها قبل بهم گفته آرزوش اینه که تو مزرعه زندگی بکنه. »

کال بادقت‌نگاهش کرد و گفت. «می‌دونی مزرعه تواجاره‌اس.»

«خب، منم داشتم فکر همینو می کردم.»

کال گفت. «تو کشاورزی پول نیست.»

«پول واسم مهم نیس. همین‌قدر که بخورم و نمیرم.»

کال گفت. «من به‌این چیزا راضی نمیشم. من می‌خوام خیلی پول در بیآرم و می‌دونم بالاخره همین‌طورم میشه.»

«چطوری؟»

کال احساس می کرد از برادرش مسن‌تر و مطمئن‌تر است. می‌خواست ازاو حمایت کند. گفت. «اگه تو به‌درست ادامه بدی، منم تویه کاری سرمایه گذاری می کنم. بعد که درست تموم شد باهم شریك میشیم. من تو یه کار تخصص پیدا می کنم، تو در کار دیگه. خیلی‌خوب میشه، مگه نه؟»

«دلم نمی‌خواد بـه‌دانشگاه برگردم. چـرا باید مجبور باشم اون‌جا برگردم؟»

«واسه این که پدر ازت می‌خواد.»

«این‌دلیل نمیشه که برم.»

کال نگاه‌تندی به‌برادرش کرد، به‌موهای طلایی کمرنگ و چشمان درشتش خیره شد وناگهان به‌یادش آمد چرا پدرش هارون را دوست دارد. فوراً گفت. «به‌نظرم بهتره اقلا تا آخر این نیمسال درس بخونی. حالا زوده تصمیم بگیری.»

هارون ازجایش بلندشد وبه‌طرف در رفت وپرسید. «این‌هدیه

مال کیه؟»

« واسه پدره. فرداشب ـ بعداز شام خودت می‌بینی. »

« حالا که عید نیست. »

« نه، ولی ازعیدم بهتره. »

وقتی هارون به‌اتاقش رفت، کال هدیه‌اش را باز کرد. پانزده اسکناس جدید را دوباره شمرد. اسکناس‌ها به‌قدری تازه بودند که هنگام شمردن خش خش می‌کردند. از طرف بانك استان مانتری به‌بانك سانفرانسیسکو تقاضای این اسکناس‌های جدیدرا داده‌بودند. البته اول این کار میسر نمی‌شد ولی وقتی گفتند برای چه منظوری این پول‌هارا می‌خواهند قبول کردند. کارمندان بانك واقعاً تعجب کرده بودند که چطور به‌یك‌پسر هفده ساله اجازه داده می‌شود این همه پول‌را نقداً باخود داشته باشد. آن‌ها خوششان نمی‌آمد حتی‌در موارد استثنایی هم پول زیاد درجیب اشخاص باشد. بالاخره ویل هامیلتون مجبور شد برای‌شان قسم‌بخورد که پول متعلق به کال‌است واز راه مشروعی به‌دست آمده و کال مختار است هر کاری دلش می‌خواهد باآن بکند، تا آن‌ها باور کنند.

کال اسکناس‌ها را دردستمال کاغذی پیچید و روبان قرمز را دویش گره زد. گره روبان شباهت مختصری به‌پروانه داشت. بسته‌ای که درست کرده بود شبیه دستمال بود. آن‌را زیر پیراهن‌های داخل گنجه‌اش پنهان کرد وبه‌رختخواب رفت ولی‌خوابش نمی‌برد. هم

هیجان‌زده بود وهم خجالت می‌کشید . آرزو می‌کرد هرچه زودتر موقع دادن هدیه فرا رسد. بعد چیزهایی را که می‌بایست بگوید پیش خودش تکرار کرد.

« این مال شما. »

« این چیه؟ »

« هدیه. »

بقیه‌اش را نمی‌توانست پیش‌بینی بکند . در رختخوابش غلت میزد ونزدیکی‌های صبح بلند شد ولباس پوشید وازخانه خارج شد.

درخیابان اصلی مارتین پیررا دید که دارد خیابان‌ها را جارو می‌کند. اعضاء انجمن‌شهر می‌خواستندماشین مخصوص نظافت‌خیابان بخرند ومارتین پیر امیدوار بود روزی خودش آن‌را براند ولی زیاد مطمئن نبود آرزویش برآورده شود. آرزو فقط برجوانان عیب‌نبود. اتومبیل حمل زباله‌ی باسی گالوپی از خیابان گذشت و مارتین نگاه کینه‌توزانه‌ای به‌آن انداخت. حتماً صاحب این اتومبیل پول‌خوبی ازاین راه به‌دست مـی‌آورد . ایتالیایی‌ها داشتند پول خوبی به‌جیب میزدند.

به‌جز چندسگ که دم درخانه‌ها بو می‌کشیدند وچند نفری که داشتند رستوران سانفرانسیسکو چاپ هاوس‌را باز می‌کردند ، درخیابان پرنده‌ای پرنمیزد. تاکسی جدید پت‌بولن جلوی رستوران پارك شده بود چون شب‌قبل به‌پت گفته بودند دختران آقای‌ویلیامز

را به‌قطاری که آن‌روز صبح به‌مقصد سانفرانسیسکو حرکت‌می کرد برساند.

مارتین پیر به کال گفت. « جوون، سیگار داری؟ »

کال ایستاد وقوطی سیگارش را درآورد.

مارتین گفت. « چه سیگارای خوبی . کبریتم ندارم. »

کال سیگار را برایش روشن کرد ولی مواظب بود ریش‌سفید مارتین آتش نگیرد.

مارتین به‌دسته‌ی جارویش تکیه داد وبادل شکستگی‌به‌سیگار پك‌زد و گفت. « وقت، وقت جوونا، ازما دیگه گذشته. »

کال گفت. « چرا؟ »

« مگه نشنیدی یه‌سپور جدید استخدام کردن . مگه کجا بودی؟ » برایش باور کردنی نبود که کسی این خبررا نشنیده باشد . بعد یادش رفت کال آنجاست.شاید باسی گالوپی‌استخدامش می کرد. اونا سکه ضرب می کردن . سه تا ماشین زباله کشی وبه کامیون او داشتن.

کال ازخیابان آلیسال پایین رفت ، سری به‌پستخانه زد و از پشت شیشه‌ی صندوق شماره ۶۳۲به‌داخلش‌نگاه کرد. خالی بود . بعد پرسه‌زنان به‌خانه برگشت ودید لی ازخواب بلند شده و دارد توی شکم یك‌بوقلمون بزرگ‌را باقیمه پر می کند.

لی پرسید. « تموم شب بیدار بودی؟ »

« نه، فقط رفتم قدم بزنم. »

« اعصابت ناراحته؟ »

« آره. »

« بایدم باشه. منم اگه جات بودم همین‌طور می‌شدم. هدیه‌دادن کار آسونی نیست ـ اگرچه هدیه گرفتن مشکل‌تره. مسخره‌است، مگه نه؟ قهوه می‌خوری؟ »

« آره. »

لی دست‌هایش را پاک کرد و برای خودش و کال قهوه ریخت. بعد گفت. « به‌نظرت قیافه‌ی هارون چطور شده؟ »

« خوبه. »

« باهاش حرف زدی؟ »

کال گفت. « نه. » اگر چیزی نمی‌گفت بهتر بود چون‌حتماً می‌بایست برای لی توضیح میداد. آن‌روز، روز هارون نبود، بلکه‌روز کال بود. آن روز را کال به‌خودش اختصاص داده بود.

هارون وارد شد. چشمانش هنوزخواب‌آلود بود. گفت. « لی، کی غذا می‌خوریم؟ »

« نمی‌دونم ـ ساعت سه‌ونیم یا چهار. »

« میتونیم درحدود ساعت پنج غذا بخوریم؟ »

« اگه آدام موافقت بکنه چرا نه. حالا بگو علتش‌چیه؟ »

« می‌دونی، آبرا نمی‌تونه قبل‌از ساعت پنج اینجا حاضرباشه.

می‌خوام اولم موقع غذا خوردن باهامون باشه.»

لی گفت. «اشکالی نداره.»

کال فوراً ازجایش برخاست وبه‌اتاقش رفت. چراغ مطالعه‌را روشن کرد وپشت میزش نشست. از شدت ناراحتی و عصبانیت به‌خود می‌پیچید. هارون، بدون این که کمترین زحمتی به‌خودش بدهد روز را به‌خود اختصاص داده بود. امروز، روز هارون بود. بعد ناگهان احساس شرمساری کرد. بادستانش جلوی چشمانش‌را گرفت و گفت. «فقط حسادته، من حسودم. آره، حسودم. دلم نمی‌خواد حسودباشم.» وبعدچندین‌بارپشت‌سرهم‌تکرار کرد. «حسود ـ حسود ـ حسود.» خیال می‌کرد اگر بلند بگوید حسادتش ازبین میرود. بعد شروع کرد خودش را سرزنش کردن. «چرا دارم پولو به‌پدرم میدم؟ واسش‌فایده داره؟ نه، واسه خودم فایده داره. ویل هامیلتون گفت ـ من می‌خوام محبتشو بخرم، وگرنه علت دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه. هیچ کار درستی نمی‌کنم. من همش به‌برادرم حسودی می‌کنم. همه این طور ایست؟»

زیرلب باخودش می‌گفت.«چرا نمی‌تونم یه‌آدم حسابی باشم؟ می‌دونم چرا پدرم هارولو دوست داره. واسه این که قیافه‌اش شبیه مادرمونه. پدرم هیچ وقت نتونست اولو فراموش بکنه. شاید خودش ندونه ولی حقیقت داره. نمی‌دونم پدرم اینو می‌دونه یا نه. بمادرمم حسودیم میشه. چرا پولو بـر نمی‌دارم و فرار نمی‌کنم؟ براشون که

فرقی نمی کنه . پس از مدت کوتاهی به‌جز لی همه یادشون میره من اصلا وجـود داشتم . تـازه مطمئنم لیستم لی ازم خوشش بیآد. شایدم نمیآد. » دست‌هایش‌را روی پیشانی‌اش گذاشت. «هارون این‌مشکلاتو داره؟ فکـر نمی کنم ، ولی از کجا بدونم ؟ ازش می‌پرسم . ولی اون نمیـگه. »

کال هم دلش بـه‌حال خودش می‌سوخت و هم از دست خودش عصبانی بود. بعد صدایی ازدرونش برخاست که باخونسردی وحالتی تحقیرآمیز می گفت. « اگه راست‌میگی ـ چرا اعتراف‌نمی کنی که ازخود آزاری داری لذت می‌بری ؟ حقیقت همینه. سعی کن خودت باشی وهرکار که دلت می‌خواد بکن. » ازاین که این افکار به‌سراغش آمده‌بود درشگفت شد. بله، ازخود آزاری لذت می‌برد چون از این راه می‌توانست ازآزار دیگران مصون باشد.افکارش‌را متمرکز کرد. تصمیم گرفت پـول را بدهد و بـه‌هیچ چیز متکی نباشد و چیزی را پیش‌بینی نکند. پول را بدهد و فـراموشش کند . با خود می گفت . «فراموشش کن.بده ـ بده. بذار روزمال هارون باشه. » ازجایش بلند شد و فوراً به‌آشپزخانه رفت.

هارون بـادست‌هایش بـوقلمون راگرفته بود و ، لی قیمه را به‌داخل شکمش می‌ریخت . اجاق که داشت داغ می‌شد شروع کرد به‌سروصدا راه انداختن.

لی داشت با انگشتانش محاسبه می کرد. « هجده پوند ،بیست

دقیقه واسه هرپوند ـ حالا باید بیستو ضرب در هجده بکنم ـ میشه سیصدوشصت دقیقه، یعنی درست شیش ساعت ـ یازده به‌دوازده،دوازده به‌یك ـ »

کال گفت. « هارون، وقتی کارت تموم‌شد بیا باهم قدم بزنیم. »

هارون پرسید. « کجا؟ »

« همین دور و ورای شهر. می‌خوام یه‌چیزی ازت بپرسم. »

کال برادرش‌را به‌مغازه‌ی‌مشروب‌فروشی برجس‌و گاری‌سی‌یر که شراب ومشروب خارجی وارد می کرد برد . کال گفت . « هارون ، یه کمی پول دارم. فکر کردم دلت بخواد واسه امروز شراب بخری. پولو بهت میدم. »

« چه‌جور شرابی؟ »

« بذار واقعاً جشن بگیریم . بیا شامپاین بخریم ـ تو میتونی اونو به‌پدر هدیه بکنی. »

جو گاری‌سی‌یر گفت. « بچه‌ها، سنتون قانونی نیست. »

« البته که قانونیه. ما اونو واسه شام می‌خوایم. »

« متأسفم. نمی‌تونم بهتون مشروب بفروشم. »

کال گفت. « می‌دونم چی کار باید کرد . ماپولو پیش میدیم‌و بعدشما اونو به‌آدرس پدرمون بفرستین. »

جو گاری‌سی‌یر گفت.«این کارو میتونم بکنم.یه‌شامپاین‌خوب داریم به‌نام (الدپردری ـ ) لب‌هایش را چنان جمع کرد که انگار

داده شامپاین را می‌چشد.

کال پرسید. « چه‌جوریه؟ »

« شامپاینه ـ ولی خیلی‌خوش‌رنگه، درس رنگ چشم کبک‌ها ـ گلیه سیره و گیراهم هست. بطری چار دلاروییم . »

هارون گفت. « گرون نیست؟ »

کال خندید و گفت. « آره که گرونه. جو، سه‌بطر بفرست. » بعدرو به‌هارون کرد و گفت. « یادت نره، هدیه‌ی تولّه. »

# ۳

برای کال گویی روزپایانی نداشت. می‌خواست از خانه خارج شود ولی نمی‌توانست . ساعت یازده آدام به‌اداره نظام وظیفه رفت تا به‌پرونده‌های مشمولین رسیدگی کند.

هارون کاملا آرام به‌نظر میرسید. در اتاق نشیمن نشست و به کارتون‌های‌داخل‌شماره‌های گذشته‌ی‌مجله‌ی رویواو رویونگاه کرد. بوی بوقلمون سرخ‌شده ازآشپزخانه می‌آمد و فضای خانه را پر کرده بود.

کال به‌اتاقش رفت وهدیه‌اش‌را برداشت وروی میزش گذاشت. می‌خواست‌چیزهایی روی کارت‌بنویسد ورویش‌بگذارد. مانند:«تقدیم به‌پدرم از کالب» ـ «از کالب تراسك به‌آدام تراسك.» کارت‌ها را

ریزریز کرد ودرتوالت انداخت وسیفون را کشید.

باخود فکر می کرد ، چرا اینو امروز بهش بدم؟ شاید فردا یواشکی پیشش برم وبگم . « اینو واستون تهیه کردم. » و بعد برم . این طوری بهتره . باصدای بلند گفت . « نه، دلم می‌خواد دیگرونم ببینن. » بایدهمین‌طوری باشه. ولی‌نفسش بندآمده بود واز ترس کف دستانش خیس عرق شده‌بود. بعد به‌فکرآن‌روز صبح افتاد که پدرش اورا از زندان آزاد کرده‌بود. آن‌حالت‌نزدیکی ومحبت ـ واطمینانی که پدرش نسبت به‌او پیدا کرده بود ـ به‌یادش می‌آمد . پدرش حتی گفته بود. «بهت اطمینان دارم. » واحساس آرامشی به‌او دست داد.

درحدود ساعت سه صدای پای آدام را شنید و از اتاق نشیمن صدای زمزمه به‌گوش می‌رسید. کال هم به‌هارون وپدرش پیوست.

آدام می گفت. « روزگار عوض شده . یه‌جورن باید متخصص باشه وگرنه بـه‌جـایی نمیرسه . واسه همینه کـه خوشحالم تو به‌دانشگاه میری. »

هارون گفت . « داشتم درباره‌اش فکر می کردم و زیادم به‌این موضوع‌عقیده‌ندارم.»

« خب، دیگه فکرشو نکن. همون انتخاب اولت درسته . بهم نگاه کن. من درباره خیلی چیزا مختصر اطلاعاتی دارم ولی اطلاعاتم درباره هیچ‌چی اون‌قدر نیس که بتونم تواین دوره وزمونه یه‌لقمه‌نون واسه خودم دربیآرم. »

کال به‌آرامی سرجایش نشست. آدام‌متوجهش نشده بود،چون حواسش متوجه چیزی بود که داشت می گفت.

آدام چنین ادامه داد.« طبیعیه که هرپدری می‌خواد بچه‌هاش موفق بشن وشاید من به‌عنوان‌یه‌پدر بتونم بهترازتو آینده‌روپیش‌بینی بکنم.»

لی سرش‌را داخل اتاق کرد و گفت. « ترازوی آشپزخونه‌باید خراب باشه. بوقلمون قبل‌از وقت مقرر حاضر میشه . به‌نظرم وزنش هیجده پوند نبوده.»

آدام گفت. « خب، اونو گرم نیگه‌دار. » وبعد ادامه داد.«سام هامیلتون پیر این وضعو پیش‌بینی می کرد . می گفت حکیم مفهوم قدیمیشواز دست داده. دانستنی‌ها اون‌قدر زیادن که یه‌نفر قادرنیست همه‌شو توخودش جابده. اون‌پیش‌بینی‌می کرد روزی برسه که‌هر کی تو یه‌رشته‌ی خاصی متخصص بشه ولی اونو خیلی‌خوب بدونه. »

لی ازراهرو پاسخ داد. « آره، ولی اون ازاین‌وضع متأسف‌بود. اصلا خوشش نمی‌اومد وضع اینطوری بشه. »

آدام پرسید. « اگه الانم زنده‌بود همین جوری فکرمی کرد؟»

لی وارد اتاق شد. کفگیر بزرگی‌را دردست راستش گرفته بود ودست چپش‌را زیرش گرفته بود تاچیزی ازآن روی فرش نریزد . وقتی وارد اتاق شد دیگر یادش رفت همین کار را بکند وقاشقش را ضمن حرف‌زدن درهوانکان‌دادوقطرات روغن روی‌زمین ریخت. گفت.

« شما ممکنه قبول نداشته باشین ، ولی نمی‌دونم سام هامیلتون ازاین وضع متنفر بود یامن. »

آدام گفت. « عصبانی نشو. به‌نظرمیآد مادیگه نمی‌تونیم تو این خونه بحث کنیم چون هرچی میگیم بهت برمی‌خوره.»

لی گفت . « شاید دانستنی‌ها خیلی زیادن و شایدم آدما دارن روزبه‌روز کوچکتر و کوچکتر میشن. شاید ضمن سرفرود آوردن به‌ام روحشونم مثه ام کوچیك شده . شاید یه‌متخصص آدم ترسوئیه کـه نمیتونه از قفس کوچیکش به‌دنیا نیگاه کنه. حالا فکر کنین یه متخصص چه کمبودایی داره ـ تمام دنیارو.»

« مافقط داریم درباره‌نون درآوردن حرف میزنیم. »

لی باعصبانیت گفت. « نـون درآوردن یاپول درآوردن ؟ اگه پول می‌خواین، درآوردنش آسونه . ولی‌جز درموارد نادر، مردم پول نمی‌خوان. اونا تجمل می‌خـوان، عشق می‌خوان ، و دلشون می‌خواد دیگرون ازاونا تعریف کنن. »

« درسته. ولی مگه‌تو بادانشگاه‌مخالفی؟مادداریم درباره‌دانشگاه حرف میزنیم. »

لی گفت. « متأسفم . شما درست میگین . مثه این که من زود از کوره درمیرم. نه، اگه‌دانشگاه جایی باشه که آدم بتونه رابطه‌شو بادنیای خـودش کشف کنه، مخالفش نیستم. ولی هـارون ، دانشگاه اینطوریه؟ »

هارون گفت. «نمی‌دونم.»

سروصدایی از آشپزخانه بلند شد. لی گفت. «آب اون دل و جیگرای لعنتی به‌جوش اومده.» وفوراً ازاتاق خارج شد.

آدام نگاه محبت‌آمیزی به‌او انداخت و گفت.«چه‌مردخوبی! چه‌دوست خوبی!»

هارون گفت. «ای‌کاش صدسال عمر کنه.»

پدرش خندید و گفت. «از کجا می‌دونی همین حالا صد سالش نباشه.»

کال پرسید. «پدر، وضع کار خونه‌ی یخ‌سازی چطوره؟»

«خوبه. پولش درمیآد و کمی سودم میده. چطور مگه؟»

«من فکرایی کردم که حسابی منفعت بده.»

آدام فوراً گفت. «ولی امروز نمی‌خوام بشنوم. اگه یادت نره خوبه دوشنبه در باره‌اش حرف بزنیم، ولی امروز نه. می‌دونی، هیچ وقت توعمرم این‌قدر خوشحال نبودم. احساس می کنم تمام آرزوهام برآورد شده. شاید علتش اینه که دیشب‌خوب خوابیدم ومعده‌ام‌خوب کار کرده. وشایدم علتش اینه که همه‌مون دورروز همدیگه‌ایم وباهم دعوا نمی کنیم.» بعدلبخندی به‌هارون زد و گفت. «تاقبل‌از این که بری ما نمی‌دونستیم چقدر دوستت داریم.»

هارون گفت. «دلم واسه شماها تنگه‌شده‌بود. روزای اول‌فکر می کردم ازشدت دلتنگی بمیرم.»

آبرا کمی با عجله وارد شد . گونه‌هایش گل انداخته بود و خوشحال به‌نظر میرسید. پرسید. « برف بالای کوه تورو رودیدین؟»

آدام گفت. «آره ، دیدمش. میگن هروقت این‌جور میشه سال خوبی درپیش داریم ومیتونیم از اون‌سال‌استفاده بکنیم.»

آبرا گفت. « فقط یه‌لقمه غذا خوردم تا وقتی که اینجا اومدم گرسنه باشم. »

لی مرتباً مـی گفت اگر غـذا خوشمزه نشده تقصیرش نیست . گاهی گناه را به گردن اجاق گاز می‌انداخت ومی گفت درسابق‌روی هیزم غذا بهتر به‌عمل می‌آمده وزمانی ازبوقلمون‌های امروزی ، که مثل بوقلمون‌های زمان‌قدیم خوش‌خوراك نبودند، گله می کرد. ولی وقتی به‌او گفتند این حـرف‌ها را میزنـد چون مـانند زن‌های پیر می‌خواهد دیگران از پخت‌وپزش تعریف کنند، خنده‌اش گرفت .

وقتی داشتند دسر آلو را می‌خوردند آدام بطری شامپاین را باز کرد وآن‌ها باتشریفات خاصی شروع به‌خوردنش کردند. همه با نزاکت وآداب‌دان شده بودند وبه‌سلامتی همدیگر می‌نوشیدند . بعد ازاین که همه به‌سلامتی دیگران جام‌های‌شان را سر کشیدند، نوبت به‌آدام رسید واو سخنرانی کوتاهی بسرای آبرا ایراد کرد و سپس به‌سلامتی‌اش شامپاین خورد.

چشمان آبرا می‌درخشید وهارون از زیرمیز دستش را گرفته بود. شامپاین به‌اعصاب کال آرامش داد و حالا دیگر از هدیه‌ای که

می‌خواست بدهد خجالت نمی‌کشید.

وقتی آدام دسر آلویش را خورد گفت. « به‌نظرم تاحالا مراسم شکرگزاری به‌این خوبی برگزار نکرده بودیم. »

کال دستش‌را داخل جیب کتش کرد وپاکتی‌را که رویش‌روبان قرمز بود درآورد وجلوی پدرش گذاشت.

آدام پرسید.«این چیه؟»

« یه هدیه‌اس. »

آدام خوشحال شد. « هنوز عید نشده بهم عیدی دادن. حالا ، این‌چی میتونه باشه!»

آبرا گفت. « یه‌دستمال. »

آدام پاپیون مچاله شده‌ی روی بسته را کند ودستمال کاغذی‌را باز کرد. به‌پول خیره شد.

آبرا گفت. « اون چیه؟ » و از جایش بلند شد تا نگاه بکند . هارون به‌جلو خم شد . لی که در راهرو ایستاده بود کوشید نگران به‌نظر نرسد.نگاهی به کال‌انداخت ودیدچشمانش ازشادی وپیروزی برق میزند.

آدام خیلی آهسته پول‌ها را در هوا تکان‌داد و با صدایی که انگار ازته‌چاه می‌آمد گفت. « این چیه؟ چیه ـ » وبعد ساکت‌شد .

کال درحالی که آب دهانش را قورت میداد گفت . « اینو ـ من‌ـواسه‌شما ـ تهیه کردم تاجبران‌ضرری که‌تومعامله‌ی کاهو کردین

بشه. »

آدام آهسته سرش‌را بلند کرد و گفت. « تو اینو تهیه کردی؟ از کجا؟ »

کال باعجله گفت . « با آقای هامیلتون ـ تو فروش لوبیا ـ لوبیارو پوندی پنج‌سنت خریدیم و وقتی قیمتش بالارفت ـ آره، این پول واسه شماس ـ پونزده هزار دلار. آره ، واسه شماس. »

آدام اسکناس‌های جدیدرا مرتب کـرد ، دستمال کاغذی را دورش پیچید وناامیدانه نگاهی به‌لی انداخت. کال احساس می کرد جو ناخوشایندی به‌وجود آمده است و درنتیجه ناراحت شد. شنید پدرش می گوید. « باید این پولو پس بدی. »

باصدای ضعیفی گفت. « پولو پس بدم؟ به کی پس بدم؟ »

« به‌همولایی که ازشون گرفتی. »

« به‌بنگاه تجارتی بریتانیا؟ اونا که نمی‌تونن پولوپس‌بگیرن . خودشون تو این مملکت واسه هرپوند لوبیا دارن دوازده سنت ونیم پول میدن. »

« پس به‌همون کشاورزایی بده که پولو ازشون دزدیدی. »

کال فریاد زد. « دزدیدم؟ ماواسه هرپوند لوبیا دوسنت‌بهشون دادیم. ما حقشونو نخوردیم. » کال احساس تزلزل روحی می کرد و زمان برایش به کندی می گذشت.

مدتی طول کشید تاپدرش جواب بدهد. میان واژه‌هایی که ادا

می کرد فاصله‌های طولانی وجود داشت. گفت. « من جوونارو به‌جبهه می‌فرستم. پـای ورقه‌شونو امضاء می کنم و اونارو روونه می کنم. بعضیاشون می‌میرن و بعضی دیگه دست وپاهاشونو ازدست میدن. هیچ کدومشون سالم برنمی گردن. پسرم، فکر می کنی این کار واسه من نفعی داره؟ »

کال گفت. « من ایـن زحمتو واسه شما کشیدم. می‌خواستم بهتون پول بدم تاجبران ضررتون بشه. »

« کال، من اون‌پولو نمی‌خوام وفکرم‌نمی کنم تومعامله‌ی کاهو هدفم سودبردن‌بود. فقط می‌خواستم‌به‌خودم ثابت‌بکنم میتونم کاهورو ازاین‌سر مملکت به‌اون‌سر مملکت بفرستم. ضررم کردم، ولی پولشو نمی‌خوام. »

کال به‌جلو نگاه می کرد. احساس می کرد لی وهارون وآبرا به‌صورتش خیره شده‌اند. چشمانش را به‌لبان پدرش دوخته بود.

آدام ادامه داد. « ازهدیه خوشم میآد. متشکرم که به‌فکرـ »

کال حرفش‌را قطع کرد. « اولو واستون کنار میذارم. »

« نه، من هیچ‌وقت اولو نمی‌خوام. اگه ـ مثه برادرت ـ کاری می کردی که باعث افتخارم‌می‌شد خوشحال می‌شدم. پول که دردی‌رو دوا نمی کنه. »بعد چشمانش کمی درشت شد و گفت. « پسرم، تورو ناراحت کردم؟ ناراحت نشو. اگه می‌خوای بهم هدیه بدی ـ کاری کن که بهت امیدوار بشم. این‌جور چیزا واسه من ارزش داره. »

کال احساس خفگی می کرد . قطرات درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و بازبانش می‌توانست شوری عرق را بچشد . ناگهان ازجایش بلندشد به‌طوری که صندلی‌اش بر گشت.درحالی که سعی می کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد ازاتاق بیرون دوید.

آدام صدایش زد. « پسرم، ناراحت نشو. »

آن‌ها تنهایش گذاشتند. در اتاقش نشست و آرنج‌هایش را بمیزش تکیه داد. خواست گریه کند اما موفق نشد. سعی کرد کاری کند اشك‌هایش سرازیر شود ولی ممکن نشد.

بعداز مدتی به‌حالت عادی بر گشت . برای خودش نقشه می کشید. دیگر ناراحت نبود ومغزش طبق‌معمول کار می کرد. تنفر داشت سراپایش را فرا می گرفت و تمام وجودش را زهرآگین می کرد. دیگر کنترل از دستش دررفته بود.

بعد لحظه‌ای فرا رسید که احساس کرد کاملا براوضاع مسلط شده است. بامدادی که جلوی‌دریش بود روی کاغذ مرکب‌خشك کن خطوط منحنی رسم می کرد . وقتی یك ساعت بعد لی وارد اتاق شد کاغذ سیاه شده‌بود ودایره‌ها کوچك‌تر و کوچك‌ترشده بودند. سرش را بالا نگرفت.

لی به‌آرامی در را بست‌و گفت. « برات کمی قهوه آوردم. »

« نمی‌خوام ـ چرا، می‌خوام.متشکرم، لی. کارخوبی کردی.»

لی گفت. « صبر کن! صبر کن تابهت بگم! »

« واسه چی صبر کنم؟ »

لی باناراحتی گفت. « یـه‌بار ازم پرسیدی وبهت گفتم هرچی هست توخودته واگه بخوای میتونی مهارش کنی. »

« مهارش کنم؟ نمی‌دونم چی داری میگی؟ »

لی گفت. « مگه نمی‌شنوی؟ حالیت نمیشه؟ کال، نمی‌دونی چی دارم میگم؟ »

« لی، می‌شنوم ولی‌تو چی‌داری میگی؟ »

« کال ، اون نمی‌تـونست جلوی خودشو بگیره . طبیعتش این طوریه. چاره‌ای نداشت چون نمی‌تونست عکس‌العمل دیگه‌ای‌نشون بده. ولی توراه و چاره داری ، فهمیدی؟ »

دایره‌هایی که کال کشیده بود آن قدر کوچك شده بود که چیزی جزیك نقطه‌ی سیاه درخشان دیده نمی‌شد.

کال به‌آرامی گفت. « بی‌خودی داری لفتش میـدی . از لحن حرفات می‌فهمم که خیال می کنی من آدم کشتم. دس بردار لی. دس بردار. »

سکوت اتاقرا فراگرفته بود . پس‌از لحظه‌ای کال سرش را برگرداند ودید اتاق خالی‌است. ازفنجان قهوه روی کنجه بخاربلند می‌شد. کال قهوه‌را داغ داغ نوشید وبه‌اتاق نشیمن رفت.

پدرش آن‌چنان‌نگاهش می کرد که گوئی‌دارد ازاوعذرخواهی می کند.

کال گفت. « پدر، متأسفم. نمی‌دونستم اسباب زحمتت میشم. »
پاکت پول‌را ازروی تاقچه برداشت وآن‌را داخل جیب کتش، همان
جایی که قبلا بود، گذاشت. بعد با خونسردی گفت. « ببینم چی کار
می کنم. بقیه کجان؟ »

« اوه، آبرا مجبور بود بره. هارون همراش رفت. لی‌ام رفت
بیرون. »

کال گفت. « به‌نظرم خوبه برم کمی قدم بزنم. »

# ۴

شب پاییزی همه جا را فرا گرفته بود. کال در جلو را کمی باز کرد وسایه‌ی لی‌را روی دیوار سفیدلباس‌شویی خیابان روبرو دید. لی روی پله‌ها نشسته بود وبالباس کلفتش کمی چاق به‌نظر میرسید.

کال آرام در را بست و وارد اتاق نشیمن‌شد و گفت. «شامپاین آدمو تشنه می‌کنه.» آدام سرش‌را بلند نکرد.

کال‌بدون سروصدا ازدرآشپزخانه خارج‌شد وازباغچه گذشت. ازپرچین بلند بالا رفت. روی‌مرداب تخته‌ای گذاشته بودند. ازرویش گذشت ودرست بین نانوایی لانگ و دکان حلبی‌سازی در خیابان کاسترو ویل سردرآورد.

قدم زنان به‌سوی خیابان استون، آن جایی که کلیسای

کاتولیک‌ها قرار دارد ، رفت ، به‌طرف چپ پیچید و از کنار خانه‌ی کاریاگا، خانه‌ی ویلسون وخانه‌ی زابالا گذشت . دوباره بـه‌طرف چپ پیچید ووارد خیابـان سانترال نزدیك خانـه‌ی اشتاین‌بك شد. دو کوچه آن طرف‌تر ازبغل مدرسه‌ی دست‌اند به‌طرف چپ پیچید.

درختان‌تبریزی مقابل‌مدرسه تقریباًعریان‌بودند، ولی‌چندبرگ زرد هنوز دربرابر باد شامگاهی تکان می‌خوردند.

کال احساس گیجی می کرد. حتی نمی‌دانست به‌علت یخ زدن قله‌ی کوهها هوا خیلی‌سرد شده است. سه کوچه‌آن‌طرف‌تر برادرش را دید که زیر نورچراغ خیابان به‌سویش میآید. از طرز راه رفتنش فهمید که او برادرش است.

کال قدم‌هـایش را آهسته کـرد و وقتـی هارون نزدیك شد گفت. « سلام. دنبالت می گشتم. »

هارون گفت . « از اون‌چه که امروز بعداز ظهر اتفاق افتاد متأسفم. »

« تقصیر تو که نبود ـ فراموشش کن.» دوبرادر شانه به‌شانه‌ی هم‌راه میرفتند. کال گفت. « باهام بیا . یه‌چیزی می‌خوام بهت نشون بدم. »

« اون چیه؟ »

« حالا بهت نمیگم. ولی خیلی جالبه. تو خوشت خواهدآومد.»

« خیلی طول می کشه؟ »

« نه، اصلا طول نمی کشه. »

آن‌ها از خیابان سانترال گذشتند و به‌سوی خیابان کاسترو ویل رفتند.

# ۵

گروهبان اکسل دین عموماً اداره‌نظام وظیفه‌ی‌سن حوزه‌را سرساعت هشت بازمیکرد ، ولی اگر کمی دیرمی‌شد سرجوخه کمپ آن جا را باز میکرد و گله‌ای هم نداشت . اکسل در این مورد استثنایی نبود . دوران صلحی که ارتش امریکا در فاصله‌ی دو جنگ با اسپانیایی‌ها و آلمانی‌ها داشت آن چنان تغییری در او به وجود آورده بود که دیگر نمی‌توانست خودش‌را با زندگی روزمره اداری وفق دهد . یك ماه مرخصی متقاعدش کرده بود برای کارهای کشوری نامناسب است. دو بار خدمت در زمان صلح آن قدر تنبلش کرده بود که دیگر به درد جنگ نمی‌خورد ، وبه هرترتیبی بودکاری کرد تا درآن شرکت نکند. اداره‌نظام‌وظیفه‌ی‌سن‌حوزه ثابت کرد که‌اوزیاد هم ازجریانات

دور نیست و می‌داند چه کار کند. باجوان‌ترین دختر خانواده‌ی ریچی[1] که در سن حوزه زندگی می کرد رابطه‌ی عاشقانه داشت .

با وجود این که کمپ تجربه‌ی کافی نداشت ولی هر طور بود فوت وفن‌های اداری را یاد می گرفت . میدانست باید با رؤسا کنار بیاید وباافسران دیگر تاسرحدامکان معاشرت نکند . اگر گروهبان دین سربه سرش می گذاشت برایش مهم نبود .

درساعت هشت‌ونیم‌وقتی‌دین‌وارد اداره شد دید سرجوخه کمپ پشت میزش به خواب رفته است وجوانک خسته‌ای آن جا نشسته و انتظار می کشد . دین به پسر ک نگاه کرده وبعد پشت میله رفت و دستش را روی شانه‌ی کمپ گذاشت .

گفت . « عزیزم ، بلبلا دارن می‌خونن . صبح شده . »

کمپ سرش را بلند کرد ، با پشت دستش‌دماغش را پاک کرد و عطسه کرد . گروهبان گفت. « جون دلم ، پاشو ، مشتری داریم. »

کمپ پلک‌های‌باد کرده‌ی چشمانش را کمی باز کرد و گفت. «عجله‌ای نیست . »

دین پسر ک را ورانداز کرد و گفت . « خدای من ، چه پسر خوشگلی ! انشاالله هواشو داشته باشن . سرجوخه ، تو ممکنه خیال کنی اون می‌خواد با دشمن بجنگه ولی من فکر می کنم داره از عشقش فرارمی کنه . »

---

1- Ricci

کمپ وقتی دید گروهبان سرشوخی‌دارد خوشحال شد و گفت.
« فکرمی کنی یه دخترا حساساشو جریحه دار کرده یادشمن؟ » کمپ همیشه سعی می کرد به میل گروهبان رفتار کند.

« شاید داره از خودش فرارمی کنه . »

کمپ گفت . « من اون عکسو دیدم . شبیه گروهبانای تخم حرومه . »

دین گفت. « باورم نمیشه. بیااینجا جوون. بگوببینم ، هجده ـ سالته ؟ »

« بله ، آقا . »

دین رو به سرجوخه کرد و گفت . « نظرت چیه ؟ »

کمپ گفت. « من میگم اگه هیکلشون‌درشته سنشونم‌قانونیه. »

گروهبان گفت . « ما فرض می کنیم هجده سالت‌شده و روشم وای میستیم . قبوله ؟ »

« بله ، آقا . »

« این فرمو بگیرپر کن . حساب کن چن سالته وسنتو همین جا بنویس ، یادت نره چن سالت بوده . »

# فصل پنجاهم

## ۱

جو دلش نمی‌خواست کیت در گوشه‌ای بنشیند و ساعت‌ها به نقطه‌ای خیره شود . زیرا معنی این کار این‌بود که دارد فکر می کند وچون صورتش حالت خاصی نداشت ، جو نمی‌توانست افکارش را بخواند . از این‌وضع ناراحت بود و نمی‌خواست اولین شانسی را که به اورو آورده بود ازدست بدهد.

فقط یك نقشه درسر داشت ـ و آن این بود کـه اورا آن قدر به‌هیجان بیاورد تا حرف‌هایش را بزند. آن گاه می‌توانست هرسؤالی ازاو بکند. ولی با وضع فعلی کـه کیت نشسته بود و بـه‌دیوار نگاه

می کرد، این کار امکان‌پذیر نبود. حالا آیا او به‌هیجان آمده بود یاخیر؟

جو میدانست کیت نخوابیده است، ووقتی ازاو پرسید صبحانه می‌خواهد یانه، کیت سرش‌راآن‌چنان به‌آهستگی‌تکان‌داد که نمی‌شد گفت سؤالش را شنیده است یاخیر.

جو مرتباً به‌خودش می گفت. «کاری نکن! فقط این دورووررا بیلك وچشم وگوشتو واکن.» دخترهای داخل‌خانه چیزی ازقضیه بوبرده‌بودند ولی ترسوها نمی‌توانستند سروته داستان را هم بیآورند.

کیت فکر نمی کرد. ذهنش مانند خفاشی که درشامگاه به‌این طرف وآن‌طرف میرود، ازموضوعی به‌موضوع دیگر می‌پرید. صورت آن پسرك موطلایی‌خوشگل راکه چشمانش ازتعجب گرد شده‌بود، پیش خودش مجسم می کرد. حرف‌های زشتش درگوش کیت زنگ میزد؛ ولی پسرك‌به کیت فحش‌نمی‌داد بلکه به‌خودش ناسزا می گفت. بعد برادر کندمگونش را دید که به‌در تکیه‌داده و می‌خندد.

کیت هم خندیـد ـ این بهترین و سریع‌ترین راهی بود که می‌توانست برای دفاع ازخود برگزیند. پسرش چه کار می‌خواست بکند؟ وپس‌ازآن که آهسته ازآن‌جا دور شد، چه کرده بود؟

چشمان کال راکه ضمن بستن در بی‌رحمانه نگاهش می کرد مجسم می کرد.

چرا برادرش‌را آورده بود؟ ازاو چه می‌خواست؟ منظورش از

آمدن چه بود؟ اگر کیت قضیه را می‌دانست می‌توانست از خودش مواظبت کند. ولی نمی‌دانست.

دوباره انگشتانش شروع کردند به درد گرفتن. این بار نقطه‌ی دیگری درد می‌کرد. وقتی حرکت می‌کرد کفل راستش به شدت درد می‌گرفت. با خود فکر می‌کرد. «به زودی جای درد عوض میشه، تا جایی که همه‌شون دست به دست هم میدن و به یه نقطه فشار میآرن.»

هرچه جو به خودش نصیحت می‌کرد فایده‌ای نداشت. یك‌قوری چای برای کیت برد، آهسته به در اتاقش ضربه‌ای زد، در را باز کرد و داخل شد. کیت از جایش تکان نخورده بود.

گفت. «خانوم، واستون چایی آوردم.»

کیت گفت. «بذارش رومیز.» بعد مکثی کرد و گفت. «متشکرم، جو.»

«خانوم، مثه این که حالتون خوب نیست؟»

«درد دوباره شروع شده. دوا فایده‌ای نکرده.»

«میتونم کاری واستون بکنم؟»

کیت دستش را بلند کرد و گفت. «دستامو از مچ قطع کن.» دردی که در اثر بلند کردن دستش عارض شده بود باعث شد سورتش درهم شود. بعد ناله کنان گفت. «آدم احساس بیچارگی می‌کنه.»

جو تا کنون ندیده بود کیت اظهار ضعف کند و به‌طور غریزی احساس کرد حالا وقت آن رسیده است که هر کاری دلش می‌خواهد

بکند. گفت. « شاید دلتون نمی‌خواد مزاحمتون بشم، ولی یه‌حرفایی دارم که می‌خوام بهتون بزنم. » از مکثی که کیت کرده بود فهمیداو به‌هیجان آمده است.

کیت باملایمت پرسید. « منظورت چیه؟ »

« همون خانوم دیگه. »

« آهان، منظورت ایشله؟ »

« بله، خانوم. »

« دیگه ازش خسته شدم. حالا چی می‌خوای بگی؟ »

« خب، همون طور که اتفاق افتاده واستون تعریف می کنم. خودم که نمی‌تونم ازش چیزی‌سر دربیآرم. تودکون سیگار فروشی کلاگ‌بودم که یه‌نفر به‌طرفم اومدو گفت. ( تو جویی؟ )، بهش گفتم. (کی گفته؟) پرسید. ( دنبال کسی می گشتی؟ ). جواب دادم. ( اگه چیزی می‌دونی بگو. ) تاحالا اونو ندیده بودم. اون مردیکه گفت. ( بهم گفتن اون می‌خواد باهات صحبت کنه. ) و من بهش گفتم. ( اشکالی نداره؟ ) چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت. ( شاید یادت رفته باشه قاضی چی گفت. ) به‌نظرم منظورش این بود که اون می‌خواد برگرده.» نگاهی به‌صورت‌رنگ‌پریده‌ی کیت‌انداخت ودید همان‌طور دارد زل میزند.

کیت گفت. « ازت پول خواست؟ »

« نه، خانوم. یه‌چیزی بهم گفت که من نفهمیدم. بهم گفت.

( تاحالا اسم فی‌رو شنیدی؟ ) بهش گفتم . (نه.) بعد گفت. ( بهتره باهاش حرف بزنی . ) بهش گفتم . ( شاید . ) وبعد از اون جا دور شدم . من که ازقضیه سر درنیآوردم. با خودم گفتم بهتره ازتون بپرسم. »

کیت پرسید. « توتاحالا اسم فی‌رو شنیدی؟ »

« نه، ابداً، نه. »

صدای کیت ملایم شد. « منظورت اینه که تا حالا نشنیدی یه‌وقتی فی صاحب این‌خونه بوده؟ »

جو در معده‌اش احساس سوزش کرد . چقدر احمق بود ! نمی‌توانست جلوی دهانش را بگیرد. مثل خر در گل فرورفته بود . « چرا ـ حالا که فکرشو می کنم می‌بینم این اسم به گوشم خورده ـ خیال می کردم اسمش فیت بوده. »

کیت ازاین که جو احساس خطر کرده بود خوشحال به‌نظر میرسید. پسرك موطلایی‌ودرد دستش‌را فراموش کرد. حالامی‌توانست دراین‌باره فکر کند وازاین موضوع استقبال می کرد.

خنده ملایمی کرد و گفت. « فیت ! حالا واسم چایی بریز ، جو. »

وقتی دست جو لرزید و قوری به‌فنجان خورد و سروصدا راه انداخت، به‌رویش نیآورد. حتی وقتی که جوفنجان‌را جلویش گذاشت وبعد یك‌قدم عقب‌رفت تانگاهش بانگاه کیت تلاقی نکند ، باز هم

به‌روی خودش نیاورد. جو حسابی نگران شده بود.

کیت باصدای ملتمسانه‌ای گفت. « جو، فکر می کنی بتونی کمکم کنی؟ اگه بهت ده‌هزار دلار بدم، فکر می کنی بتونی قضیه‌رو راس‌وریس کنی؟ » لحظه‌ای درنگ کرد وبعد درصندلی‌اش چرخیدو به‌چشمان جو خیره شد.

اشك درچشمان جو حلقه زده‌بود و لب‌هایش را می‌لیسید. وقتی کیت درصندلی‌اش چرخید جو یك‌قدم عقب رفت، انگار کیت به‌او سیلی زده بود. کیت چشمانش را ازاو برنمی‌داشت.

« جو، خوب‌حیتو گرفتم؟ »

« خانوم، نمی‌دونم منظورتون چیه. »

« خودت برو بفهم ـ بعدبیا بهم بگو . تو که خوب میتونی از قضایا سردربیاری. ترزو بفرست بیاد این‌جا. »

جو که احساس می کرد شکست خورده است، دلش می‌خواست ازاتاق کیت بیرون برود . کارها را خراب کرده بود ودیگر نمی‌شد درستش کرد. اون لکاته هم آن‌قدر پررو بود که به‌جو بگوید . « متشکرم که چایی آوردی. پسر خوبی هستی. »

می‌خواست در را محکم به‌هم بزند ولی جرأت نداشت.

کیت درحالی که می کوشید طوری حرکت کند که‌استخوان لگن خاصره‌اش درد نگیرد ازجایش بلندشد. به‌طرف میزش رفت و یك ورق کاغذ برداشت. برایش مشکل بود قلم‌را دردست بگیرد.

درحالی که بازویش را حرکت میداد ، چنین نوشت ، « رالف عزیزم: به کلانتر بگو بدنیست که اثر انگشت جو والری‌رو بررسی بکنه. جو که یـادت میآد. اون واسه مـن کار می کنه . مخلص تو کیت. » داشت نامه را تا می کرد که ترز وارد شد . قیافه‌ی وحشت زده‌ای داشت.

« منو می‌خواستین؟ مگه من‌کاری کردم؟ خانوم، من که سعیمو کردم. حالم فقط خوب نبود. »

کیت گفت. « بیا این‌جا. » وهمان‌طـور که دخترك کنار میز منتظر بود کیت سرفرصت نشانی‌را روی پاکت نوشت وتمبری‌رویش چسباندو گفت. «می‌خوام یه‌کاری واسم‌بکنی. به‌مغازه شیرینی‌فروشی بل برو ویه‌جعبه‌ی پنج‌پوندی شکلات مخلوط و یه‌جعبه‌ی یه‌پوندی ازهمون شکلاتابخر.جعبه‌ی بزرگوبده‌بهدخترا.سرراه بهداروخانه‌ی کرو برو و واسم دونـا مسواك و یـه‌جعبه پودر دندان‌شویی بخر ـ می‌دونی، ازاون جعبه‌هایی که در داره. »

« چشم خانوم . » ترز دیگر ریخته بود.

کیت گفت. « تودختر خوبی‌هستی. ازدور مواظبت بودم. ترز، حالم خوب نیست. اگه این‌کارو خوب انجام بدی، وقتی‌به‌بیمارستان رفتم تورو مسوول این خونه می کنم.»

« شما ـ شما می‌خواین برین بیمارستان؟ »

« عزیزم، هنوز نمی‌دونم . ولی به کمکت احتیاج دارم . اینم

پول شکلات. مسواك یادت نره. »

« چشم، خانوم. متشکرم. حالا میتونم برم؟ »

«آره، ولی یه‌جور برو که دخترای دیگه نفهمن من باتو حرف زدم. »

« از درعقب میرم. » وبعد باعجله به‌طرف در رفت.

کیت گفت. « یادم رفته بود بهت بگم این نامه‌رو تو صندوق پست بندازی. »

« خانوم، حتماً این‌کارو می کنم. روچشام. کار دیگه‌ای هم دارین؟ »

« عزیزم، دیگه کاری ندارم. »

وقتی دخترك رفت کیت دست‌هایش را روی میز تکیه داد تا انگشتان کج شده‌اش استراحت کند. باخود فکرمی کرد شایدهمیشه ازموضوع اطلاع داشته ولی حالا لازم‌نبود درباره‌اش فکر کند. سر فرصت فکرش را خواهد کرد. آن‌ها جورا اخراج می کنند، و به‌جایش شخص دیگری خواهد آمد، ولی مساله‌ی اینل همیشه‌وجود داشت. دیر یازود ـ ولی حالا وقت فکر کردن درباره‌اش نبود. درباره کل موضوع وسپس در مورد جزئیاتش فکر کرد و بعد موضوع را فراموش کرد. وقتی داشت درباره پسر موطلایی‌اش فکر می کرداین مساله به‌یادش آمده بود. صورت متعجب‌وناراحت پسرش آنرابرایش تداعی کرده بود. بعد یادش آمد.

دختر خیلی کوچکی بود باصورت قشنگ وباطراوت مثل صورت پسرش ـ دختر خیلی کوچکی بود. همیشه می‌دانست که زرنگ‌تر و خوشگل‌تر ازدیگران است. ولی گاهگاهی احساس وحشت وتنهایی می کرد، به‌طوری که خودرا انگاردرجنگلی درمحاصره دشمن‌میدید. آن گاه هرفکر یاحرف یانگاهی برای این بود که آزارش بدهد و اومحلی نداشت تا به‌آن‌جا فرار کند و پنهان شود. از وحشت فریاد میزد چون راه فرار یا پناهگاهی وجود نداشت. روزی داشت کتابی می‌خواند. ازوقتی پنج‌ساله بود می‌توانست کتاب بخواند. نام کتاب به‌یادش آمد ـ کتابی قهوه‌ای‌رنگ که عنوانش به‌رنگ نقره‌ای‌نوشته شده بود، و جلد پاره‌اش کلفت بود. نام کتاب **آلیس در سرزمین عجایب** بود.

کیت آهسته دست‌هایش را طوری حرکت‌داد که فشاربه‌آنها وارد نشود. می‌توانست‌تصویرهای کتاب را مجسم کند ـ آلیس‌موهای بلند صاف داشت. ولی آن بطری که رویش نوشته شده بود « از من بنوش » زندگی‌اش را عوض کرده بود. آلیس این را به‌او آموخته بود.

وقتی ابوه دشمنانش اورا محاصره کردند، آماده بود. در جیبش یك‌بطری آب قند داشت که روی برچسبش نوشته بود. « از من بنوش. » هروقت ازآن بطری می‌نوشید کوچك‌تر و کوچك‌تر می‌شد تاجایی که دشمنانش نمی‌توانستند اورا پیدا کنند اکنی زیر

یك‌برگ بود ویا ازسوراخ سوراخ سورچه‌ای نگاه می کرد ومی‌خندید . آن‌ها نمی‌توانستند پیدایش کنند. آن‌قدر ریز بود که می‌توانست‌از لای هر دری وارد شود یا خارج کردد . می‌توانست زیر یك در بهراحتی راه برود.

آلیس همیشه‌برای بازی کردن آمادگی داشت وهمیشه‌می‌شد اورا دوست‌داشت وبه‌او اطمینان کرد . آلیس دوستش بود و همیشه آماده بود اورا تبدیل به‌موجود کوچکی کند.

همه‌ی این‌ها به‌قدری خوب و لذت‌بخش بود که می‌توانست بدبختی‌هایش را فراموش کند. ولی باوجود همه‌ی این خوشی‌ها یك مساله وجود داشت و آن مساله خطر یا ایمنی بود . اگر همه‌ی محتویات بطری‌راسرمی کشید آن‌قدر کوچك‌می‌شد که ناپدیدمی‌شد ودیگر دردنیا وجود خارجی نداشت. ووقتی دیگر نبود انگارزائیده نشده بود. این تنها امنیتی بود که وجود داشت. می‌توانست توی رختخوابش آن‌قدر ازآن مایع « مرا بنوش » بخورد که به کوچکی یك‌پشه بشود. ولی هیچ گاه آن‌قدر ازآن مایع نخورده بود که هیچ شود. این تنها راه فرارش از دست مردم بود.

کیت وقتی به‌یادآن‌دختر کوچك وتنها افتاد سرش‌راماًیوسانه تکان‌داد. نمی‌دانست چرا آن‌حقه یادش رفته بود. بااین حقه از خیلی بلاها جان‌سالم به‌در برده بود. نوری که ازبرگ‌شبدر به‌آدم‌می‌تابید بسیار زیابود. کتی وآلیس درحالی که دست‌در گردن یکدیگر کرده

بودند از میان علف‌های بلند مـی گذشتند ـ آن‌ها بهترین دوست یکدیگر بودند. وکتی هیچ وقت مجبور نبود همه‌ی «مرا بنوش» را بخورد چون آلیس پیشش بود.

کیت سرش را بین دست‌های تغییر شکل یافته‌اش روی کاغذ مرکب خشك کـن روی میز گـذاشت. احساس تنهایـی و پریشانی می کرد. هر کاری کرده بود ازروی ناچاری بود. او با دیگران فرق داشت ـ ازبعضی جهات برآن‌ها برتری داشت. سرش‌را بلند کردولی اشك‌هایی راکه ازچشمانش سرازیر بودند پاك نکرد. درست بود. او ازدیگران قوی‌تر وزرنگ‌تر بود. چیزی درخود داشت که آن‌ها فاقدش بودند.

ودرست همین‌موقع صورت گندمگون کال جلوی چشمش‌بود. کال بابی‌رحمی لبخندمیزد. روی سینه‌اش احساس سنگینی می کرد وبه‌سختی نفس می کشید.

مردم دیگردرعوض چیزی داشتند که اونداشت ولی‌نمی‌دانست آن‌چیز چیست. اگرمی‌دانست، آماده می‌شد؛ و اگر آماده می‌شد می‌توانست برای مدتی طولانی ـ شاید تاموقعی که زنده بود، آماده باشد. انگار مغزش‌را ازچوب ساخته بودند، جسمش مانند عروسك خیمه شب‌بازی که به‌دست یك آدم ناشی افتاده باشد کار می کرد، ولی باوجود همه‌ی این‌هـا به‌طور پیوسته و یکنواخت به کارهایش ادامه میداد.

ظهر شده‌بود ـ ازصدای حرف‌زدن دخترها در اتاق غذاخوری می‌توانست بفهمد ظهر شده است. تنبل‌ها تازه از خواب بلند شده بودند.

کیت نمی‌توانست دستگیره در را بچرخاند. ناچار با کف دستانش دستگیره را چرخاند.

دخترها که داشتند قاه‌قاه می‌خندیدند بادیدن او یکه‌خوردند ونگاهش کردند. آشپز از آشپزخانه وارد اتاق شد.

کیت باقیافه‌ی بیمارش وحشتناك به‌نظر میرسید. به‌دیوار اتاق غذاخوری تکیه‌داد و به‌دخترها لبخند زد. لبخندش آن‌ها را بیشتر ترساند، چون گویی می‌خواست فریاد بکشد.

کیت پرسید. « جو کجاست؟ »

« خانوم، اون رفته. »

کیت گفت. « گوش کنین. مدتیه که خوابم نبرده. می‌خوام‌دوا بخورم وبخوابم. نمی‌خوام کسی مزاحمم‌بشه، شامم نمی‌خوام. می‌خوام تافردا صبح بخوابم. به‌جو بگین‌هیچ کس حق‌نداره تافردا صبح‌بیدارم کنه. فهمیدین؟ »

آن‌ها گفتند. « بله، خانوم. »

« پس شب‌به‌خیر. حالا بعداز ظهره ولی‌من میگم شب‌به‌خیر. »

دخترها مطیعانه باهم یك‌صدا گفتند. « شب‌به‌خیر، خانوم. »

کیت برگشت وخرچنگ‌وار به‌اتاقش رفت.

دراتاقش را بست، ایستاد و به‌همه‌جا نگاه کرد . داشت تصمیم می گرفت چه کار کند. پشت میزش رفت. باوجود درد دستانش سعی کرد این جمله‌ی سادهرا بنویسد . « وصیت می کنم تمام دارایی‌ام را به‌پسرم هارون تراسك بدهید. » روی کاغذ تاریخ گذاشت و پایش را امضاء کرد « کاترین تراسك». انگشتانش‌را نمی‌توانست ازروی کاغذ بردارد. بعد ازجایش‌بلند شد و وصیت‌نامه‌اش را همان‌طور روی میز به‌جا گذاشت.

قوری‌را ازروی میز برداشت و در فنجانش چای‌سرد ریخت و فنجان‌را باخود به‌اتاق خاکستری رنگ داخل آلونك برد وآن‌را روی‌میز مطالعه گذاشت. بعد پشت‌میز توالت نشست و موهایش را شانه کرد، کمی به‌صورتش روژ زد و رویش پودر مالید و مانیك کمرنگی، طبق‌معمول، به‌لب‌هایش زد. بالاخره ناخن‌هایش را سوهان زد وتمیزشان کرد.

وقتی دراتاق خاکستری رنگ را بست دیگر نوری از بیرون به‌داخل اتاق نمی‌تابید. فقط نور مخروطی شکل چراغ مطالعه میز را روشن می کرد. بالش‌هایش را مرتب کرد ونشست . مدت کوتاهی به‌طورآزمایشی سرش را روی بالش گذاشت . خوشحال بود ، انگار به‌میهمانی میرود. بااحتیاط زنجیر را ازداخل کرستش بیرون آورد، در لوله‌ی کوچك را باز کرد. کپسول روی کف دستش افتاد. به‌آن لبخندزد .

گفت. « منو بخور. » و کپسول‌را توی دهانش گذاشت.

فنجان چای را برداشت. گفت. « منو بنوش. » و چای سرد و تلخ را سر کشید.

سعی کرد فقط درباره آلیس فکر کند ـ آلیس کوچك که منتظرش بود. از گوشه‌ی چشمش صورت‌های دیگری را هم می‌دید. صورت پدر ومادرش، چارلز وآدام وساموئل هامیلتون وبعد هارون. می‌دید چگونه کال دارد به‌او لبخند میزند.

کال لازم‌نبود حرفی بزند. برق چشمانش انکار می‌گفت. « تو یه‌چیزی‌رو از دست دادی. اونا یه‌چیزی داشتن که تو اونو از دست دادی. »

سعی کرد دوباره درباره‌آلیس‌فکر کند. روی دیوارخاکستری مقابل‌یك‌جای میخ‌دیده‌می‌شد. آلیس‌اون‌جابودودستش‌رادور کمر کتی می‌گذاشت و کتی‌هم دستش را دور کمر آلیس می‌گذاشت وباهم از آن‌جا دور می‌شدند ـ دو دوست خوب ـ و به کوچکی سر سوزن بودند.

در دست‌ها و پاهایش احساس کرختی می‌کرد. دستانش دیگر درد نمی‌کرد. پلك چشمانش سنگین‌شده‌بود ـ خیلی سنگین. خمیازه کشید.

باخود فکر کرد یا گفت. « آلیس نمی‌دونه من‌دارم به‌آسمونا میرم. »

چشمانش بسته‌شد وحالت‌سرگیجه وتهوع تکانش داد.چشمانش را باز کرد وباوحشت به‌این‌طرف وآن‌طرف‌خیره‌شد. اتاق خاکستری رنگ تاریك‌شد ونور مخروطی‌شکل چراغ مثل آب‌جاری‌بود وموج میزد. ودوباره‌چشمانش بسته‌شد وانگشتانش‌جمع‌شد، انگارپستان‌های کوچکی‌را دارد لمس می کند . قلبش بـه‌سنگینی می‌تپید و نفسش کندتر می‌شد تا آن‌قدر کوچك شد که دیگر هیچ نبود .

# ۲

وقتی کیت جورا مرخص کرد او به‌آرایشگاه رفت . هروقت که ناراحت می‌شد به‌آرایشگاه میرفت. گفت موهایش را کوتاه کنند و بعد باشامپوی تخم‌مرغی وداروی تقویت کننده مو بشویند . صورتش را ماساژ دادند و پودر زدند و ناخن‌هایش را مانیکور کردند و کفش‌هایش را واکس زدند. عموماً این‌کار به‌اضافه‌ی یك کراوات‌نو جورا سرحال می‌آورد ولی وقتی پنجاه سنت انعام‌داد و از آرایشگاه خارج شد هنوز افسرده بود.

کیت مثل‌موشی اورا به‌تله انداخته بود و رسوایش کرده بود. به‌قدری هوشمندانه عمل کرده بود که جو نمی‌توانست کاری بکند.

به‌قدری اورا درحالت ابهام قرار داده بود که جو دست وپایش را گم کرد.

شب ملال‌آوری آغاز می‌شد، ولی شانزده عضو قدیمی ودوعضو جدید انجمن برادری دانشگاه استانفورد که تازه ازسان‌هوان رسیده بودند سروصدا راه می‌انداختند.

فلورانس کـه در نمایش سیگار می کشید سرفه‌های شدیدی می کرد. هربار می‌خواست سیگار بکشد سرفه‌اش می گرفت و اسب سیرك اسهال گرفته بود.

دانشجویان فریـاد میزدند و به‌شوخی همدیگر را میزدند. و هرچه که به‌دستشان میرسید میدزدیدند.

بعداز این که رفتند، دونا ازدخترهای خانه‌ی کیت باهم مدتی دعوا کردند. ترز مثل جو می‌خواست آن‌ها را ساکت کند. چه‌شبی بود!

در راهروآن‌چیز متفکر وخطرناك پشت‌در خاموش بود. جو قبل‌ازاین که‌به‌رختخواب برود کنار درایستاد ولی نمی‌توانست‌چیزی بشنود. در ساعت دودیم درخانه را بست ونا ساعت سه در رختخواب بود ـ ولی خوابش نمی‌برد. روی تختخواب‌نشست وهفت‌فصل از کتاب **پیروزی‌های باربااورث**[1] را خـواند و وقتـی هـوا روشـن شد به‌آشپزخانه رفت وقهوه درست کرد.

---

1- THE WINNING OF BARBARA WORTH

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و فنجان قهوه‌را با دودستش گرفت. مساله‌ای پیش آمده بود وجو نمی‌دانست آن چیست . شاید کیت‌فهمیده بود که ایثل‌مرده است. باید مواظب هرعملی که می کند باشد. بعدتصمیمش را گرفت. تصمیمش جدی‌بود. ساعت نه که‌به‌دیدن کیت میرفت باید حواسش‌را جمع‌می کرد. شاید درست نشنیده بود. فقط حرفش‌را میزد به‌طوری که عصبانی‌اش نکند. می گفت هزاردلار می گیرد و گورش راگم می کند واگر هم کیت موافقت نمی کرد بازهم گورش راگم می کرد. ازکار کردن بازن‌ها خسته شده بود. در قمارخانه‌های‌رینو کاری برای‌خودش دست‌وپا می کرد ـ آنجا دیگر مجبور نبود بازن‌ها سرو کله بزند، وانگهی ساعت‌های‌کارش هم معلوم بود. شاید یك‌آپارتمان می‌خرید وتزئینش می کرد ـ صندلی‌ها و کاناپه‌ی بزرگ. دیگر لازم نبود در این شهر خراب شده مخش را معیوب کند. اگر ازایالت خارج می‌شد بهتر بود. باخود فکر کرد بهتراست همین حالا این کار را بکند ـ فقط کافی بود از سر میزش بلند شود، از پله‌ها بالا برود، درعرض دو دقیقه چمدانش را مرتب کند وبرود. همه‌اش سه یاچهار دقیقه بیشتر طول نمی کشید . نباید به کسی چیزی بگوید. ازاین فکر خوشش آمد. از ایثل که شانس نیآورده بود، واین هزاردلار هم درمعرض خطر بود. پس چه بهتر که صبر کند.

وقتی آشپزآمد جو سرحال نبود. پشت گردنش کورکی زده

بود که روزبه‌روز بزرگتر و بزرگتر می‌شد. رویش لایه‌ی درون‌پوست تخم‌مرغ گذاشته بود تاسرش هرچه زودتر باز شود. باآن حال دلش نمی‌خواست کسی درآشپزخانه باشد.

جو به اتاقش رفت و کمی بیشتر کتاب خواند و بعد چمدانش را بست. می‌خواست برود و گورش را گم کند.

سرساعت نه آرام به‌در اتاق کیت زد و بازش کرد. رختخوابش دست‌نخورده بود. سینی‌را پایین گذاشت و به‌طرف در آلونك رفت و هرچه به‌در زد صدایی نشنید. بعد کیت را صدا زد وچون‌خبری نشد در راباز کرد.

نورمخروطی‌چراغ روی‌میزمطالعه افتاده‌بود. سر کیت دربالش فرو رفته بود.

جو گفت: «مثه‌این که تموم‌شب‌این‌جاخوابیدین.» بعدنزدیکش شد ولب‌های بی‌رنگ وچشمان بازش را از لابلای پلك‌های نیمه‌بسته‌اش دید وفهمید مرده است.

سرش را تکان داد و فوراً به اتاق دیگررفت تا مطمئن شود در راهرو بسته‌است. با عجله به‌طرف‌میز آرایش‌رفت، کشوها رایکی یکی باز کرد، کیف‌هاوجعبه‌ی کوچك کنارتختخوابش‌را وارسی کرد ـ بی‌حرکت‌ایستاد. هیچ‌چیز یافت‌نمی‌شد ـ حتی یك‌برس دسته‌نقره‌ای.

آهسته به آلونك رفت وجلوی کیت ایستاد ـ حتی یك حلقه یا سنجاقی پیدا نمی‌شد. بعد زنجیر کوچك دور گردنش را دید و آن را باز کرد ـ یك ساعت طلای کوچك ویك لوله‌ی‌خیلی کوچك ودو

کلید صندوق پول به شماره‌های ۲۷ و ۲۹ از آن آویزان بود.

گفت. «سلیطه، حالا فهمیدم اونو کجا قایمش کردی.»

ساعت را از زنجیر باریك باز کرد و در جیبش گذاشت. می‌خواست مشتی به دماغ کیت بزند. بعد به فکرش رسید میزش را وارسی کند.

وصیت‌نامه توجهش راجلب کرد. با آن می‌توانست پولی به چنگ بیاورد. آن‌را درجیبش گذاشت. از کشوی میز یك‌مشت کاغذ برداشت- صورت‌حساب‌ها و رسیدها؛ در کشوی دیگر بیمه‌نامه؛ درآن یکی کتابچه‌ای که پرونده دخترها را تشکیل می‌داد. آن‌را هم در جیبش گذاشت. کش‌لاستیکی‌راازیك‌دسته‌پاکت‌قهوه‌ای‌رنگ‌باز کرد، یکی‌از آن‌ها را باز کرد، عکسی درآن بود. درپشت عکس با خط قشنگ کیت نام‌ونشانی وعنوانی نوشته شده‌بود.

جو قاه قاه خندید. واقعاً شانس آورده‌بود. پاکت‌های دیگررا باز کرد. خوشحال بود-انگار یك‌معدن طلا کشف کرده بود و سال‌ها می‌توانست با پولش راحت‌زندگی کند. اون عضو انجمن شهر چقدر چاق بود! کش را دوباره دورپاکت‌ها بست. درکشوی بالا هشت اسکناس ده دلاری ویك دسته کلید بود. پول‌ها را در جیبش گذاشت. همچنان که کشوی دوم را که درآن کاغذ ومهر وجوهروجود داشت خواست باز کند ضربه‌ای بدر نواخته شد. به‌سوی در رفت‌و کمی لایش را باز کرد.

آشپز گفت. «یه‌نفر اومده این‌جا می‌خواد تورو ببینه.»

«کیه؟»

«من‌از کجا بدونم؟»

جو نگاهی به اتاق انداخت و بیرون رفت. کلید را برداشت و در را قفل کرد و کلیدش را در جیبش گذاشت. ممکن بود چیزی یادش رفته باشد.

اسکارلتوبل دراتاق بزرگ‌جلویی ایستاده‌بود، کلاه‌خاکستری رنگی برسرداشت ودگمه‌های کت قرمزش را تا بالا انداخته بود. چشمانش خاکستری کمرنگ وبه رنگ ریش زبرش‌بود. اتاق نیمه تاریك‌بود. هنوز کسی کرکره‌ها را بالا نکشیده بود.

جو آهسته از راهرو وارد شد واسکار پرسید. «توجویی؟»

«کی باهام کار داره؟»

«کلانتر می‌خواد باهات حرف‌بزنه.»

جو به‌وحشت‌افتاد و گفت. «حکم جلب‌داری؟»

اسکار گفت. «نه. فقط می‌خوایم ازت چیزایی بپرسیم و گرنه کار دیگه‌ای باهات‌نداریم. حالا میآی بریم؟»

جو گفت. «حتماً، چرا نه؟»

آن‌ها باهم از خانه‌خارج شدند. جو می‌لرزید. گفت. «ای‌کاش پالتو می‌پوشیدم.»

«می‌خوای برو بردار.»

جو گفت. «لازم نیست.»

آن‌ها به‌طرف خیابان کاسترو ویل رفتند. اسکار پرسید. «تا حالا کارت به کلانتری کشیده؟»

جو مدتی ساکت‌بود و بالاخره گفت. «بله.»

«واسه‌چی؟»

جو گفت. «مست کردم ویه پاسبونو کتك زدم.»

اسکار گفت. «خب، به زودی معلوم میشه.» ودر انتهای کوچه پیچید.

جو ناگهان شروع کرد به‌دویدن، از خیابان گذشت واز روی خط‌آهن پرید وبه‌طرف مغازه‌ها و کوچه‌های محله‌ی چینی‌ها فرار کرد.

اسکار دستکش را از دستش‌بیرون آورد تا بتواند دگمه‌ی کتش را باز کند وهفت‌تیرش رابیرون‌بیاورد. تیر اولش به‌خطارفت.

جو شروع کرد به‌یله‌رفتن. درحدود پنجاه یارد دور شده‌بود و به ابتدای کوچه‌ای رسیده بود.

اسکار کنار پیاده‌رو آرنج‌چپش‌را به‌تیر تلفن تکیه‌داد، با دست چپش مچ دست راستش راگرفت وبه طرف کوچه نشانه گیری کرد. به‌محض این که جو از داخل مگسك دیده شد تیراندازی کرد.

جو باصورت بەزمین افتاد ویم‌متر روی زمین سر خورد.

اسکار به‌باشگاه بیلیارد فیلیپینی‌ها رفت تا تلفن بکند و وقتی برگشت جمعیت زیادی دور جنازه گرد آمده بودند.

# فصل پنجاه‌و یکم

## ۱

در سال ۱۹۰۳ هارس کوئین به جای آقای آر. کیف کلانتر شد. در مقام معاونت کلانتر تجربیات خوبی به‌دست آورده بود. اکثر رأی دهندگان معتقد بودند چون کوئین بیشتر کارها را انجام میدهد چه بهتراست خودش کلانتر شود. کوئین تا سال ۱۹۱۹ کلانتر بود. آنقدر دراین مقام باقی ماند که ما بچه‌های استان مانتری عنوان «کلانتر» را با نام «کوئین» تداعی می کردیم وهیچ‌وقت تصور نمی کردیم شخص دیگری کلانتر باشد. کوئین عمری را دراین کار گذراند. چون قبلا

پایش صدمه دیده بود لنگان‌لنگان راه میرفت. ما می‌دانستیم اوآدم متهوری‌است، چون در نبردهای مسلحانه‌ی زیادی شرکت کرده بود؛ وانگهی قیافه‌اش خیلی شبیه کلانترها بود ـ چون تنها کلانتری‌بود که ما می‌شناختیم. صورتش بزرگ وسرخ وسبیل سفیدش شبیه شاخ گاو بود. چهارشانه وهیکل‌دار و پرهیبت بود. کلاه گاوچران‌ها رابه سرمی گذاشت، کت کمربنددار می‌پوشید ودر سال‌های‌اخیر تپانچه‌اش را از قابی که به شانه‌اش وصل بود آویزان می کرد. اگر تپانچه را به کمرش می‌بست به‌شکمش فشارمی‌آمد. تاسال۱۹۰۳ با همه‌ی‌نقاط استان آشنا شده بود ودرسال ۱۹۱۷ بـه قـدری همه جـا را خوب می‌شناخت که می‌توانست به نحو شایسته‌ای‌حوزه‌ی عملیاتش‌را اداره کند. دیگر جزو دره‌ی سالیناس و کوههای‌اطرافش شده بود.

از موقعی که کیت به آدام تیراندازی کرده بود کلانتر کوئین او را زیر نظر داشت. وقتی فی مرد، فوراً حس کرد که احتمالا کیت در مردنش نقشی داشته است ولـی دلیلی برای محکومیتش وجـود نداشت ویك کلانتر عاقل بی‌دلیل اقـدام به گاری نمی کند. بـالاخره هرچه‌بود آن‌ها فاحشه بودند.

در سال‌های‌بعد، کیت هرطوربود بـا او کنارآمد و او تـدریجاً برایش احترامی قائل شد. چون نمی‌شد دراین‌جور خانه‌ها را بست، پس چه‌بهتر که اشخاص مسوول آن‌هـا را اداره کنند. اگـر شخصی تحت تعقیب بود وبه فاحشه‌خانه می‌آمد کیت او را تحویل کلانتر

میداد. خانه‌اش را طوری اداره می کرد که مساله‌ای پیش نیآید. کلانتر کوئین و کیت خیلی خوب باهم کنار می‌آمدند.

در حوالی ظهر روز شنبه بعداز مراسم شکرگزاری، کلانتر کوئین کاغذهای داخل جیب جو والری را وارسی کرد. گلوله‌ی سربی یك طرف قلب جو را سوراخ کرده، روی دنده‌هایش پخش شده و سوراخی به‌اندازه یك مشت در آن‌جا باز کرده بود. پاکت‌های داخل جیب جو خونی‌شده و کاملا به‌هم‌چسبیده بودند. کلانتر با دستمال نم‌داری آن‌ها را از هم‌جدا کرد. وصیت‌نامه را که تا شده‌بود خواند. فقط پشت کاغذ خونی شده بود. آن را کناری گذاشت و به عکس‌های داخل پاکت‌ها نگاه کرد. آه عمیقی کشید.

در هرپاکت عکسی بود که اگر نشان داده می‌شد صاحب آن عکس ممکن بود خودکشی‌بکند. جنازه‌ی کیت درپزشکی قانونی بود. در رگ‌هایش فورمالین جاری بود و معده‌اش را در پزشکی قانونی داخل شیشه گذاشته بودند.

وقتی همه‌ی عکس‌ها را دید به‌یك شماره تلفن‌زد. توی گوشی گفت.«میتولی به‌دفترم بیای؟ناهار نوعقب‌بنداز چون‌جریان‌خیلی‌مهمه. منتظرت هستم.»

چند دقیقه بعد وقتی‌آن‌مرد بی‌نام‌ونشان در دفتر کارش، واقع در زندان قدیمی استان، پشت دادگاه، حاضرشد، کلانتر کوئین وصیت‌نامه را در جلویش گذاشت و گفت. «تو که قاضی‌هستی میتولی

بگی این وصیت‌نامه ارزش داره یا نه ؟»

آن شخص دوسطر وصیت‌نامه را خواند، نفس عمیقی کشید و گفت. «این‌همون شخصیه که من فکر می کنم؟»

«آره.»

«خب، اگه اسمش کاترین تراسکه و این‌خط خودشه، واگه هارون تراسك پسرشه، وصیت‌نامه اعتبار داره.»

کوئین با پشت‌انگشت سبابه‌اش دستی‌به‌سبیلش کشید و گفت. «تو اونو میشناختیش، مگه نه ؟»

«نمیتونم بگم‌واقعاً می‌شناختمش . فقط می‌دونستم کیه.»

کوئین آرنج‌هایش را روی میز گذاشت وبه‌جلو خم‌شد.«بشین، می‌خوام باهات حرف بزنم.»

آن شخص صندلی را جلو کشید. با دگمه‌های کتش بازی می کرد.

کلانتر پرسید. «کیت ازت باج سبیل می‌خواست؟»

«نه، چرا ازم باج‌سبیل بخواد؟»

«به‌عنوان یه‌دوست‌دارم ازت سؤال می کنم. تو می‌دونی که‌اون مرده. حالا میتونی یه‌چیزایی بهم بگی؟»

«نمی‌دونم منظورت چیه ـ هیچ کی ازم باج‌سبیل نخواسته.»

کوئین عکسی از داخل پاکت درآورد، مانند ورقبازی آن را برگرداند وروی میز سر داد.

آن‌شخص عینکش را روی چشمانش جابه‌جا کرد، نفس‌عمیقی کشید و با ملایمت گفت. «یا عیسی مسیح.»

«تو نمی‌دونستی اون این‌عکسو داره؟»

«آره، می‌دونستم. خودش بهم گفت. هارس، توروخدا ـ با این می‌خوای چی کار کنی؟»

کوئین عکس را از دستش گرفت.

«هارس، بگو می‌خوای باهاش چی کار کنی؟»

«می‌خوام بسوزونمش.» کلانتر انگشت شستش را روی‌لبه‌ی پاکت‌ها کشید و گفت. «خیلین، اینا میتونن تمام این استانو به‌هم بزنن.»

کوئین فهرستی از اسامی تهیه کرد و روی کاغذ نوشت. بعد به‌زحمت ازجایش بلند شد و به‌طرف بخاری دیواری رفت. روزنامه‌ی صبح‌سالیناس را مچاله کرد، به‌آن کبریت‌زد، وآن را داخل بخاری انداخت، و وقتی آتش گرفت پاکت‌ها را داخل بخاری انداخت ودر بخاری را بست. آتش زبانه می کشید و شعله‌ها از پشت دریچه‌های کوچك طلقی بخاری به‌رنگ زرد دیده می‌شدند. کوئین دست‌هایش را به‌هم‌مالید، انگار کثیف‌شده‌بودند. گفت. «منفی‌هاشونم توش‌بودن. میز کیتو هم حسابی زیرو رو کردم. عکس دیگه‌ای پیدا نمی‌شد.»

آن شخص خواست حرفی بزند ولی صدا در گلویش خفه‌شد.

«هارس، متشکرم.»

کلانتر لنگان لنگان به طرف میزش رفت و فهرست اسامی‌را برداشت و گفت.« می‌خوام یه کاری واسم بکنی. فهرست این‌جاست. به هر کی اسمش توشه بگو عکسارو سوزوندم. تو که همه‌شونو می‌شناسی، خدا می‌دونه. هر کدوم از اونارو تنهایی گیربیار و بهش دقیقاً بگوچی‌شده. اونا حرفتو باور می کنن. هیچ کی پاك پاك نیست. حالا این‌جارو لیگا کن!» بعد در بخاری را باز کرد و کاغذهای سیاه شده را با انبر آن‌قدر بهم زد که تبدیل به پودر شدند . گفت. «اینم بهشون بگو.»

آن شخص نگاهی به کلانتر انداخت، و کوئین میدانست هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌تواند جلوی تنفر این مرد را نسبت به خودش بگیرد . تا ابد مانعی بین آن‌دو به‌وجود آمده بود و هیچ کدامشان حاضر نبود به‌این موضوع اعتراف کند.

«هارس، نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم.»

و کلانتر با تأسف گفت. «اشکالی نداره. از رفقام انتظار دارم واسم ازاین جور کارا بکنن.»

آن شخص با ملایمت گفت. «اون لکاته‌ی بیشرف.» و هارس کوئین میدانست این ناسزا شامل حال خودش هم می‌شود.

میدانست مدت زیادی در شغلش باقی نخواهد ماند. این جور آدم‌ها خیلی راحت می‌توانستند باعث‌اخراجش شوند. آهی کشید و روی‌صندلی‌نشست‌و گفت. «حالا برو ناهارتو بخور. من‌حالا کاردارم.»

در ساعت دوازده و چهل وپنج دقیقه کلانتر کوئین از تقاطع خیابان اصلی و سانترال گذشت واز نانوایی رینو یك‌قرص نان فرانسوی، که هنوز داغ بود وبوی خمیر از آن‌بلند می‌شد خرید.

دستگیره‌ی پله‌ها راگرفت تا بتواند از پله‌های ایوان‌خانه‌ی تراسك بالا برود.

لی در را باز کرد، حوله‌ی ظرف خشك کنی را دور کمرش پیچیده‌بود. گفت. «ایشون خونه نیستن.»

«تو راهه. به اداره‌ی مشمولین تلفن‌زدم. منتظرش می‌مونم.»

لی به کناری رفت تا او واردخانه شود. او را بـه اتاق نشیمن راهنمایی کرد و گفت. «یه‌فنجون قهوه‌ی داغ خوب می‌خواین؟»

«آره، می‌خوام.»

لی گفت. «تازه درستش کردم.» وبه آشپزخانه رفت.

کوئین به‌همه‌جای اتاق‌نشیمن‌نگاهی‌انداخت. احساس‌می کرد دیگر نمی‌خواهد کلانتر باشد. یادش آمد روزی دکتری گفته‌بود. «خوشم میآد یه‌بیچه‌رو به‌دنیا بیآرم، چون‌اگه تو کارم موفق‌بشم، لذت می‌برم.» کلانتر غالباً به‌فکر این حرف‌دکتربود. به نظرش می‌آمد اگرهم‌کارش را خوب انجام دهدبالاخره برای شخص دیگری‌ناراحتی به وجود می‌آید. دیگر فکرنمی کرد ادامه‌ی کارش ضروری باشد. چه‌دلش می‌خواست وچه نمی‌خواست می‌بایست بازنشسته می‌شد.

هر کس‌برای خودش‌تصوری از بازنشستگی دارد و می‌خواهد

کارهایی را که هنگام اشتغال فرصت انجام دادنشان را نداشته، انجام دهند مانند مسافرت رفتن و خواندن کتاب‌هایی که قبلا وانمود می‌کرد خوانده است. کلانتر سال‌ها این آرزو را داشت که در موقع بازنشستگی با شکار و ماهی‌گیری خودش را مشغول کند در کوههای سانتالوسیا پرسه بزند و کنار نهرهای فراموش شده چادر بزند. ولی حالا که وقت بازنشستگی‌اش فرارسیده بود نمی‌خواست این کارها را انجام بدهد. خوابیدن روی زمین باعث می‌شد پایش درد بگیرد. میدانست وزن گوزن چقدر است و چقدر حمل کردن جسدش مشکل است. حالا دیگر از خوردن گوشت گوزن هم زیاد خوشش نمی‌آمد. مادام رینو گوشت گوزن را در شراب می‌خواباند و به آن ادویه میزد. چه فایده‌ای داشت، اگر با یك کفش کهنه و پاره هم همان کار را می‌کردند خوشمزه می‌شد.

لی یك قهوه جوش صافی‌دار آورده بود. سروصدای آب جوش در داخل محفظه‌ی شیشه‌ای بلند شده بود. باشم پلیسی‌اش دریافته بود لی دروغ گفته و قهوه‌ی تازه به جوش نیاورده است.

پیرمرد مغزش خوب کار می‌کرد ـ به کارش وارد بود. می‌توانست قیافه‌های قدیمی، صحنه‌ها و گفتگوها را به یاد بیاورد و درباره‌شان فکر کند. مثل صفحه‌ی گرامافون یا فیلم می‌توانست دوباره آن‌ها را از اول مرور کند. همان‌طور که درباره گوشت گوزن فکر می‌کرد یك مرتبه به یادش آمد که اتاق نشیمن وضع نامرتبی دارد. با خود

گفت. «چرا این اتاق اینطوریه؟»

کلانتر اتاق را با دقت مورد بررسی قرار داد ـ پرده‌های گلدار توری، رومیزی پرنقش و نگار و کوسن‌هایی به رنگ روشن که چشم را خیره می‌کرد. توی این خانه فقط مردها زندگی می‌کردند در حالی که چنان به‌نظر میرسید زنی آن‌جا را تزیین کرده است.

به‌یاد اتاق نشیمن خانه‌ی خودش افتاد. خانم کوئین جزیک قفسه‌ی چوبی که شوهرش پیپ‌هایش را آن‌جا می‌گذاشت بقیه‌ی اثاثیه خانه را خودش انتخاب کرده وخریده بود. درحقیقت آن‌قفسه را هم خودش برای شوهرش خریده بود. این اتاق هم همان وضع را داشت، به دست یك مرد طراحی شده‌بود ـ ولی به‌طرز اغراق‌آمیزی حالت زنانه داشت. باید کار لی باشد. آدام در تزئینش هیچ نقشی نداشت ـ نه ـ لی داشت سعی می‌کرد بدون دخالت آدام خانه و کاشانه‌ای درست کند.

به یاد هارس کوئین آمد که‌مدت‌ها پیش از آدام سوالاتی کرده بود، ویادش‌بودآدام چقدر رنج می‌کشید. هنوز می‌توانست چشمان وحشت‌زده‌اش را مجسم کند. به‌نظرش آدام آن‌قدر نجیب و درست کار بود که‌نمی‌شد درباره‌اش هیچ شکی کرد. دراین سال‌ها خیلی آدام رادیده‌بود. هردوشان درمحافل فراماسیونری‌شرکت‌می‌کردند. آدام رئیس مجمع بود و هارس هم بعداً جانشینش شد وهردوشان سنجاق رئیس سابقشان را به‌سینه میزدند. ولی آدام از همه کناره

می گرفت ـ بین خودش و دنیا دیواری کشیده بود. نمی‌شد به او نزدیك شد ـ خودش هم‌از دیگران دوری می کرد. ولی در آن رنجی که می کشید دیواری وجود نداشت.

از طریق همسرش‌آدام با زندگی واقعی روبرو شده بود. حالا هارس فکرش را می کرد. صورتش رنگ‌پریده بود، سوزن‌هایی در گلویش فرو برده بودند و لوله‌های لاستیکی فورمالین از سقف آویزان بود.

آدام نمی توانست تقلب بکند. او که چیزی‌اززندگی نمی‌خواست. آدم باید چیزی‌از دنیا بخواهد تا نادرست باشد. کلانتر با خودفکر می کرد پشت دیوار چه‌می گذرد، چه‌فشارهایی، چه خوشی‌هایی وچه دردهایی.

در صندلی‌اش جا به‌جا شد تا به پایش فشار نیآید. جز غل‌غل کردن قهوه در قهوه‌جوش صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. آدام دیر کرده بود. کلانتر با خود فکر می کرد. «دارم پیر میشم‌و خوشم میآد.»

بعد صدای پای آدام را نزدیك درخانه شنید. لی هم صدای پایش‌راشنید وبا عجله به‌طرف‌داهرو رفت‌وگفت. «کلانتراینجاست.» انگار داشت به‌او اعلام خطرمی کرد.

آدام لبخند زنان جلو آمد و دستش را دراز کرد و گفت. «هارس، سلام ـ حکم جلبمو آوردی؟» شوخی‌اش گرفته بود.

کوئین گفت. «چطوری؟ تو کرت می‌خواد بهم‌یه فنجون قهوه بـده.»

وقتی‌لی به‌آشپزخانه رفت سروصدای ظرف‌ها بلند شد.

آدام گفت.« هارس، مساله‌ای پیش اومده؟ »

« تو کارم همیشه مساله پیش میآد . صبر می کنم تا قهوه حاضر بشه. »

« فکر لی‌رو نکن . هرچی بگیم اون میشنوه . حتی اگه درم بسته باشه . من نمیتونم چیزی‌رو ازش پنهون کنم چون نمیشه این کارو کرد. »

لی با سینی وارد شد . داشت برای خودش لبخند میزد . وقتی قهوه را ریخت و رفت آدام دوباره پرسید . « هارس ، مساله‌ای پیش اومده؟ »

« نه، فکر نمی کنم. آدام، اون زنیکه هنوز همسرت بود؟ »

آدام خشکش زد. گفت. « آره، چطو مگه؟ »

« دیشب خودشو کشت. »

قیافه‌ی آدام درهم شد وبرق اشك در چشمانش دیده شد. اول سعی کرد خودش را کنترل کند ، ولی نتوانست . صورتش را میان دستانش گرفت وزد زیر گریه. گفت. « طفلك بیچاره‌ی من! »

کوئین بدون این که چیزی بگوید سر جایش نشست تا آدام هرچه می‌تواند گریه کند. بعداز مدتی آدام توانست احساساتش را

مهار کند. سرش را بلند کرد و گفت. « هارس، منو ببخش. »

لی‌از آشپزخانه آمد وحوله‌ی مرطوبی دردست آدام گذاشت. آدام چشمانش را باآن پاك کرد وحوله را به‌دست لی‌داد.

آدام گفت. « انتظارشو نداشتم . » در سیمایش شرمساری دیده می‌شد. « حالا چی‌کار باید بکنم ؟ میگم شوهرشم . دفنش می کنم. »

هارس گفت. « من جای‌تو باشم این‌کارو نمی کنم مگه این که مجبور باشم . من واسه این کار این‌جا نیومدم . » بعد وصیت‌نامه‌ی تاشده را ازجیبش درآورد و به‌آدام نشان داد.

آدام وقتی آن‌را دید یکه خورد . گفت . « این خون ـ مال اونه؟ »

«نه، نیست. این خون اصلا مال اون نیست. بخونش.»

آدام دو سطر وصیت‌نامه را خواند و به‌آن خیره شد . « اون نمی‌دونه ـ کیت مادرشه. »

« تاحالا بهش نگفتی؟ »

« نه. »

کلانتر گفت. « خدای من! »

آدام باجدیت گفت. « مطمئنم اون ارثشو نمی‌خواد. بیاوصیت‌نامه‌رو پاره کنیم وفراموشش کنیم. اگه هارون بفهمه، فکر نمی کنم چیزی ازمال اون بخواد. »

کوئین گفت. « نمیشه. ما گاهی اوقات کارای غیرقانونی انجام

میدیم. اون یه گاو صندوقم داشت که توش پول بود . مجبور نیستم بهت بگم وصیت‌نامه یا کلیدو از کجاپیدا کردم. به‌بانك رفتم،منتظر اجازه دادگاه نشدم. فکر کردم بدنباشه اون‌جابرم. » درموردعکس‌ها چیزی به‌آدام نگفت. « باب پیر گذاشت در صندوقو باز کنم . البته همیشه میشه این‌کارو انکار کرد. توش درحدود صدهزاردلار یابیشتر پیداشد. دسته دسته اسکناس اون تـو پیدا شد. جز پول اون‌تو چیز دیگه‌ای نبود. »

« هیچی دیگه نبود؟ »

« چرا، یه‌چیز دیگه‌ام توش بود ـ عقدنامه. »

آدام به‌صندلی‌اش تکیه داد . دوباره حالت بهت زدگی پیدا کرده بود، انگار دراین دنیا نبود. چشمش به‌فنجان قهوه افتاد، آن را برداشت و کمی مزمزه کرد وخیلی‌آرام وجدی گفت. « حالامیگی چی‌کار کنم؟ »

کلانتر کوئین گفت. « بهت میگم چی کار کنی ولی مجبور نیستی هرچی میگم بکنی. من‌اگه‌جای‌تو بودم، پسرموصدامی کردم. همه‌چیزو بهش می گفتم ـ تمام جزئیاتو. واسش توضیح میدادم چرا تاحالا موضوع‌رو ازش پنهون کرده بودم. چند سالشه؟ »

« هفده سالشه . »

« واسه خودش یه‌مردیه. باید بتونه تحملش کنه، پس چه‌بهتر که همه‌شو یه‌مرتبه بهش بگی.»

آدام گفت. «کال می‌دونه ، ولی نمی‌دونم چرا تو وصیت‌نامه اسمی ازاون نبرد. »

« خدا می‌دونه. خب، نظرت چیه؟ »

« من چیزی نمیتونم بگم ، هرچی توبگی‌انجام میدم. ممکنه خواهش کنم پیشم بمونی؟ »

« حتماً. »

آدام صدازد. « لی، به‌هارون بگو بیآد این‌جا. خونه‌نیومده؟ »

لی درآستانه‌ی در ظاهرشد. پلك‌های سنگین چشمش رابرای لحظه‌ای بست و دوباره باز کرد. « هنوز نیومده. شاید به‌دانشگاه برگشته.»

« باید بهم‌می گفت. می‌دونی، هارس. ماروز شکر گزاری‌خیلی شامپاین خوردیم. کال کجاست؟ »

لی گفت . «تو اناقشه. »

« خب، صداش کن. بگو بیادتو. کال باید جریانو بدونه. »

صورت کال خسته به‌نظر میرسید وشانه‌هایش از شدت‌خستگی پایین افتاده بود. اما درقیافه‌اش بدجنسی وحیله گری دیده می‌شد .

آدام پرسید. « می‌دونی برادرت کجاست؟ »

« نه، نمی‌دونم. »

« اصلا باهاش نبودی؟ »

« نه. »

« دوشبه خونه نیومده . کجا رفته؟ »

کال گفت. «من از کجا بدونم؟ مگه من پاسبان برادرم‌هستم؟»

سر آدام پایین افتاد وبدنش لرزید. چشمانش برقزد. باصدای افسرده‌ای گفت. « شاید دوباره به‌دانشگاه رفته . » لب‌هایش سنگین شده بود وطوری حرف میزد که انگار خواب است. « فکر نمی کنی دوباره به‌دانشگاه رفته باشه؟ »

کلانتر کولین ازجایش بلندشد و گفت. « هر کاری از دستم بیاد بعداً می کنم. آدام، برو استراحت کن. شوکه شدی. »

آدام سرش‌را بلند کرد ونگاهی به‌او انداخت. « شوکه شدم. آره، راست میگی. جورج، متشکرم. خیلی ازت متشکرم . »

« جورج؟ »

آدام گفت. « خیلی ازت متشکرم. »

وقتی کلانتر ازخانه خارج شد ، کال به‌اتاقش رفت . آدام به‌صندلی‌اش تکیه‌داد و طولی نکشید که به‌خواب رفت . با دهان باز خرخر می کرد.

لی قبل‌ازاین که‌به‌آشپزخانه برودمدتی نگاهش کرد.جعبه‌ی نان‌را بلند کرد ، زیرش یك کتاب کوچك جلد چرمی قرار داشت . نوشته‌های آب‌طلایی روی جلدش تقریباً ازبین رفته بود. نام کتاب **اندیشه‌های مارکوس اوره‌لیوس**[1] بود. کتاب به‌زبان انگلیسی

1- THE MEDITATIONS OF MARCUS AURELIUS

ترجمه شده‌بود.

لی عینك دسته فولادی‌اش را باحوله‌ای پاك کرد. کتاب را باز کرد و ورق زد. باخود می‌خندید و به‌خودش قوت‌قلب میداد.

درحالی که لب‌هایش‌را تکان میداد، آرام‌آرام کتاب راخواند.

« هرآن چه‌به‌یاد می‌آید وهرآن کس که یاد میآورد فانی است.

« همواره بدان که تغییر باعث به‌وجود آمدن وقایع است و آگاه باش که ماهیت دنیا ایجاب می کند که همه چیز را تغییر دهد وچیزهای‌جدیدی همانند آن‌ها بیآفریند. چون هرچه وجود دارد تخم‌آن چیزی است که به‌وجود خواهدآمد. »

لی به‌پایین صفحه نگاه کرد. « بزودی خواهی مرد ولی از آشفتگی‌ها برحذر نخواهی ماند، وازآفت بلایا مصون نخواهی‌بود، همه‌ی این‌ها درپیش‌راه تواست. عادل باش تاعاقل باشی. »

لی سرش‌را ازروی کتاب برداشت و طوری باآن صحبت کرد که گویی دارد بایکی ازاقوام کهنسالش حرف میزند. « درست‌است، سخت است. متأسفم. ولی فراموش نکن که گفتی، ( همواره راه کوتاه را برگزین چون راه کوتاه راه‌طبیعی است ) ـ آن‌را فراموش‌نکن.» کتاب‌را ورق‌زد. درصفحه‌ی‌اول کتاب بامداد نوشته‌شده بود، «ساموئل هامیلتون. »

ناگهان احساس کرد حالش‌خوب‌است. نمی‌دانست آیاساموئل هامیلتون فهمیده بود چه کسی کتابش‌را دزدیده است. لی‌فکرمی کرد

بهترین راه این‌است که کتاب را بدزدد واز دزدیدنش راضی بود.با انگشتانش جلد چرمی‌اش را نوازش داد و بعد کتاب را زیر جعبه‌ی نان گذاشت.باخودمی گفت. « البته‌اون می‌دونست کی کتابو برداشته. چه کس دیگه‌ای ممکن بود کتاب **مارکوس اوره‌لیوس** روبدزده؟» به‌اتاق‌نشیمن رفت وصندلی کنار آدام که هنوز خواب‌بود گذاشت.

# ۲

کال دراتاقش پشت میز نشست، آرنج‌هایش را به‌میز تکیه داد و با دستانش سرش را که درد می‌کرد گرفته‌بود وشقیقه‌هایش‌را نوازش میداد. دلش به‌هم خورده بود و دهانش بوی ویسکی میداد. عرق تن ولباس‌هایش بوی مشروب گرفته بود. هنوز مست بود.

کال قبلا مشروب نخورده بود، چون‌احتیاجی به‌خوردنش نداشت. رفتن به‌خانه‌ی کیت دردش‌را دوا نکرده بود و انتقامش پیروزمندانه نبود. درذهنش چیزی جزخاطرات مبهم، احساسات‌درهم وبرهم، صدا وتصویرهای گنگ وجود نداشت. آنچه که واقعیت داشت وآنچه که تصور می‌کرد درذهنش جدانشدنی بود. وقتی از

خانه‌ی کیت بیرون می‌آمد هارون را که گریه می‌کرد در آغوش گرفت ولی برادرش چنان مشت محکمی به‌او زد که به‌زمین افتاد. درتاریکی بالای سرش ایستاد و بعد ناگهان شروع به‌دویدن کرد. همان طور که می‌دوید مانند کودك دل‌شکسته‌ای فریاد میزد. بعد از این که دورشد هنوزصدای گریه‌اش به گوش کال میرسید. کال‌مدتی زیر درختی که جلوی حیاط کیت روییده بود بی‌حرکت افتاد. سرو صدای موتورلکوموتیو وواگن‌های‌باری را که به‌هم‌متصل می‌کردند شنید.چشمانش را بست؛ احساس کرد کسی دارد به‌اونزدیك می‌شود. سرش‌را بلند کرد. کسی رویش خم‌شده بود. خیال کرد کیت است‌ولی آن‌شخص هر که بود آهسته دورشد.

بعداز مدتی کال از جایش بلند شد، لباس‌هایش را تکان داد و به‌طرف خیابان‌اصلی رفت. ازاین که زیاد ناراحت نشده بود متعجب بود. زیرلب زمزمه می‌کرد. «یه گلیه که از زمین نمی‌رویه‌وخیلی‌ام دیدلیه ـ»

تمام‌روز جمعه کال‌درفکر بود. نزدیکی‌های غروب جولاگونا برایش قدری ویسکی خرید. کال هنوز به‌سن قانونی نرسیده بود که خودش‌ویسکی بخرد. جو می‌خواست همراه کال بیآید، ولی‌وقتی کال یك‌دلار به‌او داد خوشحال شد ورفت برای خودش کنیاك‌بخرد.

کال به کوچه‌ی پشت خانه‌ی آبوت رفت و زیر سایه، پشت ستونی نشست. اولین شبی که مادرش را دیده بود همین‌جا بود. روی

زمین چهارزانو نشست، وباوجود داشتن حالت تهوع، ویسکی راخورد. دوبار استفراغ کرد ولی به‌خوردن ادامه داد تا این که زمین شروع به‌چرخیدن کرد وچراغ خیابان دایره‌وار رقصید.

بالاخره بطری از دستش بـه‌زمین افتاد وکال بیهوش شد ولی درهمان حالت بیهوشی استفراغ می کرد. سگ ولگرد کم‌مویی‌بادمی که هوا کرده بود در کوچه پرسه‌میزد ودرمقابل هرتیر چراغی‌توقف می کرد، ولی وقتی بوی کال به‌مشامش خورد شروع کرد به‌دورورش پلکیدن. جولاگونا هم به‌همان‌ترتیب کال‌را پیدا کرد. جوآن‌بطری را که کنارپای کال‌افتاده‌بود برداشت وتکانش‌داد ودرمقابل‌نور چراغ خیابان گرفت ودید کمی ویسکی درآن باقی مانده است. دنبال‌چوب پنبه گشت ولی نتوانست پیدایش کند. درحالی که انگشت شستش را داخل بطری کرده بود تاویسکی ازآن به‌بیرون نریزد، ازآنجا دور شد.

وقتی درسحرگاه سرد چشمانش را به‌دنیای بیمارگشود مانند سوسك آسیب دیده‌ای لنگان لنگان به‌سوی خانه رفت. راه دوری نمی‌بایست برود، فقط نامدخل کوچه رفت وازخیابان گذشت.

لی صدای پایش را پشت در شنید و وقتی به‌زحمت خودش را از راهرو به‌اتاقش رساند وروی تختخوابش افتاد لی فهمید که مست است. کال‌عجیب سرش دردمی کرد ونمی‌توانست بخوابد. نمی‌توانست جلوی اندوه وشرمساری‌اش را بگیرد. بعداز مدتی بهترین کاری که

به‌نظرش رسید بکند این بود که دوش آب سرد بگیرد وبدنش را با سنگ پاماساژ دهد. ازدردی که هنگام انجام این کار می کشید لذت می‌برد.

می‌دانست که باید نزد پدرش به گناهش اعتراف کرده و ازاو طلب بخشایش کند. دیگر مجبور بود برای همیشه خودش را پیش هارون کوچك کند. بدون ایـن‌کار زندگی امکان‌پذیر نبود. وقتی اسمش‌را صدازده بودند ودراتاقی با کلانتر کولین وپدرش روبروشده بود، سخت عصبانی بـود. تنفرش نسبت به‌خود متوجه دیگران شد ـ مانند سگ ولگردی شده بود ـ نه کسی دوستش‌داشت ونه‌او کسی‌را می‌توانست دوست داشته باشد.

بعد به‌اتاقش رفت. سخت احساس گناه می کرد وهیچ‌وسیله‌ای برای رهایی ازاین احساس نداشت.

دلش برای هارون شور میزد. ممکن‌بود آسیبی ببیند و دچار مشکلی شود. این هارون بود که نمی‌توانست ازخودش مواظبت کند. کال می‌دانست باید هرطور شده هارون‌را پیدا کند وبه‌وضع روحی‌اش سروسامانی دهد. حتی بافداکردن خودش هم شده باید این کار را انجام میداد. و همان طور که شخص گناهکار احساس می کند باید گناهش‌را بافداکاری جبران کند، اوهم چنین‌احساسی داشت. برای نجات هارون فداکاری لازم بود.

کال بطرف کمد لباس‌هـایش رفت و پـاکت پول را از زیر

دستمال‌های داخل کشو بیرون آورد. به‌اطراف اتاق نگاه کرد و یك سینی چینی برداشت وروی میزش گذاشت. نفس عمیقی کشید. هوای خنك مطبوع بود. یکی‌از اسکناس‌ها را برداشت واز وسط تا کرد، بعد کبریتی را روشن کرد واسکناس را آتش‌زد. اسکناس همان‌طور که می‌سوخت لوله می‌شد تااین که به‌رنگ سیاه درآمد. شعله‌های آتش به‌هوا بلند شده‌بود. فقط وقتی که آتش کم مانده بودانگشتانش را بسوزاند، اسکناس سوخته را به‌درون سینی انداخت. بعداسکناس دیگری‌را برداشت و آتشش زد.

وقتی شش اسکناس‌را آتش زد، لی بدون این که در بزند وارد شد و گفت. «بوی سوختگی میآد.» بعد فهمید کال چه کار دارد می‌کند و گفت. «وای!»

کال فکر کرد لی می‌خواهد مداخله کند ولی او هیچ عکس‌العملی نکرد. لی دست‌هایش را دور کمرش گذاشت و بدون‌این که چیزی بگوید همان‌جا منتظرماند. کال لجوجانه اسکناس‌ها را یکی بعداز دیگری‌سوزاند تا این که‌همه‌شان سوختند. بعدخرده‌های سیاه شده را باانگشتانش تبدیل به‌پودر کردومنتظر ماند تالی‌چیزی بگوید، ولی او نه‌حرکتی کرد ونه‌حرفی زد.

سرانجام کال گفت. «اگه می‌خوای باهام حرف بزنی، بزن- چرامعطلی؟»

لی گفت. «نه، نمی‌خوام حرف بزنم واگه تو نمی‌خوای باهام

حرف بزنی ـ یه کم این‌جا می‌مونم وبعد میرم . همین جا میشینم. »
بعد روی‌صندلی نشست، دست‌هایش را روی‌هم گذاشت ومنتظر ماند.
برای خودش لبخند میزد وحالت مرموزی داشت.
کال گفت. « منم اینقدر میشینم تا ازروبری. »
لی گفت. « تومسابقه شاید. ولی اگه قراربا شه روزها، سالها ـ
کی می‌دونه؟ ـ قرن‌ها بشینی، بازنده میشی. »
پس‌از چندلحظه کال باعصبانیت گفت . « چرا شروع نمی کنی
به‌نصیحت کردن؟ »
« لازم نیست نصیحت بکنم. »
« پس این جا چی کار داری می کنی؟ می‌دونی که چی کار
کردم. دیشبم مست کردم. »
« آره، بوش می‌اومد. »
« بوش؟ »
لی گفت. « هنوزم دهنت بوی مشروب میده. »
کال گفت. « دفعه اولمه. خوشم نیومد. »
لی گفت. « منم خوشم نمیآد. به‌معدمام نمی‌سازه. وانگهی‌وقتی
مشروب می‌خورم بذله گو میشم، ضمناً حرفای دانشمندانه‌ام‌میزنم. »
« لی، منظورت چیه؟ »
« فقط میتونم یه‌مثال واست بزنم. وقتی که جوون بودم تنیس
میزدم. ازاین کار خوشم می‌اومد، و واسه یه‌نوکر سر گرمی‌خوبی‌ام

بود، چون می‌تونست با اربابش بازی کنه واگه حتی از او تشکر هم نمی‌شد ، به‌خاطر ایراداتی که از اون می‌گرفت لااقل چند دلاری گیرش‌می‌اومد. یه‌دفه که مشروب خورده‌بودم، این‌نظریه‌رو توفکرم پروروندم که سریع‌ترین و حیله‌گرترین حیوونای دنیا خفاشاهستن. نصفه‌شب تو برج کلیسای متدیست‌هاتوسان لی اندرو دستگیر شدم . یه‌راکت تودستم بود وتصور می‌کنم برای پاسبانی کـه منو دستگیر کرده بود توضیح‌دادم که باپشت راکت دارم باخفاش‌ها تمرین تنیس می‌کنم تا بازیم خوب شه. »

کال چنان مجذوب این داستان شده بود که قاه‌قاه خندید و ، لی افسوس می‌خورد چرا داستانش واقعی نبوده است.

کال گفت، « پشت یه‌ستون نشستم ومثه خر مشروب خوردم.»

« حیوونا همیشه ـ »

کال حرفش‌را قطع کرد. « می‌ترسیدم اگه مست نکنم‌خودمو بکشم. »

لی گفت. « توهرگز این کارو نمی‌کنی . تو خیلی بدجنسی . حالا بگو ببینم، هارون کجاس؟ »

« فرار کرده . نمی‌دونم کجا رفته. »

لی باناراحتی گفت. « اون بدجنس نیست. »

« می‌دونم. فکرشم کردم. لی، تو فکر می‌کنی اون فرار کرده باشه؟ »

لی با بی‌حوصله کی گفت . « لعنت خدا برشیطون ، هر وقت کسی می‌خواد به‌خودش قوت‌قلب بده ازدیگری بله می گیره. درست مثه این که آدم از یه کارسون سوال کنه کدوم غذا از همه بهتره . من از کجا بدونم؟ »

کال فریادزد. « چرا این کارو کردم ـ چرا این کارو کردم؟»

لی گفت . « مساله‌رو پیچیده نکن. خودت می‌دونی چرا این کارو کردی. ازدستش ناراحت بودی،واسه این که پدرت احساساتتو جریحه‌دار کرد . مساله اون قدرهام مهم نیس . فقط بدجنسیت گل کرده بود. »

« منم ازهمین متعجبم ـ چرا این‌قدربدجنسم.لی، دلم‌نمی‌خواد بدجنس باشم. بهم کمك کن، لی! »

لی گفت. « یه‌دقه صبر کن. صدای پدرت میآد. » وبعدباعجله ازاتاق خارج شد.

کال صدای حرف زدنشان را شنید وبعد لی به‌اتاق برگشت‌و گفت. « داره میره پستخونه. هیچ‌وقت بعدازظهر واسمون نامه نمیآد. واسه هیچ کی نمیآد. ولی همه‌ی مردم‌سالیناس‌بعداز ظهرهابه‌پستخونه سرمیزنن .»

کال گفت. « بعضیا سرراه یه‌مشروبم‌میزنن. »

« فکر مـی کنم ایـن یـه‌عادت باشه . تـو راه بـه‌دوستاشون برمی‌خوردن . » بعد گفت . « کال ـ قیافه‌ی پدرت عوض شده. همش

به‌جایی خیره میشه. آره، یادم‌رفته بهت بگم. می‌دونی، دیشب مادرت خودشو کشت.»

کال گفت. «جدی میگی؟» و بعد باعصبانیت گفت. «حقش بود. نه، نمی‌خوام اینو بگم. نمی‌خوام این جوری فکر کنم. باز دوباره شروع شد! نمی‌خوام ـ بدجنس باشم.»

لی سرش را خاراند. بعدتمام سرش شروع به خاریدن کرد و همه‌جای سرش راشروع کرد به خاراندن. انگار به‌فکر عمیقی فرو رفته بود. گفت. «از آتش‌زدن پول خوشت اومد؟»

«آره ـ فکر می کنم.»

«و ازاین که داری‌خودتو آزارمیدی لذت می‌بری؟ از ناامیدی خوشت میآد؟»

«لی!»

«خیلی‌خودخواهی. از وضع اسف‌بار کالب تراسك درشگفتی‌ـ کالب بزرگ، کالب‌بی‌نظیر. کالبی که به‌هومرمی‌خواد تا تراژدی‌شو بنویسه. هیچ‌وقت فکر کردی که تو همون پسره‌ی دماغو بودی‌ـ بچه‌ای که گاهی بدجنس بود و زمانی خوش جنس؟ عادتای کثیف داشت ولی ضمناً سربراهم بود. شاید کمی بیشتراز دیگرون قدرت داشته‌باشی، فقط قدرت، وگرنه با بچه‌های دماغوی دیگه هیچ فرقی نداری. دلت می‌خوادهمه دلشون به‌حالت‌بسوزه چون مادرت فاحشه بوده؟ واگه اتفاقی واسه برادرت بیفته، به جنایتکاربودن خودت

افتخار می کنی، دماغو؟»

کال آهسته به‌طرف میزش بر گشت. لی نگاهش می کرد و مانند پزشکی که‌بعداز تزریق دارو تأثیرش را می‌خواهد در بیمارش مشاهده کند نفسش را در سینه حبس کرده بود. تأثیر حرف‌هایش کاملا قابل مشاهده بود ـ کال سخت عصبانی شده بود، احساساتش جریحه‌دار شده و می‌خواست دعوا کند ـ این خود مقدمه‌ی آرامش درونی‌بود.

لی آهی کشید. خیلی زحمت کشیده بود و حالا داشت موفق می‌شد. با ملایمت گفت. «کال، ما مردمای زور گویی هستیم. برات عجیبه که من خودمم جزو شماها می‌دونم؟ شاید درسته که میگن ما نوادهای آدمای عصبی، ناراحت، جنایتکار وداد و فریادی هستیم، ولی تو اونا آدمای شجاع، با اراده و سخاوتمند هم پیدا می‌شدن. اگه اجدادمون این‌جوری نبودن اون‌قدر تو ولایتشون وسرزمیناشون می‌موندن تا از گرسنگی بمیرن.»

کال سرش را به‌طرف لی‌بر گرداند. صورتش دیگر آن حالت گذشته را نداشت. حالا لبخند میزد و، لی فهمید که کاملا نتوانسته است گولش بزند. کال می‌دانست لی روش خوبی به‌کار بسته ـ و سپاسگزار هم‌بود.

لی ادامه داد. «واسه همینه که منم خودمو جزو شماها کردم. مهم نیست پدرانمون از کجای دنیا اومده باشن، هرچه هست ما

چیزایی از اونا به ارث بردیم. امریکائیا از هر رنگه و نژادی باشن تا حدودی گرایشای یکسان‌دارن. این‌نوع تربیت اتفاقیه. واسه‌همینه که ما بیش‌از حد شجاع وبیش‌ازحد تـرسوئیم ـ وقتی بچه‌ایم هـم ظالمیم و هم مهربون. هم زود آشنائیم وهم از بیگانه‌ها می‌تـرسیم. هم لاف میزنیم وهم تحت‌تأثیر لاف زدنای دیگرون قرار می گیریم. هم احساساتی هستیم وهم واقع گرا. دنیا دوست و مـاده پرستیم ـ و هیچ ملتی‌رو می‌شناسی که ایـن‌قدر آرمانی فکر بکنه؟ زیـاد غـذا می‌خوریم. سلیقه نداریم، اندازه سرمون نمیشه. نیروهامونو به هدر میدیم. درجاهای دیگه میگن ما از وحشی گری‌رو به انحطاط‌میریم و فرهنگی نداریم که دراین وسط به دادمون برسه. آیـا ممکنه که منتقدین ما کلید یا زبان‌فرهنگمونو ندارن یا نمی‌دونن؟ کال، ماایئیم ـ همه‌مون. تو هم با دیگرون فرقی نداری.»

کال گفت.«تا دلت می‌خوادحرف بزن.» بعدلبخندی زد وتکرار کرد. «حرفاتو بزن.»

لی گفت. «دیگه‌لازم نیست‌حرف بزنم. حرفام تموم شده.ای‌کاش پدرت هرچه زودتر برگرده. دلم شور میزنه.» وبعد به‌حالت عصبی از اتاق خارج شد.

در راهرو درست نزدیك درآدام را دید که به دیوار تکیه‌داده، کلاهش تا چشمانش پایین آمده و شانه‌هایش پایین افتاده بود.

«آدام، چی‌شده؟»

«نمی‌دونم. خسته‌ام. خسته‌ام.»

لی بازویش را گرفت و تا اتاق نشیمن همراهی‌اش کرد. آدام روی صندلی‌اش افتاد و، لی کلاه را از سرش برداشت. آدام با دست راستش پشت دست چپش را می‌مالید. چشمانش حالت عجیبی داشت، به‌نقطه‌ای خیره شده بود وچشمش را از آن برنمی‌داشت. لب‌هایش خشك وصدایش مانند صدای کسی بود که در خواب حرف میزند؛ انگار صدایش ازته چاه می‌آمد. دست‌هایش رامحکم به‌هم مالید و گفت. « عجیبه، مثه این که ـ تو پستخونه ازحال رفتم. من‌هیچ‌وقت غش نمی‌کنم. آقای پیودا بهم کمك کرد از جام بلندشم. به‌نظرم همش تو یه‌لحظه اتفاق افتاد. من هیچ‌وقت غش نمی‌کنم.»

لی پرسید. « نامه داشتین؟ »

« آره ـ آره ـ بـه‌نظـرم داشتم. » دست چپش را در جیبش گذاشت وپس‌از لحـظه‌ای آن‌را بیرون آورد. با عذرخواهی گفت. « دستم بی‌حس شده. » وبعد دست راستش را در جیب چپش کرد و کارت پستال زردرنگی را از آن بیرون آورد.

گفت. « به‌نظرم اونو‌خوندم. بایستی اونو خونده باشم. »کارت را جلوی چشمانش گرفت و بعد رهایش کرد. کارت روی زانویش افتاد. « لی، مثه این که به‌عینك احتیاج دارم. قبلا احتیاجی به‌عینك نداشتم. نمیتونم اونو بخونم. انگار جمله‌ها جلوی چشمم میرقصن. »

« ممکنه اونو بخونم؟ »

« مسخره اس ـ باید واسه خودم عینك دست وپا کنم. اون تو چی نوشته؟ »

لی شروع به‌خواندن کرد. « ( پدر عزیزم. من‌وارد ارتش‌شدم. به‌آن‌ها گفتم هجده سالم تمام‌شده. نگران من نباشید. هارون. ) »

آدام گفت. « مسخره اس، به‌نظرم اونو خوندم.شایدم‌نخوندم.» بعد دستش‌را مالید.

# فصل پنجاه‌ودوم

## ۱

زمستان ۱۸ ـ ۱۹۱۷ فصل سنگین و خطرناکی بود. آلمانی‌ها هر چیزی را که درمقابل روی خود می‌دیدند نابود می کردند. درعرض سه‌ماه انگلیسی‌ها سیصدهزار تلفات دادند. بسیاری ازواحدهای‌ارتش فرانسه شورش کردند. روسیه از جنگ دست فروشست . لشکریان آلمان پس از تجدید قوا باساز وبرگ جدید جنگی به‌جبهه اعزام شدند. جنگ پایانی نداشت .

درماه‌مه امریکایی‌هابیشتراز دوازده لشکر درجبهه‌پیاده کردند

وقبل از آغاز تابستان سربازان ما دسته دسته از دریا گذشتند. فرمانده‌های متفقین درمقابل روی یکدیگر ایستاده بودند. زیردریایی‌ها کشتی‌ها را منفجرمی کردند.

آنگاه فهمیدیم جنگ نه‌تنها تغییرات آنی به‌وجود نمی‌آورد بلکه موضوع پیچیده‌ومداومی است. آن‌زمستان روحیه‌مان راباختیم. از یك طرف مأیوس شده بودیم و از طرف دیگر توانایی تحمل یك جنگ طولانی را نداشتیم.

لدندورف[1] شکست ناپذیر بود. هیچ چیز نمی‌توانست جلویش رابگیرد. پشت‌سرهم به‌ارتش شکست‌خورده فرانسه وانگلستان‌حمله می کرد. ناگهان به‌این‌فکر رسیدیم که‌اگر زود نجنبیم دیگر خیلی دیر خواهد شد و طولی نخواهد کشید که رویاروی آلمانی‌های شکست‌ناپذیر قرار خواهیم گرفت.

برای مردم زیادهم‌غیرمعمول نبود که‌به‌دلایل مختلف ازجنگ سرباز زنند؛ برخی به‌خاطر بوالهوسی، بعضی دیگر به‌علت نقص‌عضو و عده‌ای دیگر به‌خاطر عدم احساس مسوولیت. بازار پیش گوها و مشروب‌فروش‌ها گرم بود. ضمناً مردم به‌خوشی‌ها و بدبختی‌های داخلی‌شان رو می‌آوردند تا ازوحشت ودلمردگی‌رهایی یابند. عجیب نیست که امروز این وقایع‌را فراموش کرده‌ایم؟ حالا تنها خاطره‌ای

---

1- ERICH FRIEDRICH LUDENDORFF
ژنرال آلمانی ۱۹۳۷-۱۸۶۵م.

که ازجنگ جهانی اول داریم جشن وسرور پیروزی است . خاطره برگشتن سربازان از جبهه ودعوا با انگلیسی‌های لعنتی در مشروب فروشی‌ها که مدعی بودند عامل پیروزی درجنگ هستند. چقدرزود فراموش کردیم که درزمستان آن‌سال نه‌تنهالدندورف شکست‌نخورد بلکه همه‌ی مردم شکست درجنگ را پذیرفتند.

# ۲

آدام تراسك بیشتر حالت گیجی داشت تا افسردگی. لازم نبود از اداره نظام وظیفه استعفاء دهد. به‌علت بیماری‌اش به‌او مرخصی داده بودند. ساعت‌ها می‌نشست و پشت دست چپش را می‌مالید، آن را برس میزد و در آب داغ می‌گذاشت.

می‌گفت. «علتش جریان خونه. به‌محض این‌که خون توش جریان پیدا کنه خوب میشه. چشام ناراحتم می‌کنن. هیچ‌وقت چشام این‌قدر منو اذیت نمی‌کردن. به‌نظرم باید برم دکتر و نسخه واسه عینك بگیرم. عینك بزنم! واسم سخته به‌اون عادت کنم. امروز میرم ولی سرم کمی گیج میره.»

اما سرش واقعاً گیج میرفت واو زیادبه‌روی خودش نمی‌آورد. بدون این که دستش را به دیوار تکیه دهد نمی‌توانست در خانه راه برود. لی اغلب می‌بایست هنگام بلندشدن ازصندلی ویا صبح‌هاموقع بلند شدن ازتختخواب کمکش کند و بند کفشش را سفت کند چون بادست چپش که کرخت شده‌بود نمی‌توانست چیزی راگره بزند.

تقریبا هرروز جریان هارون را پیش مـی کشید. می گفت .

« میتونم بفهمم چرا یه‌جوون داوطلب رفتن‌به‌جبهه میشه. اگه‌هارون باهام مشورت می کـرد شاید می‌تونستم رأی‌شو بزنم ولی مانع این کارش نمی‌شدم. می‌فهمی، لی. »

« آره، می‌فهمم.»

« این یه‌چیزیه که من نمیتونم بفهمم. اون‌چرا بدون اطلاع‌من رفت؟ چرا نامه نمیده؟ فکر می کردم اونـو خیلی خوب می‌شناسم . واسه آبرا نامه نوشته؟ حتماً بایس واسه اون‌نامه بفرسته. »

« ازش می‌پرسم. »

« آره، این‌کارو بکن. فوراً این‌کارو بکن. »

« شنیدم آمـوزش نظامـی خیلی مشکله . شایـد وقت پیـدا نمی کنه. »

« نوشتن یه‌کارت پستال که وقت نمی گیره. »

« وقتی شما بـه‌خـدمت نـظام رفتین ، واسه پـدرتـون نامه می‌نوشتین؟ »

« عجب حرفی زدی؟ نـه، نمی‌نوشتم، ولی دلیلی واسه خودم داشتم. من که نمی‌خواستم به‌خدمت برم، پدرم منو مجبور کرده بود. خیلی ازاین‌کار بدم میومد. می‌دونی، من واسه خودم دلیلی داشتم. ولی هارون ـ اون که تو دانشگاه موفق‌بود. ازدانشگاه یه‌نامه‌نوشتن وسراغشو گرفتن. نامه‌رو بگیر بـخون. با خودش اصلا لباس نبرد. ساعت طلارو هم همین‌جا گذاشت. »

« اون تو ارتش احتیاجی به‌لباس نداره، ساعت طلا هم اون‌جا لازم نیس. اون‌جا همه چیز به‌رنگ قهوه‌ایه. »

« به‌نظرم تو راست میگی. ولی من که سر درنمیآرم. یه کاری باید واسه چشام بکنم. من که نمیتونم ازت بخوام هرچیزی‌رو واسم بخونی. » چشمانش واقعاً نـاراحت بود. گفت. « میتونم یه‌نامه‌رو ببینم، ولی لغت‌ها جلوی چشام میرقصن. » هرروز چندین بار کاغذ یا کتابی را به‌دست می گـرفت، بـه‌آن خیره مـی‌شد و بعد کنارش می گذاشت.

لی برایش روزنامه می‌خواند تاسرش گرم شود و اغلب وسط روزنامه خواندن آدام به‌خواب میرفت.

بعد بیدار می‌شد و می گفت. « لی؟ کال، تویی؟ می‌دونی هیچ وقت ازچشام ناراحتی‌نداشتم. فرداواسه آزمایش چشام میرم دکتر. »

درحدود اواسط ماه فوریه کال بـه‌آشپزخانه رفت و گفت. « لی، اون همش درباره چشاش حرف میزنه. بیا اونو ببریم دکتر. »

لی داشت کمپوت زردآلو درست می‌کرد. از کنار اجاقرفت، درآشپزخانه را بست ودوباره برگشت و گفت. « دلم نمی‌خواد اون بره. »

« چرا دلت نمی‌خواد؟ »

« فکر نمی‌کنم علت چشاش باشه. اگه علتشو بفهمه ناراحت میشه. بذار مدتی به‌همون حالت بمونه. بدجوری شوکه شده . بذار حالش خوب بشه. تادلش بخواد واسش چیز می‌خونم. »

« فکر می‌کنی علتش چیه؟ »

« نمی‌خوام بگم. فکر کردم شاید دکترادواردز دوستانه‌سری به‌ما بزنه ـ فقط واسه سلام واحوالپرسی. »

کال گفت. « هرطور که تو صلاح بدونی. »

لی گفت. « کال، آبرارو دیدی؟ »

« آره، می‌بینمش. بهم محل نمیذاره. »

« نمیتونی یه‌جوری توجهشو به‌خودت جلب بکنی؟ »

« البته ـ میتونم اونـو بندازمش زمین و یه‌مشت تو صورتش بزنم ووادارش کنم باهام حرف بزنه. ولی این کارو نمی کنم.»

« شاید اگه یه‌جوری شروع کنی باهاش حرف بزنی اشکالی نداشته باشه . گاهی اوقات مانع اون‌قدر ضعیفه کـه بایه دست زدن میفته.یه‌جوری سرصحبتو باهاش واکن. بهش بگو می‌خوام‌ببینمش.»

« این کارو نمی کنم. »

« توخیلی احساس گناه می کنی، مگه نه؟»

کال جوابی نداد.

« ازش خوشت نمیآد؟ »

کال جوابی نداد.

« اگه به‌همین وضع ادامه بدی، بیشتر ناراحت میشی . بهتره سر صحبتو باهاش وا کنی. جدی میگم. سرصحبتو باهاش وا کن . »

کال فریاد زد. « می‌خوای به‌پدربگم چی کـار کردم ؟ اگه مجبورم کنی بهش میگم. »

« نه ، کال . حالا نگو. ولی وقتی حالش خوب شد مجبوری بهش بگی. واسه‌خاطرخودتم‌شدمجبوری‌بهش بگی. می‌دونم این‌رازو نمیتونی واسه خودت نیگه داری. تورو می کشه. »

« شایدم باید بمیرم. »

لی بـاخونسردی گفت. «بس کن! این‌بدترین نـوع از خـود گذشتگیه. دیگه بس کن !»

کال پرسید. «چطور بس کنم؟ »

لی موضوع را عوض کرد. «نمی‌فهمم چراآبرا این‌جا نمیآد- حتی به‌بارم نیومد.»

«دلیلی نداره حالا بیاد.»

«اون که‌این‌طوری‌نبود. یه‌مساله‌ای پیش‌اومده. اونو دیدیش؟»

کال‌با ترشرویی گفت. «بهت گفتم اونو دیدم. توامداری‌مدیونه

میشی. سه‌بار سعی کردم باهاش حرف بزنم ولی جوابمو نداد.»

«یه مساله‌ای پیش اومده. اون‌زن خوبیه ـ یه زن واقعی.»

کال گفت. « اون‌دختره. عجیبه که تو بهش میگی (زن).»

لی با ملایمت گفت. «نه، بعضیا موقع تولد زن. آبرا همه‌ی خوبیای یه‌زن کاملو داره ـ شهامت وقدرت وعقل داره. خیلی‌چیزارو می‌دونه و قبول کرده. شرط مـی کنم خوشش نمیآد بدجنس و حتی خودپسند باشه ، مگه ایـن که ضرورت ایجاب کنه از خودش مغرور باشه.»

«توخیلی اونو بزرگش می کنی.»

«آره، چون اون آدمی نیست که‌یه مرتبه ولمون کنه. جاش خیلی خالیه. بهش بگو بیاد منو ببینه. »

«بهت گفتم به من محل نمیذاره.»

«خب، دنبالش‌برو. بهش بگو می‌خوام ببینمش. خیلی‌دلم‌واسش تنگ شده.»

کال پرسید. «حالا میتونیم درباره چشای پدرمون حرف‌بزنیم؟»

لی گفت. «له.»

«میتونیم درباره هارون حرف بزنیم؟»

«له.»

# ۳

تمام روز بعد کال کوشید آبرا را تنها گیر بیاورد، وبعد از این که زنگ مدرسه را زدند دید چندقدم جلوتر از او پیاده به سوی منزل درحرکت است. کال پیچید ودر خیابانی موازی با خیابانی که آبرا داشت راه میرفت دوید وبعدطوری برگشت که درست سر راهش قرار بگیرد.

کال گفت. «سلام.»

«سلام. به‌نظرم پشت‌سرم راه میرفتی.»

«آره. از اون خیابون دویدم و حالا جلوت سبز شدم. می‌خوام باهات حرف بزنم.»

آبرا خیلی جدی گفت. «می‌تونستی بدون دویدن این کارو بکنی.»

«تو مدرسه سعی کردم باهات حرف بزنم ولی تو بهم محل نذاشتی.»

«عصبانی بودی. دوست ندارم با آدمای عصبانی حرف بزنم.»

«از کجا می‌دونی؟»

«میتونستم عصبانیتو تو صورت وطرز راه رفتنت ببینم. حالا عصبانی نیستی.»

«نه، نیستم.»

آبرا لبخندی زد و گفت. «دلت می‌خواد کتابامو واسم بیاری؟»

کنل با گرمی از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت. «آره ـ آره، دلم‌می‌خواد.» بعد کتاب‌های آبرا رازیربغلش گرفت وهمراهش رفت. «لی می‌خواد تورو ببینه. ازم خواست بهت بگم.»

آبرا خوشحال شد و گفت. «جدی میگی؟ بهش‌بگو میآم. پدر حالش چطوره؟»

«زیاد خوب نیست. چشاش اذیتش می کنه.»

آن‌ها مدتی درسکوت راه رفتند تا این که کال شروع کرد به حرف‌زدن. «جریان هاردلو می‌دونی؟»

«آره.» بعد مکثی کرد و گفت. «کلاسودمو واکن و توشو ببین.»

کال کتاب‌ها را از این‌دست‌به‌آن دست کرد. توی کلاسوریك کارت‌پستال پیدا کرد. پشت کارت نوشته‌شده‌بود. «آبرای عزیز، من دیگر آن پسرپاك وساده قبلی نیستم. لیاقت تورو ندارم. متأسف‌نباش. من وارد ارتش شدم. به‌پدرم نزدیك نشو. خداحافظ، هارون.»

کال کلاسور را بست وزیرلب گفت. «تخم‌حروم.»

«چی؟»

«هیچی!»

«شنیدم چی گفتی.»

«می‌دونی اون‌چرا رفت؟»

«نه . ولی میتونم حدس بزنم ـ دو دونا میشه چهارتا. ولی نمی‌خوام این کارو بکنم. آماد گی‌شو ندارم ـ اگه توبهم بگی بهتره.»

کال یك مرتبه گفت. «آبرا ـ ازم متنفری؟»

«نه، کال، ولی تو کمی ازم متنفری. علتش چیه؟»

«ازت ـ ازت می‌ترسم.»

«لزومی نداره.»

«خیلی بیشتر ازاین که بدونی اذیتت کردم. و تودوست دختر برادرم هستی.»

«چطور اذیتم کردی؟ تازه، من دوست‌دختر برادرت نیستم.»

کال با ناراحتی گفت . «بسیارخب ، بهت میگم ـ ویادت نره خودت‌ازم خواستی بهت بگم. مادرمون فاحشه بود. همین‌جا تو این

شهر یه فاحشه خونه داشت. مدتیه که‌من‌این‌موضوعو می‌دونستم. شب شکر گزاری هارونو با خودم بردم و نشونش دادم. من ـ»

آبرا با هیجان حرفش راقطع کرد. «اون‌چی کار کرد؟»

«دیوونه شد ـ پاك دیوونه. سرش‌داد کشید. وقتی بیرون رفتیم منوزد وفرار کرد. مادرعزیزمون خودشو کشت؛ پدرم ـ حالش‌خوب نیست. حالاهمه‌چیزو می‌دونی و خودش میتونه دلیلی باشه که دیگه باهام حرف نزنی.»

آبرا به آرامی گفت. «حالا همه‌چیزو فهمیدم.»

«درباره برادرم؟»

«آره، برادرت.»

«اون بچه‌ی خوبی‌بود. چرا گفتم بود؟ اون بچه خوبی‌هست. مثه من بدجنس و کثیف نیست.»

آن‌ها خیلی آهسته قدم میزدند. آبرا ایستاد و کال ایستاد. هردو رودر رو قرار گرفتند.

آبرا گفت. «کال، مدتیه که‌من‌می‌دونم مادرت چی کاره‌بوده.»

«جدی میگی؟»

«پدر و مادرم داشتن حرفشو میزدن. اونا خیال می کردن من خوابم ولی داشتم گوش میدادم. یه‌چیزی می‌خوام بهت بگم. گفتنش مشکله ولی لازمه.»

«دلت می‌خواد بگی؟»

«مجبورم. خیلی وقت نیست که بزرگ شدم و دیگه اون دختر کوچیك سابق نیستم. می‌دونی منظورم چیه؟»

کال گفت. «آره.»

«مطمئنی که می‌دونی؟»

«آره.»

«بسیارخوب. گفتنش حالا مشکله، ای کاش قبلا اینو گفته بودم. من دیگه هارونو دوست نداشتم.»

«چرا دوسش نداشتی؟»

«سعی کردم بفهمم. وقتی بچه‌بودیم تو افسانه و خیال زندگی می کردیم. اما وقتی بزرگ شدم دیگه نمی‌شد تو افسانه و خیال زندگی کرد. باید چیز دیگه‌ای پیدا می کردم، چون داستان دیگه نمی‌تونست حقیقت داشته باشه.»

«خب ـ»

«صبر کن ـ بذار همشو بگم. هارون بزرگ نشد. شاید دیگه هیچ وقتم بزرگ نشه. اون عاشق افسانه و خیال بود و دوست داشت همونطور که دلش می‌خواست داستان از آب دربیآد. وقتی قضیه جور دیگه‌ای شد دیگه تاب تحملشو نداشت.»

«تو چطور؟»

«نمی‌خوام بدونم آخرش چی میشه. فقط دلم می‌خواد بمونم وآخرشو ببینم. و، کال ـ ما باهم بیگانه بودیم. ادامه‌اش دادیم چون

بهش عادت کرده بودیم. ولی من دیگه نمی‌تونستم داستانو باور کنم.»

«هارون چطور؟»

«اون دلش می‌خواست اگه دلیا زیرورو هم بشه داستان به‌میل خودش از آب دربیاد.»

کال ایستاد و به‌زمین خیره شد.

آبرا گفت. « حرفمو باور می کنی؟»

«دارم روش فکر می کنم.»

«وقتی آدم بچه است، انگار همه‌ی دلیا واسه خودش درست شده. انگار همه‌ی حوادث فقط واسه‌خود آدم اتفاق میفته. دیگرون؟ اونا مثه ارواحی هستن که دورو ور آدم می‌پلکن. ولی وقتی آدم بزرگ میشه واسه خودش جایی تواین دلیا باز می کنه و شکل می گیره. اون‌موقع ارتباط واقعی با آدمای دیگه برقرار میشه. این خودش هم فایده داره وهم ضرر. خوشحالم که جریان هارونو بهم گفتی.»

«چرا؟»

«چون حالا می‌فهمم که این‌حرفارو از خودم در نیآوردم. اون جریان مادرشو نتونست تحمل کنه‌چون دلش نمی‌خواست داستان‌این جوری تموم بشه‌و داستان دیگه‌ای‌ام نبود که با اون دلشو خوش کنه. دلیا دیگه واسش غیرقابل تحمل شده بود و باید اونو زیرورو می کرد. همین‌کارو هم بامن کرد ـ چون تصمیم گرفت کشیش بشه.»

کال گفت. «باید درباره‌اش فکر کنم.»

آبرا گفت. «کتابامو بهم بده. به‌لی بگو به‌دیدنش میآم. دیگه راحت شدم. دلم می‌خواد فکر کنم. کال، به‌نظرم دوستت دارم.»

«من آدم خوبی نیستم.»

«واسه همین دوستت‌دارم.»

کال به سرعت به‌سوی خانه رفت و به لی گفت. «آبرا فردا میآد.»

لی گفت. «توچقدر خوشحالی!»

# ۴

وقتی آبرا به خانه رسید سعی کرد سروصدا نکند. توی راهرو کنار دیواردراه میرفت تا کف‌اتاق صدا نکند.پایش‌راروی اولین پله گذاشت و بعد تصمیمش عوض شد وبه‌آشپزخانه رفت.

مادرش گفت. «بر گشتی؟ چرا از مدرسه یـه‌راست بـه‌خونـه نیومدی؟»

«بعداز این که کلاس تموم شد می‌بایست تو مدرسه می‌موندم. پدر حالش بهتره؟»

«فکر می کنم.»

«دکتر چی‌میگه؟»

«همون حرف اولو زد ـ گفت زیاد کار کرده. احتیاج به استراحت داره.»

آبرا گفت. «خسته که به‌نظر نمی‌رسید.»

مادرش جعبه‌ای را باز کرد و سه عدد سیب‌زمینی از آن در آورد و به طرف ظرف‌شویی برد و گفت. «عزیزم، پدرت خیلی شجاعه. قبلا اینو نمی‌دونستم. ضمن کاراش خیلی به‌امور جنگی رسیدگی کرد. دکتر میگه بعضی وقتا آدم یه مرتبه داغون میشه.»

«میتونم برم ببینمش؟»

«می‌دونی، آبرا، احساس می‌کنم دلش نمی‌خواد کسی رو ببینه. قاضی نودسن این‌جا تلفن زد و پدرت گفت بهش بگم خوابه.»

«میتونم بهت کمك کنم.»

«عزیزم، برو لباستو عوض کن. لباس قشنگت نباید کثیف بشه.»

آبرا با تك‌پا از کنار دراتاق پدرش ردشد و به اتاق خودش رفت. اتاق تازه رنگ‌شده‌بود و کاغذدیواری‌ها به‌رنگ روشن بودند. روی جا لباسی عکس‌های قاب‌شده پدر ومادرش قرار داشتند، اشعار قاب‌شده روی دیوار و قفسه دیده می‌شدند ـ همه‌چیز شسته رفته‌بود، کف اتاق جلاداده شده بود و کفش‌هایش جفت بودند. مادرش همه‌ی کارها را انجام میداد ـ به او می گفت چه‌کار کند و چه‌جور لباس بپوشد.

مدتی بود که آبرا در اتاقش وسایل خصوصی نمی گذاشت و آن

جا را محل اختصاصی خودش قلمداد نمی کرد. دیگر آن‌جا نمی‌رفت که خلوت کند. نامه‌هایش را در اتاق نشیمن لابلای صفحات کتاب دوجلدی **خاطرات یولی سیس‌اس گرانت**[1] پنهان کرده‌بود. فکر نمی کرد جز خودش کس دیگری لای این کتاب را باز کند.

آبرا خوشحال بود ولی دلیلش را نمی‌دانست. بعضی‌چیزها را بی‌دلیل حس می کرد و می کوشید درباره‌شان حرفی نزند. مثلا می‌دانست پدرش بیمار نیست، بلکه دارد بدینوسیله خودش را پنهان می کند. از طرف دیگر اطمینان داشت که آدام‌تراسك واقعاً بیمار است، چون‌خودش او را درخیابان دیده بود. نمی‌دانست مادرش‌اطلاع دارد که پدرش خود را به مریضی‌زده است یانه.

آبرا لباسش‌را درآورد و پیش‌بندش را پوشید. هروقت که می‌خواست کار خانه‌انجام دهدآن‌را می‌پوشید. موهایش راشانه کرد، با تك‌پا از کنار اتاق پدرش گذشت‌واز پله‌ها پایین رفت. پایین پله‌ها کلاسورش را باز کرد و کارت پستال هارون را بیرون آورد. دراتاق نشیمن نامه‌های هارون را از جلد دوم **خاطرات** بیرون آورد، آن‌ها را خوب تا کرد و دامنش را بلند کرد و آن‌ها را زیر کش شورتش پنهان کرد. زیر شکمش کمی برآمده شده بود. وقتی به‌آشپزخانه رسید پیش‌بند دیگری پوشید تا برآمدگی‌را پنهان کند.

مادرش گفت. «اگه دلت‌بخواد میتونی هویجارو پاك کنی. آب داغه؟»

---

1- MEMOIRS OF ULYSSES S. GRANT

«تازه داره جوش میآد.»

«عزیزم، سوپو آماده کن. دکترمیگه واسه پدرت خوبه.»

وقتی مادرش بشقاب سوپ را که بخار از آن بلند می‌شد به طبقه‌ی بالا برد، آبرا در کوره را باز کرد و نامه‌ها را به درونش انداخت.

وقتی مادرش برگشت گفت. «بوی سوختگی میآد.»

«آشغالارو سوزوندم. زباله‌دان پرشده بود.»

مادرش گفت. «هروقت می‌خوای ازاین کارا بکنی ازم بپرس. اونارو جمع کرده بسودم که صبح بسوزونمشون تا آشپزخونه گرم بشه.»

آبرا گفت. «متأسفم، مادر. فکرشو نکرده بودم.»

«تو باید به فکراین‌جورچیزا باشی. به‌نظر میرسه این اواخر خیلی بی‌فکر شدی.»

«مادر،متأسفم.»

مادرش گفت . «آدم نباید هرچی‌رو دور بندازه.»

تلفن در اتاق پذیرایی به‌صدا درآمد. مادرش رفت که‌جواب بدهد .آبرا شنید مادرش می گوید. «نخیر، شما نمی‌تونین ایشونو ببینین. این دستور دکتره. اون ممنوع‌الملاقاته.»

بعد به آشپزخانه برگشت‌و گفت. «قاضی نودسن دوباره تلفن زده.»

# فصل پنجاه‌وسوم

## ۱

تمام روز بعد آبرا درمدرسه خوشحال بود که می‌خواهد به دیدن لی برود. موقع زنگ تفریح کال را دید و از او پرسید. «بهش گفتی دارم به دیدنش میآم؟»

کال گفت. «شیرینی‌تر واست درست کرده.» لباس اونیفورم پوشیده بود ـ یقه‌ی کتش تا گردن بالا آمده بود و پیراهن نظامی‌اش به‌تنش مناسب نبود. مچ‌پیچ به‌پایش بود.

آبرا گفت. «مثه‌این که تمرین داری. من اول میرم اون‌جا.

چه‌جور شیرینی‌تر درست کرده؟»

«نمی‌دونم. ولی‌خواهش می کنم چن‌تا واسم کنار بذار. بـوی توت‌فرنگی میداد. دوتا واسم کنار بذار.»

«به‌هدیه واسه لی تهیه کردم. دلت می‌خواد ببینیش ؟» جعبه‌ی مقوایی کوچکی‌را باز کرد. «یه دستگاه جدیدمخصوص پوست کردن سیب‌زمینیه. فقط‌پوستشو می کنه ـ خیلی‌راحته. اینوواسه لی‌خریدم.»

کال گفت. «خواهش‌می کنم اگه کمی‌دیر کردم منتظرم‌بمون.»

«ممکنه کتابامو با خودت ببری؟»

کال گفت. «آره.»

آبرا به چشمان کال آن‌قدر نگاه کرد تـا این که او سرش‌را پایین انداخت. بعد به کلاسش رفت .

# ۲

آدام صبح‌ها تا دیروقت می‌خوابید. شب‌ها از خواب بیدار می‌شد و ناچار بود روزها بخوابد. لی مرتباً به او سر میزد تا ببیند چه‌وقتی بیدار می‌شود.

آدام گفت. «امروز صبح حالم خوبه.»

«صبح که چه‌عرض کنم. ساعت تقریباً یازده است.»

«خدای من! باید بلند شم.»

لی پرسید. «واسه‌چی؟»

«واسه چی؟ آره، واسه‌چی! ولی، لی، حالم‌خوبه. ممکنه قدم زنان تا اداره نظام وظیفه برم. هوای بیرون چطوره؟»

لی گفت. «خیلی سرده.»

به آدام کمك کرد تا از جایش بلند شود. برای آدام مشکل بود دگمه‌های لباسش را بیاندازد، بند کفش‌هایش را گره بزند و خلاصه نمی‌توانست به‌جلو خم شود.

وقتی لی داشت کمکش می‌کرد آدام گفت. «پدرمو خواب دیدم.»

لی گفت. «شنیدم خیلی آقا بود. تو اسنادی که وکیل برادرتون فرستاده بود چیزایی درباره‌ش خوندم. بایدخیلی آدم‌خوبی بوده باشه.»

آدام به‌آرامی نگاهی به‌لی انداخت و گفت. «می‌دونستی اون یه‌دزد بود؟»

لی گفت. «حتماً خواب دیدین. اونو توآرلینگتون[1] دفنش کردن. تو یکی‌از روزنامه‌های بریده‌شده توشته شده‌بود معاون‌رئیس جمهوری و وزیرجنگ تو تشییع جنازه‌اش شرکت کرده بودن. می‌دونین، حالا که‌جنگه ممکنه بخوان‌اسمشو تو سالهناس‌اینداکس بنویسن. دلتون می‌خواد بریده‌های روزنامه‌رو بهتون بدم بخونین؟»

آدام گفت. «اون‌دزدبوده. یه‌موقعی این‌جوری فکر نمی‌کردم ولی حالا می‌کنم. اون ازارتش بزرگ جمهوری پول دزدید.»

---

1-ARLINGTON

مقبره سرباز گمنام ومشاهیر امریکا در واشنگتن .م.

لی گفت. « باورم نمیشه. »

اشك در چشمان آدام حلقه زده بود. این اواخر خیلی زود به گریه می‌افتاد. لی گفت. « حالا این‌جا بشینین ومن واستون صبحونه میآرم. می‌دونین امروز بعدازظهر کی می‌خواد به‌دیدنمون بیآد؟ آبرا.»

آدام گفت. « آبرا؟ » بعد اضافه کرد. « آره، آبرا. دختر خوبیه. »

لی گفت. «خیلی دوسش‌دارم.» بعدآدام را پشت میز اتاق‌خوابش نشاند و گفت. «دوست‌دارین تا صبحونتونو آماده می کنم جدول حل کنین؟»

«نه، متشکرم. امروز صبح نه. می‌خوام قبل‌از این که یادم بره درباره خوابی که دیدم‌فکر کنم.»

وقتی لی باسینی صبحانه وارد شد آدام توی صندلی خوابش برده‌بود. لی بیدارش کرد وهمان‌طور که‌آدام داشت صبحانه‌می‌خورد روزنامه‌ی **سالیناس چورنال** را برایش‌خواند وبعد دستش را گرفت وبه توالت‌برد.

بوی‌خوش شیرینی فضای آشپزخانه را پـر کرده‌بود، بعضی‌از توت‌فرنگی‌هاسوخته‌بودند وبوی‌تندوتلخ‌وشیرینشان به‌مشام‌میرسید.

لی خوشحال‌بود. خوشحال بود چون همه‌چیز تغییر می کرد. باخودفکرمی کرد زمان‌داره تأثیرشو روآدام میذاره. شایدزمان‌داره رومنم تأثیر می کنه ولی‌احساسش‌نمی کنم. احساس می کنم جاودانی

شده‌ام. وقتی خیلی جوون بودم یه‌بار احساس‌فانی‌بودن بهم‌دست‌داد- ولی حالا دیگه این‌طور فکر نمی‌کنم. مرگ برام مفهومی نداره. نمی‌دانست این احساس‌طبیعی است یانه.

و نمی‌دانست منظور آدام ازاین که گفته‌بود پدرش دزد است چیست. شاید خواب دیده‌بود. بعد طبق معمول با خودش فکر کرد، شایدحقیقت‌داشته‌باشد - امکان داشت‌آدام درستکار دریافته‌باشدتمام عمرش باپول دزدی زندگی کرده‌است. خنده‌اش گرفت-پسرش‌هارون که دریاکی نظیر نداشت، به‌این نتیجه رسیده بود تمام‌عمرش با سود فاحشه‌خانه زندگی کرده است. آیا شوخی بود ویا وقایع چنان‌باهم جورشده‌بودند که‌اگر یك‌طرف‌ترازو برطرف دیگرمی‌چربید خود به‌خود موازنه به‌وجود می‌آمد؟

به فکر سام‌هامیلتون افتاد. کسی که به هردری زده بود. همه جور طرح‌ونقشه کشیده‌بود ولی‌هیچ کس‌حاضر نمی‌شد به‌او پول‌بدهد. البته سام بی‌پول نبود - به‌اندازه کافی ثروت داشت که احتیاجی به دیگران نداشته‌باشد. فقط آن‌هایی که‌از لحاظ روحی فقیرند و فاقد ذوق وسلیقه‌اند پولدارمی‌شوند. حقیقت اینست که ثروتمندان ازبعضی لحاظ آدم‌های فقیری هستند. با خودش‌فکرمی‌کرد این موضوع حقیقت‌دارد یانه، چون‌ثروتمندان گاهی مثل گدایان رفتارمی‌کردند.

به فکر کال افتاد که برای تنبیه خودش پول‌ها را می‌سوزاند اما جنایتی که مرتکب‌شده بود بیشترازاین کار آزارش میداد. لی با

خودش‌می گفت. «اگه‌بشه یه‌روزی با سام هامیلتون روبرو بشم‌خیلی چیزا میتونم واسش‌تعریف کنم.» وهمان‌طور با خودش فکرمی کرد. «اونم همین‌طور!»

بعدسراغ آدام رفت و دید دارد سعی می کند جعبه‌ی محتوی روزنامه‌های بریده شده مربوط به پدرش را باز کند.

# ۳

آن‌روز عصر باد سردی وزیدن گرفت. آدام اصرار داشت سری به اداره نظام وظیفه بزند. لی به او لباس پوشاند و آماده رفتنش کرد و گفت. «هروقت احساس کردین دارین ازحال میرین همون‌جایی که هستین بشینین.»

آدام گفت. «همین‌کارومی کنم. امروز اصلا سرم گیج نرفت. ممکنه برم پیش ویکتور که چشامو معاینه بکنه.»

«اگه تا فردا صبر کنین همراهتون میآم.»

آدام گفت. «باشه.» ودرحالی که با اعتماد به‌نفس دست‌هایش را تکان میداد از خانه خارج شد.

وقتی آبرا آمد باد سرد چشمانش را اشك‌آورده و نوك دماغش را قرمز کرده بود. چنان با خوشحالی وارد خانه شد که لی هم از دیدنش خوشحال شد و خندید.

گفت.«شیرینی کجاست؟ بیا او نو قایمش کنیم تا کال نبینه.» بعد در آشپزخانه نشست و گفت . « چقدر خوشحالم که دوباره اینجا بر گشتم.»

لی خواست چیزی بگوید ولی زبانش بند آمد. اگر آن‌چه می‌خواست بگوید درست و با دقت می گفت ضرری نداشت. به‌آبرا نزدیك شد و گفت. «می‌دونی، نوزدگیم چیزای زیادی‌نمی‌خواستم. از بچه گی فهمیدم نباید زیادآرزو داشت چون خواستن باعث دل شکستگی میشه.»

آبرا تبسم کنان گفت. «ولی‌حالا باید آرزوی به‌چیزی‌رو‌داشته باشی، اون چیه؟»

لی بی‌اراده گفت. «آرزو داشتم تو دختر خودم بودی ـ » بعد ازاین که این‌حرف را زد متعجب‌شد. به‌طرف اجاق رفت و شعله‌ی زیر کتری چای را خاموش کرد و دوباره روشنش کرد.

آبرا با ملایمت گفت. «منم‌آرزو داشتم تو پدرم بودی.»

لی نگاهی‌به‌آبرا انداخت و فوراً سرش را بر گرداند و گفت. «راس میگی؟»

«آره.»

«چرا؟»

«چون دوستت دارم.»

لی فوراً از آشپزخانه بیرون‌رفت. دراتاقش نشست ودست‌هایش را آن‌قدر محکم به‌هم فشار داد تـا جلوی گریه‌اش را بگیرد. بعد بلند شد و از بالای کمدش یك جعبه‌ی کوچك آبنوسی منبت کاری برداشت. روی جعبه تصویر اژدهایی بود که به‌سوی آسمان میرفت. جعبه را به آشپزخانه آورد و درست بین دست‌های آبرا روی میز گذاشت و گفت. «این‌مال تو.» صدایش آمرانه بود.

آبرا جعبه را باز کرد. داخل آن‌یك‌سنگ‌یشم سبز تند کوچك بود. رویش دست راست انسانی را حك کرده بودند. دست قشنگی بود. انگشت‌ها بیانگر آرامش درونی صاحب دست بودند. آبـرا سنگ را برداشت وبه‌آن نگاه کرد وبعد با نوك‌زبانش آن را خیس کرد وبه‌آرامی روی لبانش گرداند و سنگ سرد را روی گونه‌اش گذاشت.

لی گفت.« این‌تنها زیور مادرم بود.»

آبرا ازجایش برخاست وبازوانش را دور گردن لی گذاشت و گونه‌اش را بوسید. این تنها موقعی بود که چنین اتفاقی درزندگی لی افتاده‌بود.

لی خندید و گفت. « افکار آرامش شرقیمـو از دست دادم. عزیزم، بذارچایی‌درس کنم تا شاید ازاین راه آرامش سابقمو به‌دست

بیآرم.» ووقتی نزدیك اجاق بود گفت. « هیچ وقت اون لفتو به کار نبردم ـ واسه‌هیچ کی تو دنیا حتی یه‌بارم اون لفتو به کار نبردم.»

آبرا گفت. «امروز صبح سرحال ازخواب پاشدم.»

لی گفت. «منم‌همین‌طور. می‌دونم واسه‌چی خوشحال بودم‌چون تو داشتی میومدی.»

«منم خوشحال بودم ولی ـ»

لی گفت. « تو عوض شدی. دیگه اون دختر کوچولوی سابق نیستی. میتونی بهم بگی چرا؟»

«همه‌ی نامه‌های هارو تو سوزوندم.»

«مگه اون کاربدی کرده‌بود؟»

«نه.این‌اواخر احساس می کردم‌لیاقتشو ندارم. همش می‌خواستم یه‌طوری بهش حالی کنم که لیاقتشو ندارم.»

«حالا که نمیتونی کامل‌باشی، خوب که میتونی باشی. درسته؟»

«به‌نظرم درسته. شاید حق باتو باشه.»

«جریان مادر بچه‌هارو شنیدی؟»

«آره. می‌دونی که من حتی یه دونه ازاون شیرینیارو نخوردم. دهنم خشك شده.»

«آبرا، چرا چایی نمی‌خوری؟ از کال‌خوشت میآد؟»

«آره.»

لی گفت. «اون معجونی از خوبی و بدیه، به‌نظرم هر کی‌میتونه

با انگشت کوچیکه‌اش ـ »

آبرا در حالی که چای می‌خورد سرش را تکان داد و گفت. «ازم‌خواسته وقتی آزالیاهای وحشی گل میدن باهاش برم آلیسال.»

لی دست‌هایش را روی میز گذاشت، بـه جلو خم شد و گفت. «نمی‌خوام ازت بپرسم تو قبول کردی یانه.»

آبرا گفت. «لازم نیس بپرسی. می‌خوام باهاش برم.»

لی پشت میز روبرویش نشست و گفت. «گاهگاهی این جـایه سری بزن.»

«پدرومادرم بهم اجازه نمیدن این‌جا بیام.»

لی با بدبینی گفت. «من‌فقط یه‌بار اونارو دیدم. آدمای‌خوبین. آبرا، بعضی موقعا عجیب‌ترین دواها مؤثر واقع میشن. نمی‌دونم اگه اونا بفهمن هارون اخیراً بیش‌از صدهزار دلار به ارث بـرده تأثیری داشته‌باشه یا نه.»

آبرا متفکرانه سرش را تکان‌داد وسعی کرد گوشه‌های‌دهانش بالا نرود. گفت. « به‌نظرم مؤثر واقع میشه. نمی‌دونم چطوری خبرو بهشون‌بدم.»

لی گفت . «عزیـزم، اگه من یـه‌همچو خبری می‌شنیدم اولین کاری که می کردم این‌بود که‌به‌یکی تلفن‌بزنم. شایدتلفنتون خرابه.»

آبرا سرش را تکان داد . « ممـکنه بهش بگی پول از کجا اومده؟»

لی گفت . «نمیتونم این کارو بکنم.»

آبرا به‌ساعت شماطه‌ای که از میخ روی‌دیوار آویزان بود نگاه کرد و گفت. «ساعت در حدود پنجه. باید برم . پـدرم حالش خوب نیست. فکر کردم کال از تمرین بر گرده.»

لی گفت. «بازم اینجا سری بزن.»

# ۴

وقتی آبرا ازخانه خارج شدکال در ایوان ایستاده بود.

کال گفت. «منتظرم باش.» بعدبه‌داخل خانه رفت و کتاب‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرد.

لی از آشپزخانه‌صدازد. « مواظب کتابای آبرا باش. »

شب زمستانی‌بود وباد سرد می‌وزید. چراغ‌های خیابان دراثر وزش‌باد با بی‌قراری تکان می‌خوردند و سایه‌ها را به‌این سو و آن‌سو می‌دواندند. مردانی که ازسرکار به‌خانه میرفتند چانه‌های‌شان رادر پالتوهای‌شان فرو می‌بردند وباعجله به‌سوی کانون گرم خانوادگی می‌شتافتند. درآن‌شب آرام نوای موسیقی یك‌نواختی ازپیست‌اسکی

روی‌یخ که چند کوچه آن‌طرف‌تر قرار داشت بلند بود.

کال گفت. « آبرا، ممکنه یه‌دقه کتاباتو بگیری؟ می‌خوام یقه‌مو وا کنم. دارم خفه میشم. » بعد یقه‌اش را باز کرد و نفس‌راحتی کشید. گفت. « خیلی گرمه. » این را گفت و کتاب‌ها را از دستش گرفت. شاخه‌های‌درخت بزرگ نخل درحیاط جلوی خانه‌ی‌برجس به‌هم می‌خوردند و گربه‌ای پشت دربسته‌ی آشپزخانه‌ای دائماًمیومیو می‌کرد.

آبرا گفت. « فکرنمی کنم سرباز خوبی‌بشی. توخیلی‌به‌خودت متکی هستی. »

کال گفت. « چرا نه، ولی تمرین با کراگه جورگنسن پیر به‌نظرم احمقانه میآد. اگه بتونم به‌این‌کار علاقه پیدا کنم، سرباز خوبی ازآب درمیآم. »

آبرا گفت. « شیرینیا عالی بودن. یکی‌شو واست کنار گذاشتم. »

« متشکرم. شرط می‌کنم هارون سرباز خوبی بشه. »

« آره ـ خوشگل‌ترین سرباز تو ارتش. کی می‌خوایم بریم آزالیاهارو ببینیم؟ »

« باید تابهار صبر کنیم. »

« بهتره زودتر بریم وناهارمونو با خودمون ببریم. »

« ممکنه بارون بیآد. »

« چه‌بارون بیاد چه‌نیاد، بیا بریم. »

آبرا کتاب‌هایش را برداشت و به‌حیاط خانه‌اش رفت و گفت .

« فردا همدیگه‌رو می‌بینیم. »

کال به‌خانه نرفت . درآن شب زمستانی قدم میزد . از کنار دبیرستان وپیست اسکی روی‌یخ گذشت ـ روی پیست چادر بزرگی کشیده بودند . صدای موسیقی به‌گوش میرسید اما کسی بازی نمی‌کرد. صاحبش که پیرمردی بود به‌حالت محزونی در جایگاهش نشسته بود وبایك دسته بلیت ورودیه بازی می‌کرد.

خیابان اصلی خلوت بود. باد تکه‌های کاغذ را به‌هوا بلند می‌کرد. تام میك پاسبان ازمغازه شیرینی‌فروشی بل بیرون آمد و همراه کال شروع کرد به‌راه رفتن . به‌آرامی گفت . « سرباز ، بهتره دگمه‌ی یقه‌تو بندازی. »

« سلام، تام. یقم خیلی تنگه. »

« مدتیه که شبابیرون نمیای. »

« نه. »

« بهم نگو اصلاح شدی. »

« شایدم. »

تام خوشش می‌آمد طوری بادیگران شوخی کند که آن‌ها خیال کنندجدی است. گفت. « مثه این که‌دوست دختر پیدا کردی. »

کال پاسخی نداد.

« شنیدم برادرت دروغی سنشو بالابرد تابره خدمت کنه. نکنه داری دوست دخترشو ازچنگش درمیآری. »

کال گفت. « حتماً ـ حتماً. »

کنجکاوی تام برانگیخته شد . گفت . « داشت یادم میرفت . شنیدم ویل هامیلتون بههمه گفته تـو فروش لوبیا پونزده هزار دلار بهجیبزدی. حقیقت داره؟ »

کال گفت. « آره. »

« توهنوز بچهای. بااینهمه پول میخوای چی کار کنی؟ »

کال پوزخندی زدو گفت. « همشو آتیش زدم. »

« یعنی چه؟ »

« یه کبریت کشیدم وهمهشونو آتیش زدم. »

تام نگاهی بهصورتش انداخت. « آره ، کارخوبی کردی. باید برم. شب بهخیر. » تام میك خوشش نمیآمـد دیگران با او شوخی کنند. باخودش گفت. « بچه از گل نخمحروم چقدر پرروشده. »

کال آهستـه در امتداد خیابان اصلی راه میرفت و بهویترین مغازهها نگاه می کرد. نمیدانست کیت را کجا دفن کردهاند . باخود فکر می کرد اگر قبرش را پیدا کند یك دسته گل بهآنجا خواهد برد ولی ازاینفکر خندهاش گرفت . آیا این کار خوبی بود یاداشت خودش راگول میزد؟ باد سالیناس سنگ قبررا هم باخودش میبرد چهبرسد بهیك دسته گل میخك. یكمرتبه لفتمکزیکی گل میخك

به‌یادش آمد. شاید وقتی بچه بود جایی این‌لغت‌را شنیده بود. به‌زبان مکزیکی به‌آن‌ها میخ عشق ـ و به‌گل همیشه بهار میخ مرگ می‌گفتند. لغتی شبیه میخ یا ناخن بود ـ CLAVELES. شاید می‌بایست روی گور مادرش گل همیشه بهار می‌گذاشت. با خودش گفت. « دارم مثه هارون فکر می‌کنم. »

# فصل پنجاه و چهارم

## ۱

زمستان رفتنی نبود. سوز سرما و رطوبت هنوز ادامه داشت و مردم می‌گفتند: «علتش اون توپ‌هائیه که تو فرانسه درمی‌کنن ـ هوای عالمو کثیف می‌کنه.»

در دره سالیناس گندم دیرتر رویید و گل‌های وحشی آن قدر دیر روییدند که بعضی‌ها خیال می‌کردند دیگر رنگشان را نخواهند دید.

می‌دانستیم ـ یا اقلا مطمئن بودیم ـ درجشن روز اول ماهمه،

وقتی کـه پیك‌نیك مـدارس مذهبی در آلیسال بـر گزار می‌شود، آزالیاهای وحشی کنار جویبارها شکفته خواهند شد. این گل‌ها بخشی از سرور وشادمانی روز اول ماهمه بودند.

روزاول ماهمه روز سردی بود. باران سردی باریدن گرفت، به‌طوری که پیك‌نیك بهم‌خورد. روی درختان آزالیا حتی‌یك‌شکوفه هم‌دیده نمی‌شد. دوهفته بعدهم‌خبری ازآن‌ها نشد.

وقتی‌کال تصمیم گرفت هنگام شکفته‌شدن آزالیاها به‌پیك‌نیك برود، نمی‌دانست هوا بارانی می‌شود ولی وقتی تصمیم گرفته شده‌بـود دیگر نمی‌شد آن‌را تغییر داد.

اتومبیل فورد در آلونك وبندهام پارك شده‌بود، لاستیك‌هایش پر بادبود ودوباطری نو رویش گذاشته‌بودند که زود روشن‌شود. وقتی آن روز فرا می‌رسید، لی‌تصمیم داشت ساندویچ درست کند ولی‌دیگر ازانتظار کشیدن‌خسته شده‌بود. دیگرهردوروزدرمیان نان ساندویچی نمی‌خرید.

لی گفت. «چرا نمیری؟»

کال گفت. «نمیتونم. گفتم هروقت آزالیاها دراومدن.»

«از کجا می‌دونی؟»

«بچه‌های سیلاچی اون‌جا زندگی می کنن وهرروز به مدرسه میآن. میگن ازیه‌هفته تا ده روز طول می کشه.»

لی گفت. «خدای من. هر کی روبه‌پیك‌نیکت دعوت نکن.»

آدام داشت تدریجاً سلامتی‌اش را باز می‌یافت. دیگر دستش کرخت نمی‌شد. حالا می‌توانست کمی کتاب بخواند ـ هرروز کمی بیشتر کتاب می‌خواند.

گفت. «فقط وقتی خسته‌میشم حروف شروع‌می کنن به‌رقصیدن. خوشحالم عینك نگرفتم که چشام خراب‌شن. می‌دونستم چشام‌عیبی ندارن.»

لی‌سرش‌را تکان‌داد وخوشحال‌بود. برای‌تهیه کردن کتاب‌هایی که لازم داشت به‌سانفرانسیسکو رفته و تقاضای چندین مقاله کرده بود. تا آن‌جا که لازم بود درباره ساختمان مغزونشانه‌های لخته‌شدن خون در شریان‌های مغزی و زیان‌های ناشی از آن مطالعه کرده‌بود. با همان دقت وموشکافی که یك‌واژه عبری را بررسی می کرد درباره سکته مغزی مطالعه کرده و چیزهایی پرسیده بود. دکتر اچ. سی.ـ مورفی دیگر بالی‌حسابی آشنا شده‌بود. ابتدا از این که مجبور بود این مسائل پیچیده را برای یك نوکرچینی توضیح بدهد ناراحت‌بود ولی چون تدریجاً فهمید که با یك محقق حقیقی طرف است برایش احترام قائل شد. دکتر مورفی حتی بعضی‌از مقالات و گزارش‌های مربوط به تشخیص‌ومداوای این‌بیماری را از لی به‌عاریت گرفت. به دکتر ادواردز گفته‌بود. «اون چینیه بیشتر ازخودم درباره خونریزی مغزی می‌دونه. شرط می‌بندم از نوام بیشتر می‌دونه.» ازاین که به‌این حقیقت اعتراف می کرد عصبانی بود. در حرفه‌ی طبابت از اطلاعات

پزشکی مردم عامی خوششان نمی‌آمد.

وقتی لی گزارشاتی درمورد بهبود حال آدام داد، گفت. «به‌نظرم میرسه خون داره جذب میشه.»

دکتر مورفی گفت. «یه‌مریض داشتم.» و بعد داستان امیدوار کننده‌ای گفت.

لی گفت. «همش میترسم دوباره سکته بکنه.»

دکتر مورفی گفت. «اون دیگه دست خداس. ما که نمیتونیم شریان‌پاره‌رو وصله کنیم. ضمناً بگو ببینم چطوری‌میذاره فشارخونشو اندازه بگیری.»

«من‌رو درجه‌ی فشارخونش‌شرط می‌بندم واونم همین کارو با خودم می کنه. این‌جوری بهتره.»

«کی برنده میشه؟»

لی گفت. «من میتونم‌برنده بشم ولی عمداً نمیشم. اگه این‌کارو بکنم لطفش ازبین میره.»

«چی کار می کنی که هیجان‌زده نشه؟»

لی گفت. «خودم اختراعش کردم. اسمش معالجه از راه حرف زدنه.»

«حتماً همه وقتتو می گیره.»

لی گفت. «آره.»

# ۲

در ۲۸ ماه مه ۱۹۱۸ سربازان امریکایی نخستین وظیفه‌ی مهم نظامی‌شان درجنگ‌جهانی اول را انجام دادند. به لشکریکم به سرکردگی سرلیپ بولارد، دستورداده شد که‌دهکده کانتیگنی‌را اشغال کنند. دهکده روی‌تپه‌ای که‌مشرف به‌دره رودخانه‌ی‌آورمی‌شد قرار داشت. دورش راخندق گرفته بودند و با مسلسل‌های سنگین و توپخانه از آن محافظت می کردند. جبهه در حدود یك مایل عرض داشت.

درساعت شش‌وچهل‌وپنج دقیقه صبح۲۸ ماه مه ۱۹۱۸پس‌از یك ساعت آمادگی توپخانه ، حمله شروع شد. سربازان شرکت کننده

عبارت بودند از بیست‌وهشتمین پیاده‌نظام (به‌سرپرستی سرهنگ الای)، یك گردان از هجدهمین پیاده‌نظام (به‌سرپرستی یارکر)، اعضاء گروه مهندسی ارتش و توپخانه (به‌سرپرستی سامرال)، که بوسیله‌ی تانك‌های مجهز به گلوله‌های روشن کننده فرانسوی پشتیبانی می‌شدند.

حمله با موفقیت کامل انجام گرفت. سربازان امریکایی به‌خط جبهه حمله برده و دوپانك شدید آلمانی‌ها را خنثی کردند.

لشکریکم مورد تشویق کسانی چون کلمنسو، فوش و پتن قرار گرفت.

# ۳

هنوز ماه مه به‌پایان نرسیده بود که پسران سیلاچی خبر آوردند آزالیاها شکوفه‌هایی به‌رنگ گلی داده‌اند. وقتی زنگ ساعت نه روز چهارشنبه در مدرسه نواخته می‌شد این خبر به گوش کال رسید.

کال فوراً به کلاس انگلیسی رفت و خانم نوریس تازه داشت پشت میزش می‌نشست که دستمالش‌را تکان داد ومحکم توی آن فین کرد. بعدبه‌توالت مردانه رفت وآنقدر منتظر ماند تا این که‌صدای سیفون توالت زنانه از پشت‌دیوار به گوشش رسید. از در زیرزمین خارج شد ودر نزدیکی دیوارآجری قرمزرنگ راه میرفت، آهسته

از کنار درخت فلفل[1] گذشت و وقتی کاملا از محوطه‌ی مدرسه دور شد، به راه‌رفتن ادامه داد تا آبرا به او برسد.

آبرا پرسید. «اونا کی دراومدن؟»

«امروز صبح.»

«ممکنه تا فردا صبر کنیم؟»

کال نگاهی به‌خورشید زردرنگ انداخت، هوا داشت کم کم گرم می‌شد. بعد به آبرا گفت. «دلت می‌خواد صبر کنی؟»

آبرا گفت. «نه.»

«منم دلم نمی‌خواد.»

بعدآن‌ها شروع به دویدن کردند-از نانوایی‌رینو نان‌خریدند وسروقت لی رفتند.

آدام سروصدای‌شان را شنید و وارد آشپزخانه شد و گفت.

«چیه، چه‌خبره؟»

کال گفت. «داریم میریم پیک‌نیک.»

«مگه امروز کلاس ندارین؟»

آبرا گفت. «درسته، ولی امروز تعطیل‌هس.»

آدام لبخندی به او زد و گفت. «مثه گل سرخ قرمزشدی.»

آبرا گفت.«چرا شما با ما نمیآین؟ ما می‌خوایم واسه چیدن

---

1 – PEPPER TREE

درختی که درتمام فصول سال سرسبز است ودر امریکای جنوبی می‌روید ومیوه‌ی قرمزدوشن داره . م .

آزالیاها به آلیسال بریم.»

آدام گفت.«چرا، دلم می‌خواد. ولی، نه نمیتونم.قول‌دادم سری به‌کارخونه‌ی یخ بزنم. تازه داریم اونجارو لـوله کشی می کنیم. روز خوبیه.»

آبرا گفت. «ما واسه‌تون آزالیا میآریم.»

«آره، از اونا خوشم میآد. خوش بگذره.»

وقتی رفت کال گفت. «لی، توچرا با ما نمیآی؟»

لی نگاه تندی به‌او انداخت و گفت. «نمی‌دونستم احمقی.»

آبرا گفت. « شوخی‌نکن!»

لی گفت. «چرندنگو.»

# ۴

جویبار قشنگ‌و کوچکی زمزمه کنان ازمیان آلیسال می گذرد. این جویبار در شرق دره سالیناس از کوه‌های گابیلان جاری است. آب از روی سنگ‌های گرد می گذرد و ریشه‌های براق درختانی را که‌در کنارش روییده‌اند می‌شوید.

بوی آزالیاها توام با بوی گیاهان دیگر فضا را پر کرده بود. در کنار جویبار اتومبیل فورد پارك شده‌بود وموتورش هنوز گرم‌بود. صندلی عقب اتومبیل انباشته از شاخه‌های آزالیا بود.

کال وآبرا روی کاغذهای ساندویچ‌های خورده‌شده که‌در کنار جویبار افتاده‌بود نشستند وپاهای‌شان را درآب گذاشتند.

کال گفت. «همیشه قبل از این که او نارو به خونه ببریم پژمرده میشن.»

آبرا گفت. «ولی بهانه‌ی خوبیه. اگه تو نخوای خودم-»

«چی؟»

آبرا دستش رادراز کرد ودست کال را گرفت و گفت.«این کارو می کنم.»

«من می‌ترسیدم این کارو بکنم.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«من که نمی‌ترسیدم.»

«به‌نظرم دخترا زیاد ترسو نیستن.»

«درسته.»

«توهیچ‌وقت می‌ترسی؟»

آبرا گفت. «مطمئناً. بعد ازاین که گفتی من شلوارمو خیس کردم ازت می‌ترسیدم.»

کال گفت. «از روبدجنسی گفتم. نمی‌دونم چرا این‌حرفوزدم.» و ناگهان ساکت‌شد.

آبرا با انگشتانش‌محکم دست کال‌را گرفت.«می‌دونم‌چی‌فکر می کنی. نمی‌خوام فکرشو بکنی.»

کال به پیچش آب نگاهی کرد وبا انگشت پایش یك سنگ گرد وقهوه‌ای‌رنگ را بر گرداند.

آبرا گفت. «فکرمی کنی فقط خودت بدشانسی میآری وچیزای بد فقط واسه تو اتفاق میافته.»

«خب.»

«خب، یه‌چیزی می‌خوام بهت بگم. پدرم‌دچار مشکلی‌شده.»

«چه مشکلی؟»

«مدتیه پشت در گوش ندادم ولی تاحالا به‌اندازه کافی‌چیزایی شنیدم. اون مریض نیست. بلکه می‌ترسه. یه کاری کرده.»

کال سرش را برگرداند و گفت. «چه کاری؟»

«فکرمی کنم‌ازشر کتش پول بلند کرده. حالا نمی‌دونه شریکاش می‌خوان اونو بکنن توزندون ویا پولو ازش پس‌بگیرن.»

«تواز کجا می‌دونی؟»

«سروصداشونو ازاتاق خوابش، همون‌جاکه مریضه‌وخوابیده، شنیدم. مادرم گرامافونو روشن کرد تا سروصداشون به گوش کسی نرسه.»

کال گفت. «داری ازخودت این‌حرفارو درمیآری؟»

«نه. ازخودم در نمیآرم.»

کال نزدیک‌تر شد و سرش را روی شانه‌ی آبرا گذاشت وبا کمرویی دستش را دور کمرش حلقه‌زد.

«می‌دونی، خودت تنها نیستی.» وبعدبه‌صورت کال نگاه کرد و آهسته گفت. «حالا من می‌ترسم.»

# ۵

در ساعت سه‌بعدازظهر لی پشت میزش نشسته بود و داشت کاتالوگ مربوط به‌تخم گیاهان را ورق میزد. تصویر عطرشاهی‌ها رنگی‌بود.

«اگه اینارو توحیاط عقبی بکارم قشنگ‌میشن. جلوی‌مردابو می‌گیرن. نمی‌دونم به اندازه کافی نورآفتاب بهشون می‌خوره یانه.» وقتی صدای حرف‌زدنش را شنید لبخندی زد. هروقت که‌خانه خالی بود احساس می‌کرد بیشتر با خودش حرف میزند.

بلندبلند گفت. «نتیجه‌ی‌پیریه. پیری‌نسیان‌میآره و...» لحظه‌ای مکث کرد وبعد گفت.«مسخره‌اس...صدایی میآد. نکنه کتری چایی‌رو رو گاز گذاشتم. نه... یادم اومد.» دوباره گوش داد. «خدارو شکر که

خرافاتی‌نیستم. اگه جلوی خودمو نگیرم میتونم صدای پای‌ارواحو بشنوم. میتونم.»

زنگ درخانه به‌صدا درآمد.

«همونه. این‌همون‌صداییه که منتظر شنیدنش‌بودم. بذار زنگ بزنن. اون‌قدر زنگ بزنن که خسته‌بشن.»

ولی دیگرصدای زنگ نیآمد.

لی احساس خستگی می کرد، یك نوع احساس بیچارگی شانه‌هایش را خمیده کرده‌بود. باخود خندید. «اگه درو باز کنم‌حتماً یه‌آگهی پشت درگذاشتن واگه این‌جا بشینم، با خودم فکرمی کنم مرگ دم در وایستاده. پس‌بهتره برم و آگهی‌رو بردارم.»

لی در اتاق نشیمن نشست وبه پاکتی که روی زانویش‌بودنگاه کرد. یك‌مرتبه به آن تف کرد و گفت. «بسیارخب. بازت می کنم‌لعنتی.» بعدپاکت را باز کرد ولی‌فوراً آن‌داپشت‌رو روی‌میز گذاشت.

از لای‌زانوهایش به کف اتاق خیره شد. گفت. «نه، حق‌ندارم این کارو بکنم. هیچ کی حق‌نداره دیگری‌رو از تجربه کردن چیزی وادارد. بهمون مرگ و زندگی‌رو قول‌دادن وحقمونه رنج بکشیم.»

عضلات معده‌اش منقبض شد. باخود گفت. «جرأتشو ندارم. من یه‌چینی ترسوام. نمیتونم تحملشو بکنم.»

بعد به دستشویی رفت و سه‌قاشق چای‌خوری شربت بروموررا داخل لیوانی ریخت وآن‌قدر به‌آن آب اضافه کرد که رنگش از

قرمزی به صورتی تبدیل شد. لیوان را با خود به اتاق نشیمن برد و روی میز گذاشت. تلگرام را تا کرد و در جیبش گذاشت. بعد باصدای بلند گفت. «از هرچه ترسو متنفرم! ای خدا! چقدر از آدم ترسو متنفرم!» دست‌هایش می‌لرزید و عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته بود.

در ساعت چهار صدای آدام را شنید که کورمال کورمال داشت دستگیره در را می‌چرخاند. لی لب‌هایش را لیسید. از جایش بلند شد و آهسته به‌سوی راهرو رفت. لیوان حاوی مایع صورتی در دستش بود و دستش دیگر نمی‌لرزید.

# فصل پنجاه‌و پنجم

## ۱

تمام چراغ‌های خانه‌ی تراسك روشن بود. در نیمه‌باز و خانه سرد بود. در اتاق نشیمن لی مانند برگ خشکی روی صندلی کنار چراغ نشسته بود. در اتاق آدام باز بود و سروصدایی از اتاقش به گوش میرسید.

وقتی کال وارد شد پرسید. «چه‌خبره؟»

لی نگاهی به‌او انداخت و با سرش به‌طرف میز، آن‌جایی که تلگرام باز شده قرار داشت، اشاره کرد. گفت. «برادرت مرده. پدرت سکته کرده.»

کال خواست از راهرو خارج شود.

لی گفت. «برگرد. دکتر ادواردز و دکتر مورفی اونجان. اونارو تنها بذار.»

کال روبروی لی ایستاد و گفت. «چقدر بد شد؟ چقدر بد. لی، چقدر بد شد!»

لی انگار داشت یك خاطره قدیمی را به‌یاد می‌آورد. «نمی‌دونم. وقتی‌خونه اومدخسته‌بود. ولی من‌مجبور بودم تلگرامو واسش‌بخونم. حقش این‌بود. درحدود پنج‌دقیقه خبرو واسه خودش بلندبلند تکرار کرد. بعد انگار به‌مغزش اثر کرد و منفجرش کرد.»

«به هوش اومد؟»

لی با خستگی گفت. «کال، همین‌جا بشین و صبر کن. بشین وصبر کن. سعی کن‌به این‌خبرعادت کنی. من که‌دارم سعیمومی کنم.»

کال تلگرام را برداشت و خبر شوم و تأسف‌بارش را خواند.

دکتر ادواردز از اتاق خارج شد. کیفش‌را در دست داشت. سری تکان داد وبیرون رفت و در را بست.

دکتر مورفی کیفش را روی میز گذاشت و نشست. آهی کشید و گفت. «دکتر ادواردز ازم خواسته جریانو بهتون بگم.»

کال پرسید. «حالش چطوره؟»

«هرچی می‌دونم بهتون میگم. کال، تو حالا رئیس خانواده هستی. می‌دونی سکته‌ی مغزی چیه؟» بعد منتظر جواب کال نماند و

گفت. «به‌شریان تومغز پاره میشه وآدم دچارخونریزی مغزی‌میشه. بعضی قسمتهای مغزش از کار افتادن ـ قبلا هم خونریزی‌های جزئی داشته. لی می‌دونه . »

لی گفت . «بله.»

دکتر مورفی نگاهی به او و سپس به کال انداخت. «قسمت چپ کاملا فلج‌شده. فقط قسمتی از طرف راست فلجه. احتمالا چشم چپش دیگه کورشده ولی مطمئن نیستیم. خلاصه کار پدرت تقریباً ساخته است.»

«میتونه حرف بزنه؟»

«کمی ـ اونم با اشکال. خسته‌اش نکنین.»

کال به‌زحمت گفت. «حالش خوب میشه؟»

«شنیدم دربعضی مواقع مغز خونو جذب می کنه ولی خودم تا حالا این‌جور مریض ندیدم.»

«منظورتون اینه که‌اون میمیره؟»

«نمی‌دونیم. شایدیه‌هفته، یه ماه، یه‌سال، حتی‌دوسالم‌زنده‌بمونه. ممکنم هست امشب بمیره.»

«اگه منو‌ببینه می‌شناسه؟»

«خودت وقتی باهاش روبروشدی می‌فهمی. امشب یه‌پرستار واسش می‌فرستم ولی بعداً خودتون باید پرستارای دائمی استخدام کنین.» از جایش بلند شد و گفت. «متأسفم، کال. تحمل کن! باید

تحمل کنی.» وبعد اضافه کرد. «از قدرت تحمل آدما همیشه متعجبم. اونا همیشه تحمل می کنن. فردا ادواردز میآد. شب به‌خیر.» دستش را خواست روی شانه‌ی کال بگذارد ولی کال داشت به‌طرف اتاق‌پدرش میرفت.

سر آدام‌را روی چند بالش گذاشته بودند تا بالا باشد. صورتش آرام بود، پوستش رنگ‌پریده؛ دهانش بی‌حالت بود، نه تبسم‌می کرد ونه ناراحت بود. چشمانش باز بود، عمیق و روشن به‌نظر میرسید، گویی می‌شد تا اعماقشان‌را دید وانگار باچشمانش می‌توانست به‌همه جا نفوذ کند. چشم‌ها آرام وآگاه بودند ولی به‌چیزی توجه‌نداشتند. وقتی کال وارد اتاق‌شد چشم‌ها آهسته به‌سویش چرخیدند، به‌سینه‌اش وبعد به‌صورتش لغزیدند و همان‌جا متوقف شدند.

کال روی صندلی کنار تختخوابش نشست. گفت. «متأسفم، پدر.»

چشم‌ها آهسته مانند چشمان قورباغه‌ای چشمك زدند.

«پدر، صدامو می‌شنوی؟ مـی‌فهمی چی میگم؟» چشم‌ها نه حرکت کردند ونه‌تغییر حالت دادند. کال با حالتی گریان گفت. «تقصیر منه. من مسوول مـرگ هارون ومـریضی شمام. من اونو به‌خونه‌ی کیت بردم. من مادرشو بهش نشون دادم. واسه همین اون رفت. من نمی‌خوام‌کار بد بکنم ـ ولی باوجود این می کنم.»

سرش‌را روی لبه‌ی تختخواب گذاشت‌تا به‌آن چشمان‌وحشتناك نگاه‌نکند ولی همچنان آن‌هارا می‌دید. می‌دانست این چشم‌ها همیشه

بااو خواهند بود.

زنگ در صدا کرد. لحظه‌ای بعد لی وارد اتاق خواب شد. پرستار پشت‌سرش آمد ـ زن تنومند وچاقی که ابروهای کلفت سیاه داشت. به‌محض این که چمدانش را باز کرد شروع کرد به‌حرف زدن.

« مریضم کجاست! آره اینجاس! تو که حالت خوبه! پس من اینجا چی‌کار می کنم؟ شاید تو باید ازجات بلندشی وازمن پرستاری بکنی، حالت که خیلی خوبه. دلت می‌خواد، مرد گنده‌ی خوشگل، ازم پرستاری بکنی؟ » دست نیرومندش را زیرشانه‌ی آدام گذاشت و بدون این که فشاری به‌خودش بیاورد ازجایش بلند کرد و با دست راستش اورا بالا نگاه داشت وبا دست چپش بالش‌ها را مرتب کرد و دوباره اورا خواباند.

گفت. « چه‌بالشای خنکی، ازبالشای خنك خوشت نمیآد؟حالا دستشویی کجاس ؟ لگن و کهنه دارین ؟ میتونین یه‌تختخواب سفری واسم اینجا بذارین؟ »

لی گفت. «یه‌لیست تهیه کنین واگه‌به کمکی احتیاج دارین ـ»

« چرا به کمك احتیاج داشته باشم؟ ما باهم خوب کنار میآیم، مگه نه، رفیق؟ »

لی وکال به‌آشپزخانه بر گشتند. لی گفت. « قبل‌از این که‌اون بیاد می‌خواستم وادارت کنم شام بخوری ـ می‌دونی ، مثه آدمایی که

ازغذا واسه هرمنظوری استفاده می کنن، چه خوب و چه بد ؟ شرط می کنم اونم همین‌جور باشه. میتونی غذا بخوری یانخوری ، هرطور که دلت بخواد. »

کال پوزخندی زدو گفت. « اگه منو مجبور می کردی مریض می‌شدم . ولی حالا که این‌طـوری گفتی ، می‌خوام یه‌ساندویچ واسه خودم درس کنم. »

« بهتره ساندویچ نخوری. »

« یه‌دونه می‌خوام. »

لی گفت. « اشکالی نداره، بالاخره همه‌چی درست میشه. عجیبه که همه یه‌جور عکس‌العمل می کنن. »

کال گفت.«ساندویچ‌نمی‌خوام. ازاون شیرینی‌تر چیزی مونده؟»

« خیلی ـ همش توجعبه‌ی تونه. ممکنه کمی توشون آب‌افتاده باشه. »

کال گفت. « اشکالی نداره. » بعـد یك بشقاب پراز آن‌را روی میز جلویش گذاشت.

پرستارسرش‌راداخل آشپزخانه کرد و گفت. « چه‌خوشمزه‌ان.» ویکی از آن‌ها را بـرداشت و گاز زد و همان‌طور که دهانش پر از شیرینی بود شروع کرد به‌حرف‌زدن . « میتونم واسه چیزایی که‌لازم دارم به‌داروخانه‌ی کرو تلفن بزنم؟ تلفن کجاس ؟ ملافه‌ها کجان ؟ تختخواب سفری که می‌خواستی بیاری کجاس؟ این روزنامه‌رو لازم

ندارین؟ گفتی تلفن کـجاس ؟ » بعد یك‌شیرینی دیگر برداشت و به اتاقش رفت.

لی باملایمت پرسید. « باهات حرف زد؟ »

کال سرش‌را تکان‌داد انگارنمی‌توانست‌جلوی خودش رابگیرد. « وحشتنا که. ولی‌دکتر راست میگه. آدم میتونه هرچیزی‌رو تحمل بکنه. ازاین لحاظ ما حیوونای جالبی هستیم. »

کال باصدای خسته وملال‌آوری گفت . « من این‌طوری نیستم. نمیتونم تحملش بکنم. نه، نمیتونم. توانایی‌شو ندارم. باید ـ باید ـ »

لی مچش‌را محکم گرفت. «چرا، آدم ترسو وبزدل ـ می‌بینی همه باهات خوبن ـ حالادیگه چرا این‌حرفو میزنی‌ا از کجامی‌دونی غمت ازغم من جانگدازتره؟ »

« این غم نیست. بهش گفتم چی کار کردم. برادرمو کشتم. من یه‌قاتلم. اون می‌دونه.»

« مگه گفت؟ حقیقتو بگو ـ مگه این حرفو زد؟ »

« لازم نبود بگه. توچشاش می‌شد خوند. باچشاش حرف‌میزد. نمیتونم ازدست چشاش فرار کنم ـ نه، هیچ جا نمیتونم فرار کنم . »

لی آهی کشید ومچ دستش‌را رها کرد. باشکیبایی گفت.« کال، بهم گوش بده. سکته‌رو مراکز مغزی آدام اثر گذاشته . هرچی تو چشاش می‌بینی ممکنه فشاری باشه که رو اون قسمت از مغزش که مرکز بینایی‌ه‌اثر گذاشته باشه. یادت‌نمیاد؟ ـ اون نمی‌تونست‌مطالعه

بکنه . علت چشاش نبود ـ بلـکه همون فشاری بود که گفتم . پس نمیتونی بگی تورو متهم کرده . نمیتونی این حرفو بزنی . »

« نه ، اون منو متهم کـرد . من اینو می‌دونم . بهم گفت من یه‌قاتلم. »

« اگه این‌طور باشه بهت قول میدم تورو ببخشه. »

پرستار درآستانه‌ی در ایستاده بود. « چارلی ، چی داری قول میدی؟ بهم قول یه‌فنجون قهوه دادی؟ »

« همین حالا درستش می کنم. حالش چطوره؟ »

« مثه یه‌بچه خوابه. تو این‌خونه یه‌چیز خوبدلی پیدامیشه؟ »

« دلتون چی می‌خواد؟ »

« یه‌چیزی که سر گرمم کنه. »

« واستون قهوه میآرم . چندتا داستان مستهجن که یه‌ملکه‌ی فرانسوی نوشته واستون میآرم. ممکنه خیلی ـ »

پرستار گفت. « اونارو باقهوه بیار. پسرم، چرا نمیری‌بخوابی؟ من وچارلی پاسداری می کنیم. چارلی، کتاب یادت نره. »

لی قهوه‌جوش را روی شعله‌ی گـاز گذاشت . بعد به‌طرف میز آمد و گفت. « کال! »

« چی می‌خوای ؟ »

« برو پیش آبرا. »

# ۲

کال روی ایوان تمیز وجاروشده ایستاد و انگشتش را آن قدر روی زنگ‌در نگاه‌داشت تاچراغ پرنور بیرون‌در روشن شد وقفل‌شبانه‌ی در صدا کرد وخانم بیکن سرش‌را بیرون‌آورد. کال گفت. «می‌خوام آبرارو ببینم.»

دهان خانم بیکن ازتعجب بازماند. «گفتی چی می‌خوای؟»

«می‌خوام آبرارو ببینم.»

«امکان نداره. آبرا به‌اتاقش رفته. ازاین‌جا برو.»

کال فریاد زد. «بهت میگم می‌خوام آبرارو ببینم.»

«ازاین‌جا برو وگرنه پلیسو خبر می‌کنم.»

آقای بیکن ازداخل خانه صدازد. « چیه، چه خبره؟ »

« مهم نیست ـ برو بخواب. حالت خوب نیست. خودم می‌دونم چی کار کنم. »

بعد به کال رو کرد و گفت. « حالا ازاین‌جا برو واگه دوباره زنگ‌بزنی به‌پلیس تلفن میزنم. برو! » در را محکم بست، چفتش را کشید ولورتند چراغ خاموش شد.

کال درتاریکی ایستاد ولبخند زد، به‌یاد تام میك افتاد که با گام‌های سنگین دارد به‌او نزدیك می‌شود ومی گوید. « سلام، کال. چی شده؟ »

خانم بیکن ازداخل خانه فریاد زد. « هنوز که این‌جایی. برو. پاتو ازپله‌ی ایودن بذار پائین! »

کال آهسته به‌سوی خانه‌رفت. هنوز یك کوچه پایین‌تر رفته بود که آبرا خودش‌را به‌او رساند. دویده‌بود ونفس‌نفس میزد. گفت. « ازدر عقب خارج شدم. »

« اونا می‌فهمن تو رفتی. »

« مهم نیس. »

«مهم نیس؟»

« نه. »

کال گفت. « آبرا، من برادرمو کشتم و پدرم از دستم سکته کرده. »

آبرا بازویش را با دودستش محکم گرفت.

کال گفت. « نشنیدی چی گفتم؟ »

« شنیدم‌چی گفتی. »

« آبرا، مادرم‌فاحشه بود. »

« می‌دونم. تو خودت بهم گفتی. پدرم دزده. »

« آبرا، خونش تو رگامه. نمی‌فهمی؟ »

آبرا گفت. « خون پدرمم تو رگای منه. »

آن‌هامدتی درسکوت قدم‌زدند. کال می کوشید تعادل‌روحی‌اش را حفظ کند. بادسرد بود وآن‌ها قدم‌های‌شان را تند کردند تا گرم شوند.ازآخرین چراغ‌خیابان‌شهر سالیناس گذشتند. جلوی‌روی‌شان تاریك بود. جاده ناهموار وازگل سیاه‌چسبنده‌ای پوشیده بود.

به‌انتهای سنگفرش تاآخرین چراغ خیابان‌رسیدند. جاده‌زیر پای‌شان به‌علت وجود گل ولای بهاری لغزنده بـود و علف‌هایی که به‌پاهای‌شان می‌خورد ازشبنم خیس بود.

آبرا پرسید. « کجا داریم میریم؟ »

«می‌خواستم ازچشای پدرم‌فرار کنم. همش جلوی چشم‌هستن وقتی‌ام چشامو می‌بندم بازم اونارو می‌بینم. همش اونارو می‌بینم.پدرم داره می‌میره، ولی‌چشاش همیشه بهم‌لیگاه می کنن وبهم میگن‌برادرتو کشتی. »

« تو این کارو نکردی. »

« البته که کردم . چشاش میگن من این کارو کردم. »

« این حرفو نزن. کجا داریم میریم؟ »

« یه‌خورده جلوتر. اون‌جایه‌خندق‌وتلمبه‌خونه‌س ـ ویه‌درخت بید. درخت‌بید یادت میآد؟ »

«آره، یادم میآد. »

کال گفت . « شاخه‌هاش مثه چادر پایین میآن و تو کاشون به‌زمین می‌خورن. »

« می‌دونم. »

« بعداز ظهرا ـ بعداز ظهرای آفتابی ـ تو وهارون شاخه‌هارو کنار میزدین و میرفتین اون تو ـ و هیچ کس نمی‌تونست شماهارو ببینه. »

« تو نگاه می کردی؟ »

« اوه، آره. نگاه می کردم. دلم می‌خواد بامن‌بیای توهمدرخت بید. دلم می‌خواد این کارو بکنم. »

آبرا ایستاد و با دستش کال را هم متوقف کرد و گفت . « نه، این کار درستی‌نیست .»

« دلت نمی‌خواد بامن بیای اون‌تو ؟ »

« حتی اگه از دستم فرار کنی ـ نمیآم. »

کال گفت . « دیگه نمی‌دونم چی کار کنم. چی کار کنم؟ بهم بگو چی کار کنم . »

« ممکنه بهم گوش بدی؟ »

« نمی‌دونم. »

آبرا گفت . « ما برمی گردیم. »

« بر گردیم ؟ کجا؟ »

آبرا گفت. « به‌خونه‌ی پدرت. »

# ۳

نور آشپزخانه همه‌جا را روشن کرده بود. لی اجاق‌را روشن کرده‌بود تاسردشان نشود.

کال گفت. «اون منو مجبور کرد بر گردم.»

«البته که این کارو کرد. می‌دونستم این کارو می کنه.»

آبرا گفت. «خودشم اگه تنها بود برمی گشت.»

لی گفت. «ما نمیتونیم اینو پیش‌بینی کنیم.»

از آشپزخانه بیرون رفت و پس از لحظه‌ای بر گشت و گفت. «هنوز خوابه.» لی بطری سنگی و سه‌فنجان کوچك چینی مات روی میز گذاشت.

کال گفت. «اینو به‌یاد میآرم.»

لی گفت. «بایدم به‌یاد بیآری.» ومشروب‌تیره‌رنگی را ازداخل آن به‌درون فنجان‌ها ریخت. «فقط اونـو تودهنتون نیگه دارین و مزمزه‌ش کنین.»

آبرا آرنجش را روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت. «لی، بهش کمك کن. لی، تومیتونی بعضی چیزارو قبول کنی. پس کمکش کن.»

لی گفت. «نمی‌دونم آیامیتونم همه‌چی‌رو قبول کنم یاله. هیچ وقت فرصتشو نداشتم که امتحان کنم. همش با چیزای مبهم سروکار داشتم وبلدم نبودم با اونا کناربیام. من گریه‌هامو توتنهایی می کنم.»

«تو ـ گریه‌ام کردی؟»

لی گفت. «وقتی ساموئل هامیلتون مرد دنیا انگار منه یه‌شمع خاموش شد. من دوباره اونو روشن کردم تـا آفرینش‌های قشنگشو ببینم، ولی‌اون‌چه‌دیدم بچه‌هاش بودن که‌تواین‌دنیا آواره وسر گردون وبدبخت بودن. انگاریه‌دستی داشت از اونا انتقام می کشید. بذارین تك ـ کا ـ پی‌دور زبونتون بگردد.»

بعد ادامه‌داد. «من حماقتامو واسه خودم کشف کردم. حماقتام عبارت بودن از: فـکرمی کردم خوبـا نابود میشن وبـدا می‌مونن و سعادتمند میشن.»

«فکرمی کردم یه خدای خشمگین ومنزجر از کوره‌ای آتش

گداخته روی گل سرشت آدم میریزه تا اونو نابود بکنه یا پاکش کنه.»

«فکرمی کردم هم‌جای زخم سوختگی وهم ناپاکی‌هایی‌رو که مستوجب سوختن‌می‌شد به ارث بردم-فکرمی کردم همه‌شون ارثیه. توارثیه. مگه این‌طور نیست؟»

کال گفت. «آره، این‌طوره.»

آبرا گفت. «من‌نمی‌دونم.»

لی‌سر شرا تکان‌داد. «تازه این کافی‌نیست. فکر کردن‌درباره‌ش دردی‌رو دوا نمی کنه. شاید ــ» بعد ساکت‌شد.

کال گرمای مشروب را در معده‌اش احساس می کرد. «لی، شایدچی؟»

«شاید یه‌روزی بفهمین که هرانسان درهر نسلی باید دوباره بسوزه. مگر اون کوزه گر پیردست‌ازساختن‌یه‌جام بی‌عیب‌برمیداره- یه‌جام لطیف، محکم ومات؟» بعدجامش رابه‌سوی نور گرفت و گفت. «تمام ناخالصی‌ها ازبین میرن تا یه‌چیز گداخته‌ی با شکوه به‌وجود بیاد و واسه‌این ــ آتش بیشتری‌لازمه. وبعد یا تفاله به‌جا می‌مونه و یا، شاید اونچه که همه‌آرزوشودارن، یعنی کمال مطلق.» جامش‌را تا ته سر کشید و بلندبلند گفت. «کال، بهم گوش بده. میتونی فکر کنی اونی کهماروساخت ــ یه روزی دست‌از کمال گرایی‌هاش برداره؟»

کال گفت. «نمیتونم این‌حرفارو بفهمم ــ حالانمیتونم هضمشون

کنم.»

صدای سنگین پاهای پرستار دراتاق نشیمن به گوش‌میرسید. ناگهان دراتاق را باز کرد و بـه آبرا، که آرنج‌هایش را روی میز گذاشته وبا دست‌هایش صورتش را گرفته‌بود، نگاهی انداخت.

پرستار گفت. «یه‌پارچ آب بیارین. اون‌تشنه‌اش میشه. می‌خوام آب دم دستم باشه. از دهنش نفس میکشه.»

لی پرسید. «بیداره؟ اینم پارچ آب.»

«اوه، بله. بیداره واستراحت می کنه. صورتشو شستم وموهاشو شونه زدم. مریض خوبیه. یه‌بار سعی کرد بهم لبخند بزنه.»

لی از جایش بلند شد. «کال، همرام بیا. دلم می‌خواد تـوهم بیای.آبرا، توهم بیا.»

پرستار ظرفش را در دستشویی پراز آب کرد و با عجله قبل‌از آن‌ها به‌اتاق رفت.

وقتی آن‌ها وارد اتاق‌خواب شدندیدند آدام روی‌چند بالش تکیه داده وسرش بالاست. دست‌های‌سفیدش دردوطرفش قرار داشتند ورگ‌هایش از بندانگشتان تا مچ کشیده شده بود. صورتش پلاسیده و کشیده به‌نظرمیرسید. ازمیان‌لب‌های بی‌رنگش آهسته‌نفس‌می کشید. چشمان‌آبی‌اش‌نورچراغ‌خوابی‌را که بالای سرش بودمنعکس‌می کرد.

لی و کال‌وآبرا درپای‌تختخواب ایستادند. چشمان آدام‌آهسته از صورتی به‌صورت دیگر چرخیدند ولب‌هایش کمی تکان خوردند،

انگار داشت با آن‌ها سلام‌وعلیك می کرد.

پرستار گفت. « می‌بینینش. خوشگل نیس؟ اون عزیز خودمه. عـلمه.»

لی گفت. «هیس!»

«دلم نمی‌خواد مریضمو خسته بکنین.»

لی گفت. «از اتاق برو بیرون.»

«باید گزارششو به‌دکتر بدم.»

لی به او پرید. « از اتاق برو بیرون و درو ببند. برو گزارشتو بنویس.»

«خوشم‌نمیآد ازچینییا دستور بگیرم.»

کال گفت. «حالا برو، درم‌ببند.»

پرستار در رامحکم به‌هم زد تا عصبانیتش را نشان بدهد. پلك چشمان آدام در اثر این‌صدا به‌هم خورد.

لی گفت . «آدام!»

چشمان درشت آبی دنبال صدای لی گشت و سرانجام چشمان قهوه‌ای درخشانش را پیدا کرد.

لی گفت. «آدام، نمی‌دونم حرفامو می‌شنوی یا می‌فهمی. وقتی دستت کرخت شده‌بود ولمیتونستی‌چیز بخولی،فهمیدم علت چیه. ولی یه‌چیزایی هس که هیچ کی جزخودت لمیتونه بـدونه. ممکنه کاملا هوشیارباشی‌وامکان داره تویه‌رویای گنگ وخاکستری به‌سر می‌بری.

ممکنم هست، مثه‌یه‌نوزاد، فقط نور وحرکتو ببینی.

«مغزت آسیب‌دیده وشاید حالا زندگی دیگه‌ای‌رو تواین دنیا شروع کرده‌باشی. مهربونیات حالاممکنه اسبابزحمت‌بشه ونتیجه‌ی معکوس بده وصداقت مخربت تولید دردسر کنه. آدام، هیچ کی این چیزارو نمی‌دونه مگه‌خودت! صدامو می‌شنوی؟»

چشمان آبی به‌این‌سو وآن‌سو نگاه کردند، آهسته بسته‌شدند و سپس دوباره باز شدند.

لی گفت. «متشکرم، آدام. می‌دونم چقدرمشکله. می‌خوام‌ازت خواهش کنم یه‌کار سخت‌تر انجام بدی. پسرت اینجاس- کالب- تنها فرزندت. آدام، بهش نگاه کن!»

مدتی طول کشید تا آن چشمان بی‌فروغ کال را پیدا کردند. دهان کال حرکتی کرد ولی‌صدایی از گلویش درنیآمد.

لی ادامه داد.«آدام، نمی‌دونم چقدر زنده می‌مونی. شاید خیلی زیاد. شاید یه‌ساعت. ولی پسرت زنده می‌مونه. ازدواج می کنه و بچه‌هاش تنها اثری هستن که ازتو به‌جا می‌مونن.» لی با انگشتانش چشمانش را پاك کرد.

«آدام، اون از روی عصبانیت یه کاری کرد، چون‌فکر کرد تو طردش کردی. نتیجه‌ی‌خشمش این‌بود که برادرش ویا به‌عبارت‌دیگه پسرت کشته‌شد.»

کال گفت. «لی، تو نمیتونی-»

لی گفت. «باید این کارو بکنم. اگرم این حرف اونو بکشه مجبورم بکم. انتخاب با منه.» بعد لبخند حزن‌آمیزی زد و گفت. «(گناهشو قبول می کنم.)» شانه‌هایش را راست کرد و با صراحت گفت.«یسرت نشان گناهرو توخودش احساس می کنه ـ خودشو مقصر می‌دونه ـ تا جایی که تاب تحملشو نداره. باطرد کردن دیگه‌خردش نکن. آدام، خردش نکن.»

صدای لی در گلویش شکست. «آدام، براش دعای خیر بکن. نذار با گناهش تنها بمونه. آدام، صدامو می‌شنوی؟ براش‌دعای خیر کن!»

نورخیره کننده‌ای درچشمان‌آدام درخشید. چشمانش را بست ومدتی آن‌ها را باز نکرد. چینی در پیشانی‌اش ظاهر شد.

لی گفت. «آدام، کمکش کن ـ بهش کمك کـن. بهش فرصت بده. بذار آزاد باشه. این تنها فـرق آدم بـا حیوونای. آزادش کن! براش دعای خیر کن!»

تحت تأثیر این حرف‌ها گویی تختخواب به‌لرزه درآمد. آدام به زحمت نفـی کشید وسپس دست‌راستش آهـسته بلندشد ـ کمی‌در هوا بلند شد و دوباره افتاد.

صورت لی خسته و مضطرب به‌نظرمیرسید. به آدام نزدیك‌شد وباگـوشه‌ی ملافه صورت خیس از عرقش را پاك کرد. به چشمان بسته‌اش نگـاه کرد و در گوشش گفت. «آدام، متشکرم ـ متشکرم

دوست من. میتونی لباتو حرکت بدی؟ سعی کن با لباتم شده اسمشو صدا کنی.»

آدام به زحمت چشمانش را باز کرد. لب‌هایش کنار رفتند. خواست چیزی بگوید ولی نتوانست. دوباره سعیش را کرد. بعد نفس بلندی کشید. همان‌طور که‌هوا را بیرون میداد لب‌هایش تکان‌خوردند. صدای خفیفی از دهانش درآمد و انگار درهوا معلق ماند:

«TIMSHEL!»

چشمانش بسته شد و به خواب فرو رفت.

پایان

۱۳۲۰

# درست‌نامه

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۸۵۱ | ۱۷ | با تام بمزرعه برگرده. | برگرده بمزرعه‌پیش تام. |
| ۸۹۲ | ۱۶ | بخ | بخ |
| ۱۲۱۱ | ۱۸ | پیروزی‌های باربارورث | وصال باربارورث |